شاهان شاعر

احوالات شاهان و شاهزادگان سخنور و بعض شعرای دربار آنان

و

برگزیدهٔ اشعار آنان

تألیف :

ابوالقاسم حالت



مقدمه

کتاب‌های « مأموریت برای وطنم » و « انقلاب‌سفید » که به‌خامهٔشاهنشاه آریامهر نگارش یافته دواثر سودمند و گرانبهاست که‌خواننده‌رااز تحولات ایران وگام های ابتکاری وخردمندانه‌ای که درراه‌ترقی وتعالی این کشور برداشته‌شده، آگاه می‌سازد .

ازین ها گذشته ، نگارش این دو کتاب می‌رساند که وقتی کسی چراغی را برافروزد پیش‌ازهمه‌بیشترخوداو از روشنائی آن بهره‌مند خواهدشد .

شاهنشاه به‌تأسیس کتابخانه‌ودانشگاه وپیکار بابیسوادی‌وترویج‌دین‌ودانش و هنرتوجه خاصی‌مبذول‌می‌فرمایندوشگفت‌نیست‌اگر علاقه به فرهنگ و ادبیات ومطالعهٔ کتاب‌ذوق نویسندگی‌را درخود معظم‌له نیزانگیزد وبالنتیجه دواثرارزنده ادبی به‌وجود آورد .

همین‌مطلب دربارهٔ علیاحضرت فرح شهبانوی دانش پرور و فرهنگ دوست ایران صادق است که کتاب « دخترك دریا » اثر « هانس کریستین اندرسون » را بفارسی ترجمه‌فرموده‌اند .

البته از شاهان گذشته ایران اثرمنظوم یا منثور که دارای ارزش و اهمیت تاریخی وادبی باشد بسیار کم است ولی بازحقیقت یکی است .

شاهان و شاهزادگانی که به تشویق دانشمندان علاقه داشته‌اند ، دراثر مصاحبت با شاعران و شنیدن اشعار آنـان اغلب خودشان نیز برای سخنسرائی

آمادگی یافته و گاهی دراوقات فراغت به‌سرودن شعرپرداخته‌اند .

این‌اشعار، بیشتر به‌مناسبت پیش‌آمدهائی سروده‌شده‌وهمراه‌باسرگذشت‌هائی است که‌هم شیرین وسرگرم کننده است وهم برای آشنا و علاقمند ساختن اشخاص به‌شعروادب وسیله‌ای است. بدین جهة نگارنده ازسال ۱۳۲۱ به‌جمع آوری این مطالب پرداخت.درسال ۱۳۲۷ با تنظیم این مطالب سلسلهٔ مقالاتی تحت عنوان «شاهان‌شاعر» درصفحات ادبی روزنامه خبرهای روز آبادان به‌چاپ رسید . چون شیرینی موضوع مورد توجه خوانندگان‌واقع گردید چندسال بعد درآنها تجدید نظرشد وباتفصیل بیشتری درمجله سپیدوسیاه انتشاریافت . پس‌ازآنکه به پیشنهاد دوستان تصمیم گرفتم آنهارا بصورت کتابی منتشر کنم احوالات برخی از شاعران را نیز که بادربار بعض‌شاهان سخنور بستگی داشته‌اند برآن ها افزودم .

وقایعی که درین مجموعه نقل شده اگرچه با تاریخ ایران مرتبط است بطورکلی جنبه تاریخی ندارد ، زیراهمان طورکه گفته شد این مطالب ازآغاز برای چاپ‌درروزنامه‌نگاشته‌شده بودوصفحات‌روزنامه‌هاومجلات عمومی باتحقیقات خشك تاریخی چندان سازگار نیست ازین گذشته براثرتحقیقات تاریخی‌این‌الزام پیش می‌آمد که به پیشانی بسیاری از سرگذشت های شیرین این کتاب بجرم آنکه حقیقت تاریخی ندارند داغ باطله بزنم وآنهارا کناربگذارم . واین مقدار زیادی ازچاشنی‌ونمك کتاب کم می کرد زیرا اغلب‌این وقایع‌اگرهم افسانه‌باشند خود آن افسانه‌هاهم شنیدنی ومهم است زیرا درساختن آن‌هانیز ذوق و هنربکار رفته‌است .

بااین وصف ، میتوان گفت دوثلث مطالب این کتاب واقعیت تاریخی دارد وشامل وقایعی‌است که کم و بیش درعموم تذکره ها وتواریخ ذکرشده است .

بااینکه قصد ازفراهم آوردن این‌مجموعه نه‌تذکره نویسی بوده ونه تاریخ

نگاری، معذلك میتوان گفت که این کتاب هم تذکره است و هم تاریخ. تذکره است، زیرا شرح زندگی عده‌ای از شاعران را دربردارد بدون آنکه ضمن بیان احوال آنان خواننده را باتحقیقات مفصل خسته کند و برای روشن ساختن این مطلب که فلان تولد در کدام سال بوده، صفحات زیادی را سیاه سازد و آخرهم نتیجهٔ قطعی به دست ندهد.

ازطرف دیگر، این کتاب را تاریخ نیز میتوان شمرد زیرااولا خواننده را باقسمتی از وقایع تاریخی و همچنین گوشه هائی از احوالات بعض سلاطین آشنا میسازد؛ ثانیاً دراین تاریخ سرگذشت هائی بازگومیشود که آنها را درتاریخ‌های دیگر، مخصوصاً تاریخ‌های مختصر یااصلا نقل نکرده یااشارهٔ کوتاهی به آنها کرده وتند گذشته‌اند.

اگرضمن مطالعه تواریخ دیگر، سلاطین را بیشتر دررزم می بینید اینجا آنان را اغلب دربزم خواهیددید، واگردرجاهای دیگر مبارزه می کنند درین جا به مشاعره می‌پردازند واگر درمیدان‌های دیگر به نیروی شمشیر کشوری را تصرف می کنند، درین عرصه به لطف قلم قلب شمارا تسخیرخواهند نمود.

درین جا سلاطین را طوردیگری می‌بینید. درجاهای دیگر اغلب می آیند وچندجنگ می کنند ومی‌روند؛ ودرموردهمهٔ آنها یك صحنه مکررمی‌شود آنهم صحنهٔ جنگ است. ولی دراین جا کم‌تر به جنگ ودشمنی می‌پردازند و بیشتراهل صلحند ودوستی ــ بساط عیش ونوش می گسترند، بیك دست جام باده و بیك دست زلف یار دارند ودرضمن باشاعران بحث می کنند. بحث‌های شیرین و شنیدنی، که اکنون شما نیزدربزمشان وارد خواهیدشد وآن بحث‌هارا خواهیدشنید و از شیرینی آنها لذت خواهیدبرد.

درین کتاب مأخذ مطالب درذیل صفحات مربوطه قیدنشده زیرا اولا همانطور که گفته‌شد این مطالب قبلا برای چاپ درروزنامه تهیه‌شده بود وذکرمأخذ هرمطلب

وذیل نویسی با روش روز نامه نگاری موافق نمی آمد ثانیاً قصد تحقیقات تاریخی در بین نبود زیرا بدین صورت لازم میشد که برای نقل مطلب از یك کتاب عیناً عبارات کتاب نیز نقل شود و عبارات بعضی از کتب قدیمی برای اغلب خوانندگان امروزی کسل کننده و گاهی غیر قابل فهم است . ازین گذشته خواننده مجبور میشود که مکرر چشم از متن بردارد و به ذیل بپردازد و این خود اغلب توجه او را از اصل مطلب سلب می کند .

به دلائل فوق فهرست مآخذ در آخر کتاب چاپ شده است .

ابوالقاسم حالت

۱۱ر۳ر۴۶

فهرست عناوين

نخستین شعر پارسی

میگویند بهرام گور پادشاه ساسانی وقتی بر تخت سلطنت نشست روزی مقربان درگاه باو عرض کردند: «ای پادشاه ایام جوانی وموسم کامرانی را نباید به تنهائی گذراند. اجازه ده تا پریروئی را که همپایهٔ تست بعقد زناشوئی تو در آوریم . » بهرام که از کودکی قریحه سخنسرائی داشت وزبان عَربی را نیز خوب میدانست در پاسخ آنان این دوبیت را به تازی سرود:

یرومون تزویجی من الکفوطلبا　　و مالی من جنس الملوك عدیل
اری ان مثلی کالمحال وجوده　　و لیس الی نیل المحال سبیل

(یعنی: میخواهند من کسی را که همپایه‌ام باشد بهمسری بر گزینم. ازجنس شاهان کسی همانند من نیست. محال است کسی مانندمن یافت شود و برای دسترسی به محال نیز راهی نیست)

بهرام گور یك بار نیز در بزم سرور شعرفارسی ذیل را سروده است واگر نسبت این شعر باوراست باشد نخستین شعرپارسی محسوب میشود :

منم آن شیر گله، منم آن پیل یله　　نام من بهرام گور، کنیتم بوجبله

به خسرو پرویز شاهنشاه عاشق پیشه وصاحب ذوق ساسانی نسبت شاعری نداده اند ولی مینویسند که به شعرمانند موسیقی توجه زیاد داشت وباربدخنیا گر مشهور دربار

او اغلب ترانه‌هائی بپارسی میسروده ودر بزم‌های باشکوه شاهنشاه ممراه‌سازمیخوانده است . حکایت شیرین ذیل مؤید این معنی است :

میگویند خسرو پرویز اسبی داشت بنام شبدیز که درزیبائی وفراست میان اسبان بی‌نظیر بود. اوبقدری باین‌اسب علاقه‌داشت که‌سوگند یاد کرده بودهر کس خبرمرگ شبدیزرا بهوی بدهد خون اورا بریزد .

تصادفاً این‌اسب مرد ومیرآخورشاه که جرئت نمیکرد ازمرگش درحضور شاه سخنی بگویدبه باربدمتوسل‌شد وازاوخواهش کرد این‌خبر را بنحوی بعرض‌شاه برساند .

باربد ترانه‌ای ساخت که درآن باین‌معنی اشاره‌ای کرده بود. وقتی آنرا خواند خسرو پرویز بفراست مطلب‌را دریافت وفریاد زد: «شبدیز مرد ؟ »

باربد پاسخ‌داد: «شاه‌خود چنین فرمود نه من!» باین‌ترتیب‌شاه‌ازمرگ‌شبدیز اطلاع یافت وجان کسی‌هم درنتیجهٔ سوگنداوبخطرنیفتاد .

ازاوائل قرن‌سوم‌هجری ببعد که یوغ‌تسلط اعراب‌ایرانیان راهرلحظه‌بیشتر میازرد وغرور ملی‌دیگر اجازه نمیداد مردم فرمان بیگانگان را بگردن گیرند ازهرگوشه برضد حکومت‌خلفای عباسی تعلم طغیان برافراشتند ودر راه مقصود تاپای جان‌ایستادگی کردند تارفته رفته نهال‌آرزوی آنان میوه داد و دربرخی‌از شهرهای ایران رشتهٔ فرمانروائی بدست خود ایرانیان افتاد ، پادشاهانی بتخت نشستندکه احیای عظمت ایران وآثارهنری ایرانیان راجزء برنامه‌های اصلاحی خودقرارداده بودند. سرایندگان و گویندگان‌فارسی زبان‌را به‌سیم وزرمینواختند وکمك‌میکردند تاازاین راه زبان پارسی زنده شود وتاریخ ادبیات ایران که طعمهٔ آتش تعصب اعراب شده بود ، ازنوآغاز گردد.

یعقوب‌لیث اولین ایرانی پاك نژادی بود که برای تجدید استقلال مملکت خود برخلیفه عباسی خروج کرد و المعتمدبالله راطوری مرعوب ساخت که حاضر شدحکومت خراسان و گرگان وری‌وفارس رابیعقوب دهد. علاوه‌براینها شرطگی

بغدادرا نیز باووا گذارد. ولی یعقوب باین امرراضی نشد وبرای ازبین بردن خلیفه باوی بجنگ پرداخت اما باتمام رشادتی که ازخود بروز داد شکست خوزده بطرف اهواز عقب نشست ودیگر مرگ مهلتش نداد که نقش خودرا دنبال کند

یعقوب لیث باعراب هیچگونه علاقه‌ای نداشت وحکایت ذیل این عدم علاقه را میرساند :

وقتی به یعقوب لیث گفتند که یکی از لشگریان اوبنام ابویوسف برعثمان لعنت میکند · یعقوب بخیال اینکه مقصود عثمان سنجری دوست اوست، بر آشفت و دستور داد ابویوسف راتنبیه کنند.وزیر ابویعقوب که اهل تسنن بودپیش آمدو گفت این است سزای کسی که صحابه رسول خدا رالعنت کند یعقوب که این راشنید گفت من اشتباه فهمیدم. گمان کردم بعثمانی که دوست من است لعنت کرده. پس دست ازو بردارید چون مرا باصحابه کاری نیست .

یعقوب لیث گذشته از علاقه به استقلال سیاسی و ملی ایران بزبان پارسی نیز توجه ودلبستگی فراوان داشت واز زبان عربی متنفر بود . هنگامی که زبان عرب درایران نفوذ فراوان یافته بود وزبان فارسی براه زوال وفراموشی میرفت دردربار اوبپارسی سخن میگفتند ونامه های دولتی رابدین زبان می نوشتند .

پس ازآنکه یعقوب بیشترخراسان راازعمال خلیفه عباسی باز گرفت و ومخالفان خود را ازمیان برداشت شاعران سیستان اشعاری بزبان عربی سرودند ودربارگاه اوخواندند یعقوب چون عربی نمیدانست چیزی ازآن اشعاردرنیافت وبشاعران برخاش کرد که «چیزی که من درنمی یابم چرا باید گفت ؟» بهمین سبب از آن پس شعرا بسرودن اشعارپارسی پرداختند وشعرپارسی رواج گرفت .

نوشته اند که وقتی خلیفه عباسی از بغداد رسولی بدربار یعقوب فرستاده بود . رسول روزی هنگام غروب ببارگاه آمد. « ازهر » پیشرفت وتواضع کرد و گفت: « صبحکم الله بالخیر» یعقوب باآنکه عربی نمیدانست دریافت که اوخطا گفته است وبروی خرده گرفت که « درآغازشب صبحکم الله نباید گفت» ازهرجواب

داد : بیهوده برمن خرده مگیر میخواستم این رسول بداند که دردستگاه تولااقل یکنفرهست که بزبان تازی سخن تواند گفت ! »

یعقوب موقعیکه درسیستان بود روزی پسر کوچك خود رادید که عده ای از کودکان را گرد آورده باهم ببازی مشغولند وگودالی در کوچه کنده آنرا نشان میگیرند وگردورا پرتاب میکنند تا در گودال بیفتد . وقتیکه نوبت به پسریعقوب رسید ، هفت گردوانداخت وهمه در گودال افتادند جزیکی که از گودال بیرون پرید وامیرزاده دلسرد شد . ولی پس از لحظه ای گردو بواسطهٔ سرازیری زمین مجدداً بطرف گودال غلطان گردید .

پسریعقوب دوباره برق امید درچشمش درخشیدن گرفت وازشدت شوق گفت: «غلطان غلطان همی رود تالب گو». یعقوب که تااین موقع شعر پارسی نشنیده بوداین جمله راموزون یافت وآنرابخاطرسپرده برای عده ای از ارباب فن بخواند. ایشان سه مصرع دیگر بزبان پارسی سروده بآن اضافه کردند ونامش را دوبیتی گذاشتند.

یعقوب سه سال بعدازشکستی که از لشکریان خلیفهٔ خورد مجدداً سپاهی فراهم آورد ومتوجه بغداد شد ولی درراه بمرض قولنج گرفتار گردید . پزشکان توصیه کردند که حقنه کند ولی اوقبول نکرد و گفت مرگ برمن ازتحمل حقنه آسان تراست .

درهمان ایام که یعقوب دربستر بیماری افتاده بودخلیفه رسولی نزداوفرستاد . رسول نامهٔ استمالت آمیزخلیفه رابافرمان حکومت فارس باوداد ولی یعقوب آنها رانپذیرفته به شمشیرونان وپیازی که در کنار بسترش بود اشاره کرد و گفت خلیفه راازمن سلام برسان وبگومن اکنون بیمارم اگرمردم که تو ازدست من خلاص شده ای واگرزنده ماندم میان من وتو این شمشیرحاکم خواهدبود باتونبردمیکنم اگر غالب شدم کام خود میستانم واگرمغلوب شدم کناره میگیرم و باهمین نان خشك وپیازمیسازم

سفیرخلیفه هنوز ببغداد نرسیده بود که یعقوب وفات یافت

گویند برسرقبر یعقوب لیث این شعر نوشته شده است :

بگرفتمی خراسان، باملك فارس یکسان ملك عراق گوئی . از من نبود رسته
بد رود باد گیتی ، بابوی نونهالان یعقوب لیث گوئی ، دروی نبد نشسته

بعد ازیعقوب تاریخ ایران پادشاهانی رااسم میبرد که خودنیز دارای ذوق ادبی و استعداد سخن سرائی بوده اند . این عده البته بواسطه اشتغال به امر کشور گیری و کشور داری نمیتوانستند فرصت زیادی برای طبع آزمائی داشته باشند وفقط گاهی که موقع ومجال وحال اقتضا میکرد شعر میساختند .

سامانیان

سامانیان یك عده ازامرای ایرانی بودند که نسب آنها بساسانیان میرسید زیرا جدآنها « سامان خداه » که زردشتی بود وبدست مامون خلیفه عباسی مسلمان شد ، ازاعقاب بهرام جوبینه بشمارمیرفت . پادشاهان سامانی که ازنیمه قرن سوم هجری تاحدود صد سال در ماوراءالنهر فرمانروائی کردند نه نفر بودند چنانکه عنصری گوید :

نه تن بودنداز آل سامان مذکور دائم به امارت خراسان مشهور
اسمعیل استو احمدی و نصری دو نوح ودوعبدالملك ودومنصور

دورهٔ فرمانروائی سامانیان را میتوان نخستین دورهٔ تحول زبان و ادبیات فارسی شمرد. زیرادرین عصر شاعران پارسی گوئی مانند ابوشکور بلخی، ابوالمؤید بلخی، شهید بلخی، عماره مروزی، کسائی مروزی ورودکی سمرقندی بوجودآمدند

شاهان سامانی ازشعرا فقط ستایش ومداحی نمیخواستند بلکه آنان را به کارهای مفید ادبی تشویق میکردند. بنای نظم شاهنامه درروزگار سامانیان نهاده شد. نظم کلیه ودمنه نیز بهرودکی محول گردید و درازاء این کار چهل هزار درم باوعطا شد. چنانکه عنصری دریك قصیده میگوید :

چهل هزاردرم رودکی ز مهترخویش عطا گرفت ز نظم کلیله در کشور

رودکی

رودکی درخدمت شاهان سامانی شعر میسرود وآنهارا به آواز میخواند و برچنك مینواخت. واقعهٔ مشهور ذیل گواه تأثیر سخن اوست :

نصربن‌احمد سامانی یکوقت سفری بهرات‌نمود ودر بادغیس که تفرج گاه هرات‌بود اردو زد. ایام بهار ودشت سبزوخرم بود شاه‌شیفته مناظردلکش صحراشد وتمام‌بهاررادرآنجا بسر برد تاآنکه موسم‌خزان وسرمارسیدانواع واقسام‌میوه‌جات درآنحدودبکثرت یافت میشد. ازجمله مینویسند:یکصدوبیست قسم انگور تربیت مینمودند که بعضی‌از اقسام‌آن بی‌نهایت‌لطیف ونازك‌ومطبوع وخوشمزه بود. پادشاه ازصحرابه آبادی‌انتقال یافته در دروازه که محلی‌است مشهور رحل‌اقامت انداخت محل‌مزبور آنوقت بغایت معمور وآبادبود ابنیه وعمارات باغها و بساتین زیبائی داشت که‌هرکسی‌را محوسیرو تماشای خود میساخت بدین‌جهة پادشاه موسم سرما راهم درآنجا بسربرد تافصل بهار دررسید ودشت وصحرا دوباره سبزوخرم گردید او باز سرگرم تماشای مناظر دلفریب طبیعت شد وبهمین ترتیب مدت چهار سال اقامت‌اودرآنحدود طول کشید تااینکه‌امرا وسرکردگان قشون‌ازاین طول اقامت بتنگ‌آمدند ولی‌جرئت هم‌نمیکردند چیزی‌دراین‌باب بشاه اظهار کنند‌آخرالامر به‌رودکی ملتجی شدند وپنجهزار اشرفی باو پیشکشی دادند که شاه‌رابطرف بخارا حرکت‌دهد. رودکی‌هم قبول‌نمود وروزبعد موقعیکه پادشاه سرگرم نوشیدن‌باده بود باساز وارد مجلس شده اشعار ذیل رابه‌لحنی عاشقانه‌خواند :

بوی جوی مولیان آیدهمی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری — خنك ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و شادزی　　شاه سویت میهمان اید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی

پادشاه ازشنیدن این اشعار چنان بوجد آمد که فورا از مجلس برخاست و بدون اینکه چکمه‌اش‌را بپوشد براسب نشسته بسرعت راه بخاراپیش گرفت رود کی اهل رودك سمرقند بوده و درسال ۲۳۶ هجری تولد یافته است . او که درحقیقت نخستین شاعربزرگ ایرانی است طبعی بسیارروان داشته‌واشعارزیادی‌سروده‌است. رشیدی سمرقندی درخصوص کثرت اشعاراومیگوید :

شعراورا برشمردم سیزده ره صدهزار　　هم فزون آیدا گرچونانکه بایدبشمری

اگرشعرفوق رامدرك قراردهیم رودکی‌یك میلیون وسیصد هزاربیت شعر داشته ولی‌متأسفانه همه ازبین‌رفته وامروزازآثاراونزدیك به هزاربیت باقی‌است .

ازقصائد معروف اوقصیده ای‌است که باوصف شراب شروع میشودوقضیه‌ای که باعث سرودن این‌قصیده شد بسیارجالب توجه است .

میگویند وقتی‌امیر ابوجعفرحاکم سیستان رسولی بنزد ماکان بن کاکی فرستاد . این‌مأموردرراه بقلعهٔ ابوالحسین خارجی گذشت.ابوالحسین ازاوپرسید کجامیروی ؟ جواب داد ازطرف امیر برای انجام ماموریتی بحدمت ماکان‌بن کاکی‌میروم‌ ابوالحسین که مردشوخی بودازروی مزاح گفت :

فال‌کنم ریش ترا ای رسول　　ریش تو ماکان بکند از اصول

رسول به‌پیش ماکان‌رفت. اتفاقا ماکان شبی که‌ازباده خواری زیادسرمست بود فرمان‌داد که‌ریش اورا ازبیخ بتراشند. صبح که هوشیار شد و بیادش آمد که شب‌قبل بافرستاده امیرجعفر چه کرده پشیمان‌شد واز او عذر خواست وآنقدر او رانزد خود نگاه‌داشت تامجددا ریشش‌درآمد آنگاه‌او رابه‌سیستان باز گرداند .

وقتی که‌مامور به‌سیستان رسید امیرجعفر علت‌تأخیر اورا پرسید وبدانستن آن‌اصرار کرد مامورناچارحقیقت‌را گفت امیرازاینکه‌بافرستادهٔ اوچنین‌معامله‌ای

شده بود سخت بر آفت وبه‌ری لشگر کشیده ماکان‌را اسیر کرد وبه سیستان آورده هزار اسب وپانصدشتر وهزارهزار دینار نیز ازاو گرفت . آنگاه ظاهرا بااوبرسر لطف آمد و شبی اورا دربزم خویش‌مهمان کرد و درمستی براوخشم گرفت‌وفرمود تاریش اورا بتراشند. روزبعد ازاوعذرخواهی کرد ونگاهش‌داشت تاریشش‌در آمد. آنگاه اورا خلعت داد ونوازش کرد ومرخص نمود .

امیر خراسان که باماکان دشمن‌بود بشنیدن این‌خبر از شجاعت ومردانگی امیر سیستان خوشش آمد وشبی در مجلس عیش ونوش گفت :« ایکاش امیر جعفر هم دراین‌جا بود. اکنون که نیست خوب‌است یادی‌از کرده باشیم .»

آنگاه جام را برداشت سایرین‌نیز برداشتند وهمه بسلامتی اوخوردندسپس یك‌جام ازشراب «سه‌یکی» یعنی‌شرابی که دوثلثش جوشیده ویك ثلثش باقی مانده باده دانه یاقوت سرخ وده‌دست لباس وده‌غلام وده کنیز همه بزیورها آراسته سوار براسبان راهوار بسیستان برای امیر جعفر فرستاد . و گفت :«ابوجعفر بااین‌دل‌و تدبیر ورای وخردی که دارد اگربخواهد میتواند همهٔ جهان رابگیرد .»

رودکی قصیدهٔ ذیل را درخصوص مجلس شراب امیر خراسان و یاد کردن اوازامیر سیستان ساخته است. وقتی این‌قصیده راپیش امیرسیستان بردند ده هزار دینار برای رودکی صله فرستاد . شراب دارامیر خراسان راهم که جام شراب سه یکی برایش برده بود خلعت وانعام‌داد. این‌قصیده مشهورباشعر ذیل آغاز میشود :

مادر می رابکرد باید قربان بچهٔ اورا گرفت وکرد بزندان

پس از شرح گرفتن انگور و انداختن شراب میگوید چنین باده‌ای رابایدخسروانی خورد و اشاره به مجلس امیر خراسان میکند :

مجلس بایـد بساخته ملـکانه از گل و از یاسمین وخیری والوان
نعمت فردوس گستریده زهرسو ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشـهای نوآئـین شهره ریاحین و تخت های فراوان
بربط عیسی وفـرش هـای فـوادی چنـگ ودف‌وپرده های چابك جانان

خسرو برتخت پیشگاه نشسته — شاه ملوك جهان امیر خراسان
باده دهنده بتی بدیع زخوبان — بچه خاتون ترك وبچه خاقان
از کف ترکی سیاه چشم و پریروی — قامت چون سروو زلفکانش چوگان
زآن می‌خوشبوی ساغری بستاند — یادکند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش واولیاش همیدون — گوید هریك چومی بگیرد شادان
شادی بو جعفر احمد بن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران

رودکی درسال ۳۱۹ هجری وفات یافت .

سامانیان ازابتداء درنظرداشتند که داستان اسلاف ونیاکان خود را به نظم درآورده دردسترس عامه بگذارند بدین جهة نوح بن منصور که درسنه ۳۶۵ هجری برتخت نشست دقیقی راطلبید وخدمت نظم شاهنامه را بدو واگذار نمود واوهم نظربه لیاقتی که درخود میدید این‌خدمت راقبول کرده بقولی‌بیست هزار وبقولی یك هزار شعر کم وبیش ساخت اماعمرش وفا نکرد که آنرا تمام کند تا یك‌شب‌فردوسی اورا بخواب‌دید واوازفردوسی خواست که اشعاروی‌رانیزدرشاهنامه بیاورد. فردوسی دربیان‌تاریخ‌شاهنامه‌این واقعه‌را برسبیل اجمال ذکر کرده‌است :

کنون رازها باز جویم ترا — حدیث دقیقی بگویم ترا :
چنان دید گوینده یکشب بخواب — که‌یك جام می‌داشتی‌چون گلاب
دقیقی زجائی پدیشد آمدی — بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آوازدادی که می — مخور جز به آئین کاوس کی
که شاهی گزیدی زگیتی که‌تخت — بنازد بد و تاج وشمشیر وبخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — زشادی بهرکس رساننده بهر
بدین نامه گرچند بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی

از اندازه من بیش گفتم سخن | اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار | بگفتم سرآمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسد | روان من از خاك برمه رسد
بداند که پیش از تو آخر کسی | در این داستان رنج بردش بسی
پذ یرفتم و داشتم زو سپاس | مرا دردل آمد زهرسو هراس
که روزی مراهم بباید گذشت | ز گفتار او در نشاید گذشت
ز گفتار او بشنو اکنون سخن | که گفته است این داستان کهن

دقیقی غلامی داشت خوب صورت که در کمند عشقش گرفتار بود غلام چون غیور و متعصب بود بالاخره به حیات دقیقی خاتمه داد . فردوسی این مطلب را بطور ابهام ذکر کرده است. چنانکه میگوید :

جوانیش را خوی بد یار بود | ابا بد همیشه به پیکار بود
یکایك ازو بخت بر گشته شد | بدست یکی بنده بر کشته شد

دقیقی درقصیده وغزل نیزیدی بسزا داشت واین دوشعر که درمیان مردم بدون اینکه قائلش را بدانند انتشاردارد ازغزلیات اوست :

گویندصبر کن که تراصبر بر دهد | آری دهد ولیك بعمر د گر دهد
من عمرخویشتن بصبوری گذاشتم | عمرد گر بباید تاصبر بر دهد

امیرمنتصر

آخرین خاندان سامانی امیرمنتصراسمعیل بن نوح است که پس از ورود ایلك خان به بخارا وبحبس انداختن امیروامیرزادگان سامانی اوچادر کنیز کی را که در زندان خدمتگارش بود بسر کرده گریخت وبه بخارارفته درخانه پیرزنی پنهان شدتاکسانی که درجستجویش بودندمأیوس شدند. آنگاه بخوارزم رفت ودر

آنجا لشکریانی گرد آورده بادشمنان خود بجنگ پرداخت .

امیرمنتصرعلاوه براینکه مردی رشید بود ودرعرصهٔ جنگ دلیری زیاد از خود نشان میداد درمیدان فصاحت نیز از پهلوانان بشمار میرفت وقطعهٔ ذیل که بسیار مردانه سروده نشان میدهد که تاچه اندازه درشمشیر وقلم چابك دست بوده است :

گویند مرا: چون سلب خوب‌نسازی ماوی گه آراسته وفرش ملون ؟
با نعرهٔ گردان چکنم لحن مغنی؟ با پویهٔ اسبان چکنم‌مجلس گلشن؟
جوش‌می‌و نوش‌لب‌ساقی‌بچه‌کاراست؟ جوشیدن خون باید برحلقهٔ‌جوشن
اسب‌است‌وسلاح‌است مرابزمگه وباغ تیراست‌وکمان‌است‌مرالاله‌وسوسن

امیرمنتصر مدتها با مخالفین خود به نزاع وکشمکش پرداخت و با وجود کوشش و دلاوریهای زیاد بواسطهٔ تصادفات نامساعد پی درپی با شکست مواجه میشد و بهمین جهة درشکایت از گردش آسمان سروده است :

ای بدیدن‌کبود وخودنه‌کبود آتش ازطبع ودرنمایش دود
وی دو گوش تو کر مادرزاد باتوام‌گرمی وعتاب‌چه‌سود؟

آخرین جنگ او با لشگریان سلطان محمود غزنوی بود که در آن جنگ نیزشکست سختی خورده گریخت وپیش طایفهٔ غزرفته با کمك آنان به بخارادست یافت ولی چون تمام سپاهیان اوبیگانه بودند ، ازکیدآنان وغضب محمودانديشه کرده شبانه ازآنجا گریخت و رباعی ذیل را برای محمود فرستاد :

ازجان که نداشت هیچ سودم ، توبهی وزدل ، که فرو گذاشت زودم، توبهی
از دیده که نقش تو نمودم ، تو بهی دیدم همه را و آزمودم ، توبهی

محمود برحال وی رحم کرد واورا بربخارا مسلط گردانید ولی چندی‌بعد امیردوباره‌ازایلك‌خان شکست‌خورده‌فراری‌ومدتی متواری بود تادرماه‌ربیع‌الاول سال ۳۹۵ کشته شد .

شاهان آل افراسیاب

این فرمانروایان که ایشان را ملوك « خانیه » و« خاقانیه » نیزخوانده‌اند قریب‌دویست وسی‌سال ازحدود ۳۸۰ تا ۶۰۹ یعنی بعد ازسامانیان تا قبل‌از مغول‌در ماوراءالنهر سلطنت کرده‌اند. موسس این سلسله بغراخان شهاب‌الدوله‌است که در سال۳۸۳ بخارا را تصرف کردوچون به‌آب وهوای آن شهرعادت‌نداشت بتر کستان مراجعت کردودر بین راه مرد. پس‌ازفوت‌او برادرزادهٔ وی ایلك‌خان بجایش‌نشست وچنانکه قبلاذکرشد سامانیان را منقرض‌نموده به ماوراءالنهردست‌یافت‌ودرزمان فرمانروائی اوسلطان‌محمود نامه‌ای به‌وی نوشت وبتوسط اوازعلمای ماوراءالنهر چند سوآل کرد که خلاصه‌آنها اینست:

نبوت چیست ؟ دین چیست ؟ ایمان چیست ؟ تقوی چیست ؟ امر بمعروف چیست ؟ نهی‌ازمنکرچیست ؟ صراط چیست و میزان چیست ؟

ایلك‌خان همینکه‌آن نامه را دریافت کرد علمای ماوراءالنهررا از اطراف بخواند وجواب‌آنرا ازایشان خواستار شد.هر کدام از علما یك سئوال را انتخاب نمودند و چهار ماه وقت خواستند که راجع بآن یك سئوال کتابی بنویسند ولی محمدعبده که منشی‌ایلك‌خان بود گفت‌من بی‌اینکه وقت بخواهم تمام‌این‌سئوالات را بایك جمله جواب میدهم وبیدرنگ قلم برداشته درپاسخ سلطان محمودنوشت: « تعظیم بحکم خدا وشفقت بخلق خدا » همه علما بحیرت افتادند وتصدیق کردند که جوابی‌از آن مختصرتر ومفیدترممکن نیست .

طفغاج خان ابراهیم

ازپادشاهان معروف این‌سلسله‌طفغاج‌خان ابراهیم‌است که وقتی در سمرقند زمام امورراً بدست گرفت و مصمم شد که فتنه گردنکشان اطراف را خاموش کند امام شمس‌الدین ولوالجی در بارهٔ اواین رباعی راساخت :

شاهی که ازو شیر فلك‌را بیم‌است — خسروفرورستم‌دل وجم تعظیم‌است
ای‌دیوستم، رو که سلیمان آمد — وای‌آتش‌فتنه، بین که‌ابراهیم‌است

طفغاج‌خان پادشاهی بود فضل دوست و ادب پرور که شعر را بسیار لطیف میسرائید و خط زیبائی هم داشت . ازهمه گذشته بینهایت مقدس بود تا آنجا که از خزانهٔ سلطنتی اعاشه نمیکرد وباخط دلچسب خود بعضی ازسوره‌های قرآن‌را مینوشت وآنرا توسط عاملین محرم خود در بازارمخفیانه بفروش رسانده‌ازوجود آن ارتزاق مینمود . رباعی ذیل ازآثاراوست:

ای‌روی تورا،زحسن، بازارچه‌ای — درمن نگر ازچشم‌کرم ، پارچه‌ای
دریاب‌که تر میکنند ازخون جگر — هجران تو، ازهرمژه،دستارچه‌ای

قلج ارسلان

آخرین پادشاه این سلسله نصرةالدین قلج ارسلان است که در سال ۶۰۹ هجری بدست سلطان محمد خوارزمشاه کشته شد. این پادشاه نیز درسخن سرائی

دستی داشت واز آثار منظوم او یکی رباعی زیر میباشد که در وحدت وجود ساخته است:

ما و تو که هم نمونه پرگاریم — سر گرچه دو کرده ایم، یك جان داریم
چون نقطه نهادیم دراین دایره پای — تا آخر کار سر بهم باز آریم

پیغو ملك

ملوك خانیه یا آل افراسیاب پس از استیلاء قراختائیان در ماوراءالنهر (از ۵۳۰ تا ۶۰۶) به چند دسته تقسیم شدند وهر ناحیه دردست یکی از ایشان بودند. درمیان این عده ، حسام الدین یاعزالدین یا کمال الدین حسن بن علی الغ پیغو معروف به «پیغوملك» ازفضل وادب نصیبی کافی داشته وشعر نیکو میسروده است. وهمان طور که ازیك شاعر حساس میتوان انتظارداشت رحم وعاطفه ومهربانی رانیز بحد کمال دارا بود بطوری که مردم درسایهٔ عدالت اوآسوده ومرفه میزیسته اند .

ازاشعار اوست :

هرگز نبدم لب تو یا رب روزی — یابندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولی — رخسارهٔ تو نکرد یك شب روزی

این رباعی را ضمن پاسخ بنامهٔ یکی ازبزرگان فرستاده است :

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری ، روان شده دروگهر — چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

روزی در کتابخانه، دست میان کتابهای خودبرد و تصادفاً دیوان شاعر معروف سیدحسن غزنوی بدستش رسید ، بهمطالعهٔ آن پرداخت و از اشعارش لذت بسیار برد . آنگاه این قطعه را ساخت .

جستم برای فال کتابی و ناگهان — دستم به بحر گوهر سید حسن رسید

باصدزبان‌چگونه‌توان گفت‌شکر این　　　کانچ‌ازخدای خواسته بودم‌بمن رسید

این غزل نیز از ساخته‌های اوست .

دیده ز جمال یار یابد　　　آن بهره که از بهار یابد
نی‌نی، ز بهار کی توان یافت　　　هرچ آن ز جمال یار یابد
از روی چو گلستان او ، دل　　　گل جویدو ، لیك خار یابد
گفتم که ببند زلف را ، گفت　　　این فتنه کجا قرار یابد؟
روزی که جفا پرست شد یار　　　آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت　　　هر دم چون من هزار یابد

پیغوملك درسال ٦٢٢ فوت کرده است .

آل زیار

آل زیار سلاطینی بودند که درنواحی شمال ایران ازقبیل‌طبرستان و گیلان سلطنت داشتند . موسس این‌سلسله مرد بلند همتی‌بود بنام مرد آویزپسرزیار که ازسربازی به‌سرداری رسیده بود وبااستفاده ازیك فرصت کوتاه توانست براریکه فرمانروائی تکیه زند . اسفاربن شیرویه در جنگ باماکان بن کاکی شکست خورده بحال فراردرحوالی‌قزوین آمده بود.مردآویزهم باجمعی‌ازسپاهیان خویش بشکارسر گرم بود ناگهان‌چشمش‌به جماعتی‌افتاد که‌ازدور بسوی نقطه نامعلومی میرفتند یکی‌ازنزدیکان خودرافرستاد تاازحال آنان‌خبر آورد.معلوم شد که‌اسفار است. مردآویز که درجهان آرزوئی جزاین نداشت بید رنگ براوتاخته اسفار رابقتل‌آورد ومتصرفات‌اوراصاحب‌شد. آنگاه‌باصفهان‌رفته بآداب ساسانیان برتخت نشست وتاج مرصع برسرنهاد.مردآویز به احیاء عظمت ایران باستان و آداب و رسوم ایرانیان قدیم علاقه زیادی داشت وبر گزاری جشن سده در اصفهان بهترین

مؤید این معنی است . گویند هنگامی که در اصفهان بسر میبـرد و برای خود بارگاهی شبیه بارگاه انوشیروان ترتیب داده بود جشن سده پیش آمد . دستـور داد تاهیزم بسیار آوردند ودراطراف دشت پشته هاوتوده های بزرگ ازهیزم تشکیل دادند وهمچنین ازدامنه تاقله کوه همه جاهیزم وخارچیدند. تنه درختان را نیز با آهن بهم پیوسته بشکل گنبدهاو کوشك های بزرگ درآوردند و درون آنـهارا به خارونی انباشته در گوشه هـای صحرانهادند. هزاران پرنده شکار کرده بالهایشان رابنفت اندودند وذانه های گردوی پر ازنفت و قیر وخس وخاشاك را بمنقاریاپا هایشان بستند. درمجلس خاص مرد آویز نیزشمعهاومجسمه هاوستونهاواشکالی که ازشمع وموم ساخته شده بود نصب کردند. خوانسالاراوهمینکه غروب را نزدیك دید خوان بزرگی دردشتی که ببارگاه مرد آویز راه داشت بگسترد و هزاران گوسفند و گاوومرغان بسیار، که تعداد آنهارا ازده هزار بیشتر نوشته اند ، بریان کرد وباشیرینی بسیاربرآن سفره نهاد ومجلس باشکوهی ترتیـب داد همـینکه خورشیددرپس کوههای مغرب پنهان شد مردآویزازبارگاه خود بیرون آمد وقدم درآن بساط نهاد . بمحض ورود اونفت اندازان تودههای هیـزم راآتش زدنـد. ناگهان تمام دشت و کوه نورانی شد . پرندگان نفت آلوده را نیـز مرتباً آتش میزدند وبهوا پرمیدادند .

برای ترتیب چنین جشنی البته زحمت زیاد کشیده شده بود ولی مردآویز که مردی بسیار سختگیر وتندخو بود طرزچیدن آنرا نپسندیده خشمگین شد وبه تهیه کنندگان آن بساط دشنام داد . اوبعلت همین سختگیری شدید درمیان کسان خود دشمنان بسیار داشت . عاقبت نیز خلیفه عباسی که میدانست از راه جنگ حریف مرد آویز نیست تصمیم گرفت او را بدست کسانش از پای درآورد. لذا عدهای از غلامان ترك مرد آویزرا باپول ومقام تطمیع کرد که خون آن قهرمان بزرگ را بنامردی بریزند .

مردآویز دریکی ازروزهای آخرزمستان سال ۳۲۳ هجری عازم حمام شد.

معمولا هر وقت بگرمابه میرفت کارد یا خنجری کوتاه میان جامه‌های او میگذاشتند. در آنروز هم چنان کردند. اما پیشخدمت وی که با توطئه کنندگان همدست شده بود خنجررا برداشت وغلاف خالی آن‌رادرمیان جامه‌هایش گذاشت. پادشاه وارد خزانه حمام شد. مأمورین خلیفه که از سواران ترك‌مرد آویز بودند بطرف حمام هجوم آوردند. مردآویز همینکه صدای پای آنانرا شنید با کمك دلاکان درجلوی گرمابه رابست‌ولی سواران پشت‌بام راسوراخ کرده بدرون‌حمام ریختند.مردآویز باتن‌عریان بطرف جامه‌های خودرفت تااسلحه بدست‌آورد و از خود دفاع کند. اماهمینکه بقچه‌را گشود غلافی بیش‌ندید دلاکان وملازمان وفادار باطاس و دولچه وهرچه دستشان میرسید دوش‌بدوش مردآویز دفاع میکردند. اما سرانجام دلاکان ازپا در آمدند خود مردآویز همانطور سرپا بود تااینکه یکی از دشمنان کاردی بشکمش فروکرد ، سپس همه ازترس‌رسیدن کمك برای‌مردآویز ازگرمابه بیرون گریختند هنوز چند قدمی نرفته بودند که یکی از سران آنان بنام باروق برفیقان خود گفت «این مردآویز که من‌میشناسم هم‌اکنون روده‌ها را بدست میگیرد وازگرمابه بیرون میآید. برگردید و کارش راتمام کنید»سواران پیشنهاد باروق راپذیرفته بگرمابه برگشتند و دیدند همانطوری که او گفته بود مردآویز بایك دست روده‌ها را درشکم جاداده بادست دیگر درو دیوار را میگیرد وازحمام بیرون میآید. لذادیگرباومهلت نداده سرش‌را ازتن بریدند وشادی کنان از حمام درآمده بطرف بغداد گریختند.

سرداران مردآویز جسد او را درتابوت زرنگار گذاشتند واز اصفهان بری منتقل کردند و چندین فرسخ مردم ری و گیلان و طبرستان تابوت آن پرچمدار آزادی‌ایران‌رااستقبال نموده بااحترام تمام‌بخاك سپردند.

پس‌از مردآویز برادرش وشمگیر بجای وی نشست.

قابوس وشمگیر

شمس‌المعالی قابوس وشمگیر ازشاهان این سلسله است که دارای کمالات وفضائل بسیار بوده ودر عربی و فارسی سخنسرای زبردستی بشمار میرفته است گویند وقتی دونفر از امرای اوبر او یاغی شدند و سر کشی آغاز کردند. قابوس بمنشی خود گفت از طرف من نامه‌ای بآنها بنویس که دست از تخطی بردارید و گرنه باتن بیسر بگورخواهید رفت. دبیرقلم بر گرفت وتا آنجا که خامه پاونامه جاداشت به‌تفصیل پرداخت . قابوس که آن‌نامه بلند را فاقد زیور کوتاه نویسی یافت قلم راازمنشی گرفته روی‌آن خط کشید وخود درزیر آن‌تمام مطالب را در یك بیت عربی خلاصه کرد :

لاتعصین شمس‌العلی قابوسا فمن‌عصی قابوس یلقی‌بوسا

(باشمس‌المعالی قابوس عصیان نورزید زیراهر که بااوسر کشی کندبهلاکت خواهد رسید.)قطعه ذیل ازاشعار فارسی اوست که بسیار بلندوشاهانه‌سرائیده‌است:

کارجهان سراسر آزاست یا نیاز من پیش دل نیارم آزونیاز را
من‌بیست‌چیز رازجهان بر گزیده‌ام تا هم بدان‌گذارم عمر دراز را
میدان‌وگوی‌و بارگه‌ورزم‌و بزم‌را شطرنج‌ونردوصیدگه‌ویوزوبازرا
شعروسرودورودوشراب‌ونگار را اسب‌وسلاح وجود ودعا ونمازرا

کنیزك صاحب جمالی داشت که‌ندیمهٔ خاص اوبود وباوی عشق میباخت دو رباعی زیراشعاری است که فی‌البدیهه درضمن مجالست با او سروده است :

گل ومی

گل‌شاه نشاط آمدو می میر طرب زآنروی بدین‌دومیکنم‌عیش‌طلب
خواهی که‌درین‌بدانی‌ای ماه سبب گل‌رنگ‌رخت‌داردومی‌طعم‌دولب

شش چیز

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن   پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن   عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

قابوس خط بسیار زیبائی داشت وموقعی که صاحب بن عباد چشمش بخط او افتاد گفت : « هذا خط قابوس ام جناح طاوس ؟ » یعنی : این خط قابوس است یا بال طاوس ؟

با اینکه فضل و ادب معمولا شخص را رقیق القلب و رحیم بار میاورد ، شمس المعالی بر خلاف انتظار مردی فوق العاده بیرحم و خشن بود و کوچکترین گناه را بادم شمشیر مجازات میکرد عاقبت هم خون بیگناهان دامن اورا گرفت و خونش را بمکافات فروریخت. مردم براو شوریدند و اورا گرفته در قلعه حناشك محبوس و بعد مقتول ساختند موقعیکه اورا بطرف قلعه میبردند بکسیکه مامور حفاظت او بود گفت : « مگر من چه کرده بودم که بزنجیرم کشیده اید ؟ » مأمور گفت : « تو مردم را زیاد میکشتی» گفت : « من کم کشتم زیرا اگر زیاد میکشتم ترا هم کشته بودم که امروز بدین خواری دردستت اسیر نباشم ! »

گنبد قابوس که در گرگان واقع است مدفن شمس المعالی قابوس میباشد

کیکاوس بن اسکندر

دیگر از شاهان این سلسله عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر نوه قابوس است که شاعروادیب وفاضل بوده و کتاب قابوسنامه که ازذخائرادبی ماست بقلم‌او نگارش یافته است .

این کتاب که درسال۷٤٥در نصیحت بفرزند خود گیلانشاه نوشته شامل‌چهل وچهارباب است درمباحث مختلف وفنون ورسوم اعم ازکشورداری و لشکرکشی و بازرگانی وعلوم متداول زمان . مولف همهٔ ابواب کتاب راباحکایت‌ها و تمثیل‌ها آمیخته‌وازاشعارخود نیز نمونه‌هائی ذکرکرده است‌قابوسنامه رامیتوان‌ازمهم‌ترین کتابهای نثرفارسی‌شمرد که شامل اطلاعات گرانبها ازتمدن قدیم واوضاع‌اجتماعی است وبامطالب سودمند اخلاقی وحکمت عملی آمیخته است .

وقتی یکی ازدست‌نشانده‌های‌امیر کیکاوس سربطیغان گذاشت وبراو بشورید امیرفوراً دستورقلع وقمع‌اورا صادرنمود . یکی‌ازامراء دولت گفت خوبست‌امیر اول اورا نصیحت کند . چنانچه موثرنیفتادکاروی را حواله تیغ سازد . کیکاوس درجواب وی گفت :

گرشیرشودعدو،چه‌پیداچه‌نهفت   با شیربه شمشیر سخن باید گفت
آنراکه‌بگورخفت باید بی‌جفت   با جفت بجان‌خویش‌نتواند خفت

فرستادهٔ کاوس با لشکریان خود عازم سرکوبی‌آن امیر یاغی بود که در راه شنید حریف وی قبل از اینکه فرصت پنجه انداختن‌باکاوس رابیابد درپنجه دیو اجل گرفتارشده وازدنیا رخت بربسته است. لذا نامه‌ای‌بکاوس نوشت که«امیر

را مژده شادمانی میدهم که عدوی خبیث او بدرك واصل شد . » کیکاوس وقتی آن نامه را خواند جواب داد :

گر مرك بر آورد ز بدخواه تو دود — زاندوه چنین، شاد چرا گشتی زود
چون مرك ترا نیز بخواهد فرسود — از مرك کسی چه شادمان باید بود

داستان وامق وعذرا داستان عاشقانه شیرینی است که یکی از شعراء بنام فصیحی جرجانی بنا بدستور و بنام امیر کیکاوس آنرا برشته نظم درآورد . موقعی که این داستان بپایان رسید و کتاب را از لحاظ امیر گذرانید، امیر اورا بنواخت ودر پشت کتاب این رباعی را نوشت :

هر آدمئی که حی ناطق باشد — باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود، منافق باشد — مردم نبود هر که نه عاشق باشد

کیکاوس خود نیز گرفتار عشق پری پیکری بود گرجی که اورا از جان شیرین بیشتر دوست میداشت واغلب اوقات فراغت را درمجالست وی میگذراند. از آنجا که عشق، سلطان ودرویش نمیشناسد وهمه را یکسان آزار میدهد قضارا معشوقه امیر سخت مریض شد ودر بستر ناتوانی افتاد . اطبا برای تغییر آب وهوا و بهبود حال بیمار تجویز کردند که او بگرجستان نزد خویشان خود فرستاده شود .دختر برفت وپس ازاینکه شفا یافت دیگر باز نگشت وعاشق خودرا درسوزو گدازهجران باقی گذاشت . اینجا بود که یك امیر وقتی اسیر عشق شد معنی سیاه روزی و بیچارگی را درك کرد ودرعین اینکه همه اورا یك امیر خوشبخت میدانستند وبجاه و مقامش رشگ میبردند اوخود را درچاه مذلت و بدبختی محبوس میدید . همه چیز بنظر او بد جلوه میکرد . وقتی قدم درباغ میگذاشت که دماغی تازه کند وغم وغصه خود را فراموش نماید هرداغ لاله‌ای داغ دلش را تازه‌تر میساخت. هرسبزه‌ای تیغ زهرآلودی میشد و هرشاخ ارغوانی نیزه خونینی بچشمش می‌نمود . درباریان حس میکردند که امیر هرروز زردتر وضعیف‌تر میشود اما هیچکدام جرئت استفسار نداشتند . بدتر ازهمه اینکه سیاست سلطنت اجازه نمیداد او مثل اشخاص معمولی باهمه کس درد دل کندو بدین واسطه اندکی ازآلام درونی خود بکاهد . تنها محرمی

که داشت کسی بود که نامه‌های عاشقانه وی را بمعشوق میرساند.

رباعی ذیل که ضمن نامه‌های عاشقانه‌خود نوشته ثابت‌میکند که‌درعشق عجزو الحاح یك امیر باتضرع وزاری افرادی عادی‌هیچ فرق ندارد :

تادور شدی ، شدستم از غم ای‌ماه ‌‌‌‌ اندیشه فزون و صبر کم ، حال تباه
تن‌چون نی‌و بر چو نیل‌ورخساره‌چو کاه ‌‌‌‌ انگشت بلب ، گوش بدر ، دیده براه

ولی معشوقه او که خود عشق جوان دیگری‌را درسرداشت بناله های امیر اعتنائی نکرد و حاضر نشد که برخلاف میل دل خود جوانی را درخدمت‌امیر پیری تلف نماید ودرجائیکه آب وهوایش بمزاج اوسازگار نیست حسن وجمال‌وسلامت وحال خودرا ازدست بدهد ، بویژه اینکه گرجستان از قلمرو حکومت کیکاوس خارج بود ومعشوقهٔوی یقین داشت او بازورهم نخواهد توانست دوباره‌اندام‌لطیف وی‌را درآغوش بفشارد .

امیر کیکاوس روزی در آینه بقیافهٔ خود دقیق شد و دید غم عشق رفته‌رفته ورا پیرو شکسته ساخته‌است . دردنبال این فکرهیولای وحشتناك مرگ‌درنظرش مجسم‌شد . بی‌اختیار بیاد این‌رباعی افتاد که چندی قبل سروده بود .

گر برسرماه بر نهی پایهٔ تخت ‌‌‌‌ ورهمچو سلیمان شوی ازدولت وبخت
چون‌عمرتو پخته گشت بربندی‌رخت ‌‌‌‌ کآن میوه پخته شد برافتد زدرخت

برعمر گذشته افسوس خورده خودرا ملامت کرد که ای امیر تا کی بعشق ختری خود و امارت خودرا ملعبه خواهی کرد ؟ دیگر بس‌است. دنیای‌خودرا در اه عشق خراب کردی لااقل کاری بکن که آخرتت آباد شده باشد .

همان دم ازگناهان خود توبه کرد و برای اینکه دیگر روی نامه نوشتن معشوقه‌را نداشته باشد نامه‌زننده‌ای برای آخرین بار باونوشت که با این‌رباعی غاز میشد .

از دل صنما مهر تو بیرون کردم ‌‌‌‌ وآن کوه غم تورابهامون کردم
امروزنگویمت که‌چون‌خواهم کرد ‌‌‌‌ فردا دانی‌چو بشنوی چون‌کردم

آنگاه از مسند فرمانروائی کناره کرده در گیلان گوشه‌ای گرفت و بعبادت مشغول‌شد . اماعشق باین‌آسانی از او دست‌بردار نبود . هرروز اضطرابش بیشتر و صبرش کمتر میگردید تاعاقبت دوباره پنجه عشق مغلوبش کرد و اورا بهوای معشوقه ازگوشه عزلت بیرون آورد .

امیر کیکاوس مجدداً زمام امور رابدست گرفت . ظاهراً بعنوان جنگجوئی و کشورگشائی و باطناً بهوای رسیدن بوصال معشوقه عازم تسخیر گرجستان شد و بهمراهی امیر « ابوالسوارعلی » حاکم گنجه بجنگ با گرجی‌ها شتافت بین‌راه خستگی شدیدی احساس میکرد . باخود گفت : «من بااین پیری‌وناتوانی چطور میتوانم درین جنگ موفق شوم ...؟ فرضاً که پیش بردم و دوباره بوصال معشوقه رسیدم . بااین ضعف ونقاهت چه تمتعی ازو خواهم گرفت؟این چه خیال کودکانه‌ای است که مرا در سرپیری اینطور بازیچه قرار داده است . . . . ؟ » لذا باردیگر از تصمیم خود منصرف شد وبفکر توبه افتاده گفت :

آوخ گله‌پیری ، پیش‌که برم من ؟ — کاین‌درد مرا داروجز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تـا گله خود بتو گویم — زیراکه‌جوانان‌رازین‌حال‌خبرنیست

اما دیگر کار ازکار گذشته بود . قشون اوبنزدیك گرجستان رسیده بودند واگراو فرمان بازگشت صادر مینمود همه میگفتند امیرازسپاهیان گرجی‌ترسیده میخواهد فرار کند . این‌بود که پیشاپیش سپاه جلورفته بالشکریان دشمن‌روبرو شد ودرهمان حمله اول زخمی برداشته از اسب فرود افتاد . اطرافیان وی او را برداشته با پیکر خونین بخیمه آوردند وزخمش را بستند ولی کیکاوس که خود میدانست بیش‌از یکروز زنده نخواهدماند خودرامخاطب ساخته گفت :

کیکاوس‌ای‌گشته‌بگرداب‌اجل‌غرق — تدبیر شدن‌کن ، اجل ازبام برآمد
روزت بنماز دگرآمد بهمه حـال — شب‌زود درآید چونماز دگرآمد

وهمانطور که خود گفته بود روز دیگر ، روزش زود بشب رسید . شبی که دیگرصبح نداشت .

چهارر باعی ذیل نیز ازآثارکاوس است :

درویشی

گر یار مرا نخواهد و با خود ننشاند   وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذور است او که خالق هر دو جهان   درویشان را بخانهٔ خویش نخواند

بیچیزی

بی‌سیم بدم بر من از آن آمد درد   وزبی‌سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بخال خویش اندرخورد   بی‌سیم ز بازار تهی آید مرد

همنشینی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد   نه انده من خوردی و نه انده‌خود
همجالس بد بدی تو و رفته بهی   تنهائـی به بسی ز همجالس بد

نیکی و بدی

ما را صنما همی بدی پیش آری   از ما تو چرا امید نیکی داری؟
رو جانا تو غلط همی پنداری   گندم نتوان درود چون جو کاری

آل محتاج

آل محتاج فرمانروایانی بودند که در عهد پادشاهان سامانی و غزنوی در ولایت«چغانیان»درمغرب ماوراءالنهر، که سرزمین آبادوپرجمعیتی بود، فرمانروائی میکردند . نخستین امیرمعروف این سلسله ابوبکر ، محمد بن مظفربن محتاج است که درسال ۳۲۱ هجری زمام فرمانروائی چغانیان را بدست گرفت و در سال ۳۲۶ وفات یافت .

دیگرازامراءاین سلسله، احمدبن‌محمد ملقب به فخرالدوله‌است که داستان معروف فرخی سیستانی او را تحت عنوان ابوالمظفر چغانی مشهور ساخته است ابوالمظفر ممدوح دقیقی وفرخی‌است وفرخی درمدح اوسه قصیده دارد و در طی این قصائد اورا بدین نحو ستوده است :

فخردولت ، بوالمظفر شاه باپیوستگان　　شادمان وشاد خوار و کامران و کامکار



تانقش کرد، برسرهر نقش برنوشت　　مدح ابوالمظفر شاه چغانیان



میر احمد محمد شاه سپه پناه　　آن شهریار کشورگیر جهانستان

درباره آغاز شاعری فرخی و ترقی و رسیدن او بدرگاه ابوالمظفر چغانی سر گذشت شیرین ذیل را آورده اند :

فرّخی

ابوالحسین علی متخلص بفرخی در سیستان متولد شد . پدرش جولوغ درخدمت امیرخلف بن احمدحاکم سیستان ملازمت داشت. درآغاز جوانی به تحصیل ادبیات فارسی وعربی و فراگرفتن فن موسیقی پرداخت . در موسیقی خاصه در چنگ مهارتی بسزا پیدا کرد. اودرخدمت یکی ازدهاقین سیستان ملازم بود و هرسال دویست کیل پنج منی ویکصد درم نقره حقوق میگرفت ومعاشش منحصر بهمین بود تابعدازچندی که ازدواج کرد وخرجش سنگین شد. ناچار از کارفرمای خود درخواست نمود که برحقوقش بیفزاید. اواین درخواست را رد کرد و برپشت نامهٔ او نوشت : « تا این قدر که فعلا میگیری از تو دریغ نیست اما بیش‌تر از این مقدور نمی باشد. »

چون آنوقت بازار سخنسرائی رونقی داشت واوهم‌در این فن استاد بود از همه‌جا پرسش کرد وسراغ‌امیری را گرفت تابدوروی آورد وبمقصودی که دارد نایل گردد . باو گفتند : « ابوالمظفر فرمانروای چغانیان در سخاوت معروف است واهل فضل‌و ادب را نوازش میکند . وصلات گرانبها میدهد .» فرخی‌وقتیکه اینرا شنید قصیده‌ای بمطلع ذیل‌سرودو بطرف دربار‌او روانه شد :

با کاروان حله برفتم ز سیستان　　　با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

ابوالمظفر به‌تربیت‌اسب شوقی زیادداشت.مینویسند که هیجده‌هزارمادیان داشت که دنبال هریك کره‌ای بود . او هرسال شخصاً در مراسم داغ کردن کره‌ها حاضر میشد وتا مدتی که این‌مراسم جریان داشت بساط شادی میگسترد وقتی فرخی وارد چغانیان شد امیر بطرف داغگاه رفته بود ولی خوشبختانه عمید اسعد که همه‌کاره ابوالمظفر بودحضورداشت. این‌بود که بخدمت عمید رفت وشعرامیر را براوعرضه کرد. عمید نگاهی بفرخی‌انداخت که قیافه دهاتی ولباس و کفش‌مندرس داشت . اماهرچه باصطلاح سروپزش‌بدبود شعرش عالی بود. هیچ باورنکرد که این‌شعر ازاوباشد ولی‌ازحسن‌اخلاق وصفات نیکی که داشت چیزی در اینباب اظهارنکرد فقط برسبیل آزمایش گفت امیر بداغگاه است. من‌فرداپیش او میروم و ترا نیز با خود میبرم . چون داغگاه جای‌خوبی‌است پراز سبزه‌و گل و گیاه ، از همه‌جا آواز ونغمهٔ سازبگوش میرسد. وحریفان باهم نشسته و شراب می‌نوشند وکام‌دل‌می‌ستانند بدرگاه‌امیر آتشی‌افروخته‌اند و کره‌هارا داغ میکنند . بمناسبت موقع قصیده‌ای بگوی و داغگاه را توصیف کن تا ترا پیش امیر برم . فرخی رفت و تمام‌آن شب‌را نشسته قصیده‌ای‌عالی‌ساخت و بامداد درپیش‌خواجه عمیداسعد آورد .

این‌چند بیت از آن قصیده است :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون‌سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه‌بینی چون حصاراندرحصار

هر کجاخیمه‌است‌خفته‌عاشقی بادوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری ازدیدار یار

سبزه‌ها پر بانگ‌چنگ مطربان چرب‌دست
خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار

داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

روی‌هامون سبزه‌چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

عمید اورا باخودنزد امیر برده شرح واقعه را بعرض رسانید و فرخی راتالی دقیقی معرفی نمود. امیر ویرا بغایت نوازش فرمود تا آنکه شب دررسید و بساط عیش گسترده شد و مشغول نوشیدن باده شدند. در این‌میانه فرخی برخاست‌وبا لحن شورانگیزی شروع بخواندن این‌قصیده نمود:

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته جـان

ابوالمظفر که خود نیزشاعر بود این قصیده‌را بسیار پسندید واشاره‌به‌فرخی کرد که:«از این‌هزار کمند کره‌هرچند تا که بگیری ازآن‌توخواهدبود.»اوباحال

مستی بیرون دوید و دستارش را از سر بر داشته درمیان اسبان‌انداخت. حیوانات بیچاره رم کرده هر کدام بسمتی گریختند. اونیز تامسافتی عقب آنهادویدتا آنکه خسته شده بروی زمین افتاد و خوابید. صبح امیر ازخواب برخاست وبعداز ادای فریضه ویرا طلبید وبعد ازتحقیق معلوم شد قطاری‌را که اوخواسته بگیرد عده آن چهل‌ودو رأس بوده است امیرهمه‌آنها را باو بخشید . بعلاوه یك اسب‌خاص با یك دستگاه خیمه وسه‌شتر و پنج‌غلام ویکدست لباس فاخر باو انعام داد فرخی بعد از مدتی توقف در چغانیان با اموال فراوان بغزنین عزیمت نمود و خودرا بدربار سلطان محمود رسانید و مورد نوازش واقع گردید تا آنکه در عدادمقربان درگاه ودرردیف شعرای خاص‌قرار گرفت .

دیگر ازملوك چغانیان، ظاهر بن‌فضل بن‌محمدبن مظفراست که اونیزمکنی بهابوالمظفر میباشد . این امیر صاحبذوق دارای اشعار لطیفی است از جمله قطعه ذیل که دروصف فقاع ساخته است :

لعبتی سبز چهر و تنگ دهان　　بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چو زآن برهنه کنی　　خشم گیرد ، کف افکند ز دهان
ور بخواهی وراکه بوسه زنی　　او بخندد ، ترا کند گریان

قطعهٔ دیگری که ازاین امیر بجامانده ترجمهٔقطعهٔ ذیل‌است که سیف‌الدوله ابوالحسن ، علی‌بن‌عبدالله احمدبعربی سروده است :

و ساق صبیح الصبوح دعوته　　فقام وفی اجفانه سنة الغمض
یطوف بکأسات‌العقاد کخمرها　　فمن بین مستعص علینا ومنقض
و قدنشرت ایدی‌الجنوب‌مطارفا　　فاحمر بین اید و اخضر مبیض
یطرزها قوس السحاب باصفر　　علی‌الجود کناءالحواشی‌علی‌الارض
کاذیال خود اقبلت فی غدائر　　مصبغة والبعض اقصر من بعض

وقتی ابیات فوق به ابوالمظفر ، امیر طاهر بن فضل رسید آنرا بنحو ذیل بنظم پارسی در آورد :

آن ساقی مه روی، صبوحی برمن‌خورد — وزخواب‌دوچشمش‌چودوتا نرگس‌خرم
وآن‌جام می اندر کف او همچو ستاره — ناخورده یکی جام، دگر داده دمادم
وآن‌میغ‌جنوبی‌چویکی‌مطرف خوربود — دامن بزمین برزده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را — از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گوئی که‌دوسه‌پیرهن‌استاز دوسه گونه — وزدامن هر یك ز دگر، پارککی کم

این غزل نیز از ساخته‌های اوست:

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ — خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزن است و رفتار کبك — به‌کشی چو گور استو کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و، شیرین دولب — چنانك از میان دو شکر، شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزه‌ها — یکایك به دل بر، چو تیر حدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا — کشیده است بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید، بدان — که گیتی بیك سان ندارد درنگ

اسب سیاه تازی بسیار چابك وتیزروی داشته و این بیت را در وصف سرعت آن سروده است:

چوشب بود و، هرگه که بشتافتی — به تك، روز بگذشته دریافتی

و این قطعه در وصف نرگس است:

چرا باده نیاری، ماهرویا — که بی‌می صبر نتوان برقلق
به‌نرگس‌ننگری‌تاچون شکفته است — چو روی جام بر سیمین طبق بر؟

این دو بیت نیز در وصف نرگس است

آن گلی کش ساق از مینای سبز — بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حوراست گوئی گرد گرد — دیدهٔ باز از میانش انگیخته

دیگر ازاشعار اواین رباعی است:

یك شهرهمی‌فسون ورنگ آمیزند — تا برمن و برتورستخیز انگیزند
باما بهٔ حدیث عشق‌ماچه استیزند؟ — هرمرغی را بپای خویش آویزند

واین رباعی که بیت دومش ازبین رفته است :

ذلدارمنا ، تراصدف خواهم کرد   آخربه مدارات بکف خواهم کرد

ابوالحسن علی منجیك ترمدی رامداح‌هین شاه دانسته اند که میگوید :

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید   به تیز دشنهٔ آزادگی، گلوی‌سوآل

غزنویان

مؤسس این‌سلسله سبکتکین نام‌دارد که اصلاغلامی ترك‌نژاد بودودر خدمت آقای خودالبتکین فرمانروای غزنین صاحب نفوذ فوق‌العاده‌ای گردید و مقبول خاطر اکثر بزرگان غزنین واقع شد بطوریکه مدتی بعداز فوت البتکین او را بسلطنت انتخاب کردند .

سبکتکین‌به‌آبادانی وتوسعهٔ غزنین‌همت گماشت ونخستین‌شهری را که گرفت «بست» نام‌داشت گویند: «طغان» نامی‌حاکم بست بود. مردی‌بنام «بای توز» براو خروج کرد وطغان که طاقت برابری با او رانداشت از سبکتکین کمك خواست. سبکتکین اورا یاری داد و دشمنش را مغلوب ومتواری ساخت واورا مجددا درشهر بست به حکومت‌رساند. اونیز در مقابل تعهد کرد هرسال مبلغی به خزانه سلطان بفرستد. اماچون‌بعهدخود وفا نمینمود وازفرستادن پول شانه‌خالی‌می کرد یك‌روز سبکتکین در شکارگاه اوراموردملامت قرارداداواین پیمان شکنی‌راعمل‌نامردانه‌ای تلقی نمود. طغان برآشفت ودست به شمشیر برد ودست سبکتکین را مجروح کرد سبکتکین که این‌جسارت‌را ازطغان‌دیدباهمان دست‌زخمی که‌خون ازآن‌می‌چکید شمشیر کشید وضربتی به‌طغان زد.میخواست باضربت دیگری کار او را بسازد که لشگریان‌هردوطرف پادرمیان گذاشتند وباتیغ‌های برهنه‌بجان هم‌افتادند ازهمانجا جنگ‌شروع‌وبه‌شکست طغان منجر گردید. او ویارانش فراری‌شدند و بست‌بتصرف

سبکتکین در آمد . درین جنگ غنائم زیادی بدست آوردند که از همه گرانبها تر وجود مرد دانشمندی بود بنام ابوالفتح بستی که سبکتکین شغل دبیری خود را باو وا گذاشت. این دبیر دانشمند تاپایان عمر سبکتکین صاحب دیوان رسائل او بود ودر ابتداءِ سلطنت محمود نیز درشغل خود باقی میماند . سپس مغضوب سلطان قرار گرفت واز دربار او رفت. ابوالفتح در شعر و نثر عربی وفارسی استاد بود. این قطعه از اوست:

اگر چه قوت داری و عدت بسیار　　بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب بایدرفت　　نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

سبکتکین بعداز بیست سال سلطنت در پنجاه و شش سالگی بدرود زندگی گفت وپس از او مطابق وصیت خودش پسروی اسمعیل زمام امور را بدست گرفت. محمود برادر بزرگتر اسمعیل که حقاخودرا لایق جانشینی پدر میدانست برسر تصاحب تاج وتخت بااو بجنگ پرداخت واو را از بین برده خود بجایش نشست.

سلطان محمود

سلطان محمود که مشهور ترین و مهمترین پادشاه سلسله غزنویان محسوب میشود مشوق شعرای بزرگی مانند فرخی، غضائری، اسدی وسایر سخنسرایانی بود که‌او رامدح گفته‌و بنام‌او کتاب نوشته‌اند «سلطان محمود خودنیز طبعی‌موزون داشت واز هنرشاعری بی‌بهره نبود.

کنیزك زیبائی داشت بنام گلستان که ندیمه خاص او بود ودرجوانی بیمار شده ازدنیارفت. محمود در مرثیه او گفت:

تا تو‌ای ماه زیرخاك شدی — خاك را برسپهر فضل آمد
دل‌جزع کرد گفتم‌ای دل‌صبر — کاین قضا ازخدای عدل آمد
آدم ازخاك بود وخاکی‌شد — هرکه زو زاد باز اصل‌آمد

اوهمان طور که فاتح و کشورستان بود درعلم وفضل نیزمرتبه بلندی‌داشت درجواهر مضیئه که درشرح احوال فقهای حنفی کتاب معتبری است نام محمود درعداد فقها ذکرشده که درفقه کتاب مبسوطی هم تألیف کرده است . در غزنین یک باب دانشگاه (دارالعلم) بایك موزه تاسیس کرد که در آن تمام اشیاء عتیقه و چیزهای نادر و نایاب موجود بود . اساتید و مشاهیر هرفنی را در غزنین جمع نموده بود از جمله ابوریحان راهم دعوت کرد و او بجهاتی قبول ننمود وازآمدن استنکاف ورزید . در بارسلطان محمود مرکزشعرا وسخنسرایان بزرگ عهد بودودرآن عصرشعروشاعری رونق بسزائی‌داشت. آوازهٔ بخش‌سلطان محمودبه شعراباعث شده بود که‌حکایاتی درین‌خصوص شایع گرددمنجمله اینکه: گویندخشك مغزی بخیال آنکه در عداد شعرای درباری قرار گیرد وازمزایای آن بهره مند گردد در طب ویابسی بافته بغزنین سفر کرد وباشوق زایدالوصفی

ببارگاه سلطان روی نهاده بدربان گفت : « مردی شاعرم ودرمدح شاه قصیده ای ساخته‌ام.اجازت‌میخواهم‌تابار یابم » دربان که مردی بافراست بوداز سیمای اوتمیز داد که مردی طماع است و بیاوه خودرا شاعر میخواند . از این روی مانع ورود اوشد . آن‌مردچرب‌زبانی آغاز کردو بی‌اندازه‌ازشعرخودتعریف‌نمودو باووعده هائی دادتا راضی شد او را راه دهد اوهمچنان درسرراه خود با هریك از درباریان که روبروشد برای‌اینکه اجازه ملاقات تحصیل کند وعده داد که مقداری ازصله ای را که ازسلطان محمود خواهد گرفت برسم هدیه بآنهاخواهد داد . امـاچون بمحضرسلطان محمود رسید وقصیدهٔ خود را خواندحتی‌احسنتی هم ازشاه نشنید . شاعر که بکلی روحیه خود راباخته بود وقتی‌قصیده را به‌پایان‌رسانـد مُجدداً از بیت اول‌شروع کرد. صدای‌خنده درباریان‌بلند شد. سلطان محمود باخشم سربلند کرد و گفت : « مامنتظربودیم شریطه قصیده رابشنویم شمامطلع رابجای شریطه تکرار میکنید. این‌چه وضع شعرخواندن‌است ؟ » وخودقطعه ای‌را که فی‌البدیهه درهجو اوساخته بود وبمراتب زیباتر از شعر مهمل اوشمرده میشد باودادو گفت « این‌صله رابگیروبرو . » بیچاره وقتی چنین دیدخودراروی پای سلطان انداخته گفت : « چاکرتقاضادارد‌صله این‌قصیده راسیصد تازیانه قرار دهید ! » محمـود که درقیافهٔ شاعرخیره شده ومترصد احوال او بود بشنیدن این‌سخن‌بخنده درآمد وسبب راجویاشد . شاعرتفصیل باریافتن خودرابخدمت سلطان بـعرض رسانید و ازسختگیری درباریان ودیگران ووعده هائی که بآنان داده بودشرحی‌بـیان کرد محمود بخندید وصله شایانی‌به اوداد .

قبایکی ازایالات بزرگ ترکستان بود که حاکم عادل وپرهیزگاری‌داشت بطـوریکـه وقتی ازشدت پیری گوش او سنگین شد ، اشك در چشمانش حلـقه زد که : « بعدازاین صدای دادخواهان را چگونه بشنوم ؟ » لذا تدبیری کرد و فرمان داد که روز جمعه هرکس باوستم رسیده لباس سرخ بپوشد که معلوم

باشد شکایت دارد. آنگاه شکایت خودرا روی کاغذ بنویسد تا بدان رسیدگی کنند این‌حاکم پنج پسرداشت وقبل ازفوت خود ایالت قبارا بین این‌پنج نفرتقسیم نموده هرشهری رادر اختیاریکی ازپسران خودگذاشت. پنج برادر طبق وصیت پدر باهم دست اتحاد ویگانگی‌داده‌بودند وامورمهمه قبارامشترکا فیصله می‌بخشیدند. رباعی ذیل را نیزدر وصف اتحاد وهمکاری صمیمانه خود سروده بودند.

ما پنج برادریم کزیك پشتیم — درپنجهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون فردشویم درنظرها علمیم — چون جمع شویم بردهنها مشتیم

سلطان محمود پس ازتصرف سمرقند وماوراء النهر بآن پنج برادر نامه ای نوشت که بمتابعت او درآیند و خراج بدهند. آنها در جواب قطعهٔ ذیل رافرستادند.

ماپنج برادر از قبائیم — دریادل و آفتاب‌رائیم
ما ملك زمین همه گرفتیم — اکنون بتفکر شمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد — چنبر ز همش فرو گشائیم

سلطان محمود که باغرور وغیرت فوق العاده خود حاضر نبود در هیچ‌جا جواب‌رد بشنود، خشمگین‌شد و گفت: «اینها از زور نخوت گمان کرده‌اند که باداشتن قباهمه روی زمین‌را گرفته‌اندوجائی نمانده جز آسمان که آنرا هم‌تهدید میکنند تابکام آنها بگردد! نمرود هم همینطور ادعای خدائی کرد و خدابانیش پشه اورا مجازات نمود.» عنصری فوراً بهمین مضمون دوبیت ذیل‌را ساخت که آنرا درجواب پنج برادرفرستادند:

نمرود بگاه پور آذر — میگفت خدای خلق مائیم
جبار به‌نیش پشه او را — خوش داد سزا و ما گوائیم

سلطان محمود همراه این قطعه لشگری بسرداری ارسلان جاذب برای سرکوبی آنان گسیل داشت وقبارا بطوری درمحاصره گرفت که‌عرصه بربرادران تنگ شدوقطعهٔ‌ذیل‌راپیش‌سلطان‌فرستاده‌ازلاف‌وگزاف‌پیشین‌خودمعذرت‌خواستند.

ما پنج برادر از قبائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها توعزیز ملك مصری — اخوان گناهکار مائیم
مارا که بضاعتی است مزجات — شرمنده ز حضرت شمائیم
برحالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم ، که بینوائیم

سلطان از غرور اول و عجز دوم بخنده افناده معذرت آنانرا قبول کرد ولشکریان خودرا ازآن حدود بازخواند .

رباعی اخلاقی ذیل را نیز ازترشحات فکری سلطان محمودمیدانند .

آئینهٔ خویش را به صیقل دادم — روشن کردم، بپیش خودبنهادم
درآینه عیب خویش چندان‌دیدم — کزعیب دگر کسان نیامد یادم

سلطان محمود بەشعروشاعر بقدری علاقمند بود که اداره مستقلی برای آن تشکیل داده وریاست آنرا بەملك الشعراء دربارخودعنصری محول نموده بود. میگویند قریب چهارصدنفرادیب وشاعردر دربار بودند و دستور داشتند که اشعار خودراقبلا بنظرعنصری برسانند بعد بحضورشاه برند .

عنصری

عنصری دربلخ متولدشد . درجوانی پدر ومادر خودرا از دست داد وبرای کسب رزق بەتجارت پرداخت ولی دریکی ازسفرها گرفتار دزدان شد و اموالش به غارت رفت . ناچار دست از تجارت کشید و به تحصیل علم گرائید و چون استعداد شاعری‌داشت بەسخنسرائی‌پرداخت . ازین‌راه خودرا بەنصر بن‌سبکتکین برادر کوچك سلطان محمود نزدیك کرد وبوسیلهٔ او دردربار سلطان محمود راه یافت وترقی نمود .

انعام و صلات گرانمایه سلطان محمود ثروت عنصری را بحدی رسانید که همیشه عده‌ای غلام زرین کمردرر کابش حرکت میکردند . هروقت بسفر میرفت

چندقطارشتر کتاب‌ها و بار و بنه‌اش را حمل مینمودند . ظروفش ازطلا ودیگهای آشپزخانه‌اش ازنقره‌بود . خاقانی درین‌باب گفته است :

شنیدم که از نقره زد دیگدان زرز ساخت آلات خان عنصری

عنصری درشاعری ذهنی آماده وطبعی روان داشت . نوشته‌اند که در یك‌شب، هزارشعر میگفت. دربدیهه گوئی اونقل کرده‌اند که شبی سلطان‌محمود قدری‌بیش ازحد شراب نوشید و درمستی بغلام محبوب خود ایاز حکم کرد که زلف‌های خود خود را کوتاه کند ایازنیزهمین‌کاررا کرد . صبح که محمود ازخواب برخاست و به ایازنظرانداخت حکم دوشینهٔ خود را بیادآورد وچنان پشیمان و خشمگین شد که هیچیك ازدرباریان جرئت نزدیك شدن به‌اورا نداشتند تاآنکه علی‌قریب حاجب خاص دست بدامن عنصری شد وواقعه را برای او بیان کرد ومدد طلبید . شاعر به حضورسلطان رفته مرتجلااین رباعی راخواند :

وقت طرب ونشاط و می خواستن است نه جای به غم نشستن و خاستن است
کی عیب سرزلف بت ازکاستن است ؟ آراستن سرو به پیراستن است .

شاه بقدری مسرور شد که حکم کرد سه بار دهان عنصری را پر از جواهر کردند. سلطان غزل شیرین ذیل رادروصف غلام خود ایازساخته است :

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم
با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
دیگرز بتان چون تو ندیدم ز پی آنك
بت نیست بجائی که من آنجا نرسیدم
چون‌زلف‌شدم‌دست وچو بتخانه‌شدم روی
چون زلف‌تو کاویدم وچون روی‌تودیدم
گفتم که یکی بنده خریدم بدرم من
نی،نی غلطست‌این ،که خداوند خریدم

شبی در بزم نشاط ایاز جام بلورینی پر از شراب کرده پیش سلطان آورد . محمود چشمش که بروی اوافتاد ازشوق باعجله دست بسیب‌زنخدان اوبردبطوری

که ایازجام ازدستش‌افتاده بروی دست دیگرسلطان خورد وشکسته قطعه‌ای از آن دست سلطان راخون انداخت. سلطان فی‌البدیهه این‌قطعه را ساخت :

زنخت را گرفتم از سرشوق　　خون‌من ریختی وعذرت هست
زنکه هنگام‌رگ‌زدن‌شرطست　　گوی‌سیمین‌گرفتن اندر دست

(موقع رگ زدن گوی فلزی در دست گرفته فشار میدادند که رگ برآمده شود وکارر گزن‌آسان تر گردد.) تعلق خاطر سلطان محمود بایاز بقدری آشکارا بود که شعرا درین باره‌شعر میسرودند وسلطان نه‌تنها نمی‌رنجید بلکه خوشش‌میآمد وسراینده را تشویق میکرد. چنانکه‌غضائری رازی دوبیت درتوصیف حسن‌وجمال ایاز گفت وازشاه دوهزاراشرفی انعام گرفت. خود گوید :

مرا دوبیت بفرمود پادشاه‌جهان　　برآن صنوبرعنبرعذار مشکین خال
دوبدره زربفرستاد ودو هزاردرم　　برغم حاسد تیمار بد سگال نکال

ایاز که محبوب شاه بود ازفرخی زیاد پشتیبانی میکرد تا جائیکه سلطان محمودازعلاقهٔ‌اونسبت بفرخی بد گمان شد وفرخی رابزندان انداخت و اوقصائد چندی ساخته‌ازسلطان پوزش خواست‌تامورد عفوواقع شد. تقرب فردوسی بسلطان محمودنیزدرآغازامر بسبب یک‌رباعی بود که دروصف ایازساخت.

فردوسی

میگویند فردوسی که آوازه شعر دوستی سلطان محمود راشنیده بود عازم غزنین شد تا خود را بدربار او برساند نزدیك دروازه غزنین بباغی گذر کرد که گلهای‌خوشبوباچهره‌ای گشاده‌وروئی خندان اورا بدرون باغ دعوت کردند اتفاقاً سه‌تن ازشعرای بزرگ، عنصری وفرخی وعسجدی نیزدرسایهٔ گلبنی آرمیده‌بودند وهمینکه چشمشان بدهقانی خسته‌و گردآلود افتادباخود گفتند: «خوبست‌تدبیری اندیشیم که این تازه وارد ازباغ خارج‌شود .وباحضورخود عیش مارا ضایع‌نسازد

این بود که قرار گذاشتند یک رباعی باشرکت هم بسازند سه مصرع را آن سه نفرو مصرع آخررا فردوسی بسراید وچنانچه‌ازعهده بر نیامد باغ‌را ترک گوید .

عنصری گفت : چون عارض توماه‌نباشد روشن

عسجدی : مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی : مژگانت همی گذر کند ازجوشن

هیچکدام گمان نمیکردند که فردوسی بتواند مصرع چهارم را بسازد زیرا ظاهراً جزاین سه قافیه قافیه دیگری نبود که‌به ش ون ختم شود ولی خیلی‌تعجب کردند وقتی دیدند همینکه نوبت طبع آزمائی بدورسید فورا گفت :

مانند سنان گیو درجنگ پشن

بااین وصف آنها نخواستنداو راهم درردیف خود درآورده‌و بشاه بشناسانندتا چندی‌بعد که«ماهك»ندیم سلطان محمود بااو وقریحه‌ادبی او آشنا شد وروزی‌قضیه جنگ‌رستم وسهراب را که‌عنصری سروده بودبرای فردوسی تعریف کرد. فردوسی گفت: «من‌تمام این‌داستانها راقبلا شیرین‌تر و بهترازین ساخته‌ام.» وبرای نمونه داستان رستم واسفندیار را برای‌ماهك خواند. ماهك نسخه آنرا برای سلطان ـ محمودبرد. سلطان ازآن اشعاربی‌نهایت محفوظ شد وسازندهٔ آن‌را بحضور طلبید . فردوسی هنگامی که وارد دربار شد زمین ادب بوسیده ابیاتی چند درمدح سلطان خواند که ازآن‌جمله است:

ز یزدان ابر شاه باد آفرین   که‌نازد بدو تخت‌و تاج و نگین

جهاندار محمود شاه بزرگ   به‌آبشخور آردهمی‌میش‌و گرگ

جهان آفرین تا جهان آفرید   چو او مرزبانی نیامد پدید

ز کشمیر تا پیش دریای چین   بر او شهریاران کنند آفرین

چو کودك لب‌ازشیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست

ببزم اندرون آسمان وفاست،   برزم‌اندرون‌شیر جنگ‌آزماست

سلطان از زادگاه اوپرسید. عرض کرد:«مردی غریب واز اهل‌طوسم.» شاه

از تاریخچهٔ طوس پرسید، فردوسی پاسخ داد: «شهرطوس رایکی از دلاوران کیخسرو بنام طوس ساخت.» درین موقع ایاز وارد بارگاه شدوشاه بفردوسی تکلیف کرد که یك رباعی دروصف خط سبزاو بسازد. فردوسی فی‌البدیهه گفت:

مست است همی‌چشم تو و تیر بدست   بس کس که زتیرچشم مست‌تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست   کز تیر بترسد همه کس خاصه‌زمست

سلطان گفت: «احسنت، فردوسی، که مجلس ما را فردوس ساختی» و اتمام شاهنامه‌را باوتکلیف کرده‌قرار گذاشت در ازای هریك بیت‌یك‌دینار زرسرخ‌باوعطا کند گنجورشاه میخواست بفرمان شاه‌پس‌ازهرهزار بیتی‌هزاراشرفی بدوبدهد. اما فردوسی که آرزوداشت این‌مبلغ رایکمرتبه بگیرد وصرف ساختن سدی نماید از گرفتن آن خودداری کرد تااینکه شاهنامه بپایان رسید و مقرر گردید که در مقابل شصت‌هزار بیت آن شصت‌هزار دینار طلا باو جایزه داده شود ولی حسودان گفتندبرای شاعری چون فردوسی این‌مبلغ زیاداست اتفاقاً شاه‌هم‌چندان دلخوشی ازفردوسی نداشت زیرا اوترك بودوفردوسی هم‌بواسطهٔ شوروطن پرستی درچندین جای شاهنامه بتورانیان تاخته وآنان را با نیش قلم‌خوار ساخته‌بود. لذا به‌پیشنهاد بدخواهان بجای شصت‌هزار مثقال طلا شصت هزار درهم نقره توسط ایاز برایش ارسال داشت. این مبلغ موقعی بفردوسی رسید که درحال‌بیرون آمدن ازحمام‌بود وهمینکه یکی‌از کیسه‌ها راباز کرد و نقره راجانشین طلا دید بابی اعتنائی تمام و مناعت‌طبع بیست هزار درم آنرا بحمامی، بیست هزاردرم به‌فقاعی‌در گرمابه وبیست هزاردرم دیگررا به خود ایاز انعام داده گفت: «برو وآنچه‌دیدی بسلطان باز گوی.» اطرافیان سلطان محمود که واقعه را شنیدند گفتند: «فردوسی بااین رد احسان توهینی‌بزرك بسلطان کرده وچون‌شیعه‌است و نمیخواهدنعمت‌اهل‌تسنن‌راقبول کرده باشد کیفیت و کمیت آنرا بهانه ساخته است» و برای اثبات شیعی گری او ایـن سه‌بیت ازاشعاروی را شاهد آوردند:

چه گفت آن‌خداوندتنزیل‌ووحی   خداوند امـرو خداوند نهی

که من شهر علمم علیم دراست | دراست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان محمود کینهٔ فردوسی را دردل گرفت و گفت: «اگــر براین بیدین دست یابم زیرپای پیل پامالش خواهم ساخت» فردوسی بجان خود بیمناك شدومخفیانه خود را بکتابدار سلطان رسانده شاهنامه را ببهانه تصحیح وتجدید نظر گرفت و از غزنین فرار کرده بهرات رفت واز آنجا عازم طبرستان گردید. درین موقع بقدری تنگدست بود که حتی خرج سفر خودرا نیزاز دیگران قرض کرد. درراه بسخاوت سلطان محمود درحق سایرشعراو و خست اودربارهٔ خودفکر مینمود وازسرمایه هستی ونقدجوانی که دراین راه داده ونتیجه‌ای نگرفته بود دلش بدرد میآمد ومیگفت:

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست | بهیچ روی مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی | بدستت افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست | چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شـدم بدریا، غوطه زدم، ندیدم در | گناه بخت من است این، گناه دریا نیست

وگاهی بیاد ناپدیداری دنیا افتاده خودرا دلداری میداد ومیگفت :

بیا بگوی که پرویزاز زمانه چه خورد؟ | برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد؟
گراو گرفت ممالك بدیگران بگذاشت | ور این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

وچون بطبرستان رسید وخودرا از قلمرو سلطان محمود دور دیـد اشعاری درهجواوساخته بآخر کتاب اضافه کرد که از آن جمله است :

ایا شاه محمود کشور گشای | زمن گرنترسی بترس از خدای
که بیدین وبی کیش خواندی مرا | منم شیرنر ، میش خواندی مرا
مراسهم دادی که در پای پیل | تنت را بسازم چـو دریای نیل
اگـر در کف پـای پیلم کنی | تـن ناتوان همچو نیلم کنی
براین زاده‌ام هم براین بگذرم | ثنـا گـوی پیغمبر و حیدرم

وبه رنج سی ساله خود اشاره می کند :

بسی رنج بردم دراین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو درجهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از بادو باران نبیند گزند
نه اینگونه دادی مرا تو نوید | نهاین بودم از شاه گیتی امید

سبکتکین‌پدر سلطان محمودغلام البتکین بودو مادرش‌هم‌اصالت‌خانوادگی نداشت‌و نیز سلطان محمود بواسطهٔ ستایش ایرانیان و نکوهش تورانیان درشاهنامه ازفردوسی خشنود نبود لذافردوسی باین موضوع پرداخته میگوید .

اگرشاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
و گر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

دربارهٔ خلف وعده سلطان میگوید :

بزرگی سراسر بگفتار نیست | دوصد گفته چون نیم کردار نیست

اماپادشاه طبرستان شهریاربن شروین هجویه را که صد بیت بود ازوبه هزار درم خرید و باآب‌بشست . بااین وصف ، تمام آن اشعاربجا ماند همانطور که خود فردوسی گفته :

چوشاعر برنجد بگوید هجا | بماند هجا تا قیامت بجا

ضمناً شهریارنامه‌ای‌بسلطان محمود نوشت و بی‌انصافی اورا درحق‌فردوسی یادآور شد بقسمی که شاه متأثر گردید واین سومین مرتبه‌ای بود که شاه ازرفتار خودبافردوسی انگشت ندامت میگزید . یك بار هنگامی که بیکی ازدشمنان‌خود نامه تهدید آمیزی مینوشت و دبیر درپایان نامه ، این شعر فردوسی را اضافه کرده بود :

اگر جز بکام من آید جواب | من‌و گرزومیدان افراسیاب

سلطان پرسید : « این‌شعراز کیست ؟ » گفتند : « ازفردوسی . »
دفعه‌دوم موقعی بود که درآئینه بقیافهٔ شکسته خود نگاه میکرد و پیرانه

سر بیاد جوانی افتاده از پرشدن پیمانه عمرافسوس میخورد و این‌اشعار فردوسی‌را زمزمه مینمود ودلش بناکامی اومیسوخت :

تنت خانه‌ای‌دان بباغ اندرون | چراغش‌روان ، زندگانی‌ستون
فروهشته زآن خانه زنجیرچار | چراغ اندرو بسته زنجیر وار
هر آنگه که‌شدسست زنجیرو بند | زهر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه تاریك وویزانه باغ | بیفتد ستون و بمیرد چراغ

لذا دفعهٔ سوم که نامهٔ شهریار باورسید کسانی‌را که ازروی‌بدخواهی‌وادارش کرده بودند چنان رفتاری بافردوسی کند موآخذه نموده فرمان داد شصت هزار دینار طلا برای فردوسی برند . درین موقع فردوسی درطوس باپیری و تنگدستی روزگار میگذرانید . روزی از کنارباغی‌میگذشت وشنید که طفلی باآواز بلنداین شعررا میخواند :

اگر شاه را شاه بودی پدر | به سر برنهادی مرا تاج زر

فردوسی ازشدت تأثرحالش دگرگون شد و تاخانه رسید بیفتاد و از دنیا برفت . اتفاقاً تشییع‌جنازه او موقعی صورت گرفت که فرستادگان‌سلطان‌محمود باطبق‌های زر وارد طوس شدند . لذا دخترش باچشم گریان از خانه بیرون آمد وعطیه سلطان را رد کرده گفت دیگرکار از کار گذشته و این زردرحکم نوشدارو پس ازمرگ سهراب است .

این بود که آن وجه صرف ساختن سد که یگانه آرزوی حکیم فردوسی بود گردید .

شیخ ابوالقاسم گرگانی که ازعلمای اهل‌تسنن بود چون فردوسی را شیعه میدانست ومعتقد بود که عمرش‌را صرف ستایش پادشاهان زردشتی کرده‌برجنازه اونماز نگذاشت واجازه نداد که در گورستان مسلمین دفن‌شود لذا او را درباغ خودش بخاك سپردند . این‌موضوع که بگوش سلطان محمود رسید امرداد شیخ‌را ازطوس تبعید کردند.اتفاقاً مدتی بعد شبی شیخ فردوسی‌را بخواب دید که دریک

ازغرفه‌های بهشت‌همصحبت حور وغلمانست.پرسید : « این منزلت از کجایافتی؟»
گفت: « ازهمین‌یك‌بیت که درتوحید گفته‌ام :

پنـاه بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی»

گویندعبدالله‌بن خان اوزبك پس از اینکه بخراسان وسیستان دست یافت روزی درمجلس او گفتگو ازرستم ودلاوریهای او بمیان آمد او گفت شجاعت رستم افسانه‌ای بیش نیست و اگرفردوسی‌نبود نامی ازرستم نمیماند چنانکه‌خود گوید:

که رستم یلی‌بود در سیستان منش ساختم رستم داستان

چندی‌بعد که ازآرامگاه‌رستم‌میگذشت بطعنه این‌شعررا خواند :

سرازخاك بردار و ایران ببین بکام دلـیران توران ببین

وزیرحاضرجواب او که ایرانی نژادبود گفت : «اگررستم الان سرازخاك برمیداشت اینطور جواب‌میداد :

چوبیشه تهی ماند از نره شیر شغالك بجایش نشیند دلیر ! »

سلطان محمود حمایت‌ازدین‌رابهترین‌وسیلۀ عوام‌فریبی وجمع مال‌تشخیص داده بود . اوخود هرچند صباحی مذهبی اختیارمیکرد و درهرتغییر عقیده اموال پیروان سایرمذاهب خاصه‌شیعه واسمعیلیه‌را به‌بهانۀ قرمطی‌بودن مصادره‌مینمود .

قرمطیان پیروان مردی‌بودند بنام حمدان‌معروف به « قرمط » که درعراق زمان خلافت المعتضد بالله به‌ترویج مذهب‌اسمعیلی پرداخت .

محمود به‌بهانۀ دینداری ، ازخلیفۀ بغداد نیزاطاعت میکرد وباارسال‌هدایا وتحف وامضاء عهدنامه و سوگندنامه مراتب عبودیت خود ولشگریانش را نسبت بدستگاه خلافت ثابت کرده والقابی ازقبیل « سیف‌الدوله » و«یمین‌الدوله» وغیره گرفته بود .

میگویند درنخستین فرمانی که خلیفـه برای محمـود صادر کـرد بجای «امیر» ، «میر» نوشته شده بود که بمعنی رئیس یا غلام هردو ممکن است

باشد . محمود ازاین‌موضوع سخت برآشفت . یکی‌از درباریان توضیح داد که : « الف درعربی بمعنی هزار است وحدف الف دراین میان شاید کنایه از آن باشد که وزیرخلیفه یکهزارسکه طلابرای ارسال حکم انعام میخواهد ! »

مبلغ مذکورفرستاده شدودرنتیجه فرمان جدیدی صادر گردید که بموجب آن فرمان محمود ملقب به امیرشده بود .

سلطان محمود عده ای رانیزمامور کرده بود که برایش نسب نامه ای بسازند وسلسله نسبش‌رابپادشاهان ساسانی برسانند. درنتیجه‌نسب‌اورابه‌یزدگردسوم‌رساندند سلطان‌محمود گذشته‌ازتظاهربه دینداری‌خودرامردم دوست ورعیت‌پرورنیز وانمود میکرد وحکایاتی درین خصوص راجع به او نقل میکنند منجمله اینکه : روزی مرد فقیری بدادخواهی پیش وی رفته گفت : « جوانی از نزدیکان سلطان هر شب بزوردرخانه من‌آمده مرابیرون میکند وبازوجه ام خلوت مینماید » محمود گفت : «دفعه دیگر که آمد مراخبرکن. » آن مردنیزچنین کرد. محمودبه‌خانه وی رفته چراغ را خاموش کرد وجوان رایافته سر ازتنش به شمشیر برداشت. آنگاه چراغ راروشن کرد . وپس ازدیدن جوان سجدهٔ شکربجای آورد . وقتی سرازسجده برداشت‌آب خواسته مقدارزیادی‌آب خورد وروی به مرد کرده گفت: «از آن زمان که توحال خویش گفتی نه خفته ونه‌آب و طعامی خورده ام چون مشوش بودم و گمان میکردم هیچکس جرئت چنین کاری راندارد مگریکی از فرزندان من.وازاین سبب چراغ راخاموش کردم که مبادا رویش راببینم ومهر پدری مانع مجازات شود . چون‌دیدم پسرمن نیست خداوندراشکر کردم وچون ازتشنگی قریب به هلاك بودم‌آب طلبیدم .»

اسدی طوسی

ازشعرای دیگردربارسلطان محمود اسدی طوسی است‌که گرشاسب نامه را بنظم درآورده است . گویند روزی سلطان محمود برای گردش بباغی که در خارج

شهرداشت رفت. درآنجا پرسید : « از شعراچه کسی همراه است ؟ » عده ای را نام بردند . آنان را احضار کرده گفت: « میخواهم ازپلهٔ های عمارت که دروسط باغ است بالاروم ومیل دارم شاعری برای من شعر بسازد بنحوی که وقتی در پله اول پامیگذارم مصرعی بگوید که هجووزننده باشد ومستوجب قتل شود و درپله دوم که پامینهم مصرع دیگر بگوید که مصرع اول را هم تکمیل نماید و معنی آنرا نیز تبدیل به مدح کند. اگردرجائی که باید هجوراتبدیل به مدح نمایدعاجزماند حکم بقتل او خواهم داد .

هیچیك ازشعرا جرئت این کاررا نکردند مگراسدی که قدم پیش نهاد و قبول نمود . اززمین تابالای قصر دوازده پله بود به ترتیب ذیل درهرپله ای که شاه پامیگذاشت اسدی میگفت :

درپله اول :
خواهم اندرتو کنم ای بت پاکیزه خصال

درپله دوم :
نظرازمنظرخوبی شب و روز ومه وسال

درپله سوم :
خفته باشی تو ومن میزده باشم همه شب

درپله چهارم :
بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

درپله پنجم :
غرق شد تا به پرالقصه که نتوان بکشد

درپله ششم :
تیرمژ گان که زدی بردل ریشم فی الحال

درپله هفتم :
وه که برپشت توافتادن وجنبش چه خوش است

درپله هشتم :
کاکل مشك افشان از اثر باد شمال

درپله نهم :
یاد داری که ترا تابه سحر میکردم

درپله دهم :
صد دعا ازدل مجروح پریشان احوال؟

درپله یازدهم :
طوسی خسته اگر بر تو نهد منع مکن

درپله دوازدهم :
نام معشوقی وعاشق کشی وحسن وجمال

شاه ازقوت طبع او بحیرت افتاد وآفرین گفت وانعام داد .

سلطان محمود دوازده بار بهندوستان لشکر کشید . درسال ۳۹۲ پیشاور

رافتح کرد و پادشاه آن ناحیه جی پال را اسیر ساخت . در سال ۳۹۵ شهر مولتان را گرفت .

عنصری طی قصیده ای که راجع به جنگ های هند ساخته در خصوص شکست خوردن جیپال دردشت پتیاله واسارت اومیگوید :

شنیده ای خبرشاه هندوان جیپال که بر سپهر بلندش همی بسودافسر؟
خدایگان خراسان بدست پتیالا به‌حمله ای بپراکند جمع آن محشر
فروختند همی زنده شاه هند ورا به پیش خیمه شاهنشه رهی پرور

و دربارهٔ فتح مولتان وآتش‌زدن بتکده‌ها میگوید :

به مولتان‌شد ودرره‌دویست قلعه گشاد که‌هر یکی را صد بند بودچون‌خیبر
ز بوم‌و بتکده‌هائی که شاه سوخت‌هنوز نبرده باد همه توده‌های خاکستر

بزرگترین بتکده‌ای که محمود فتح کرده بتکده سومنات است که‌عالیترین و مجلل‌ترین بتکده‌های هندوستان بشمار میرفت . دیوارهای آن‌را با ورقه‌های طلا پوشانده بودند . پنجاه و شش ستون از سنگ مرمر یکپارچه داشت که شش ستون‌آن به‌الماس ویاقوت ولعل‌و زمرد مرصع شده وجواهرات هرستونی را یکی از پادشاهان بزرگ هندو برای بت‌بزرگ سومنات پیشکش فرستاده بود.

«منات» و«لات» و «عزی» سه بت بودند که وقتی پیغمبر اسلام مکه را فتح کرد ،لات وعزی را شکست ولی منات را بت پرستان ربوده بهندوستان بردند و برایش بتکده‌ای ساخته نامش را سومنات گذاشتند . سپس آنرا بجواهرات آراسته شایع کردند که. « این‌سلطان استو بتان دیگرخدمتگذاران او هستند.این‌خدای خدایان است و ازآب‌دریا سربرآورده که حاجات خاکیان را روا کند . جزرومد دریا نیز عبادت دریاست نسبت باو !»

هر روز آنرا با عطر و زعفران شستشو میدادند و با مشک و عنبر آنرا معطر میساختند .

برهمن‌هاعقیده داشتند که ارواح بعد ازجداشدن ازابدان بخدمت سومنات

میآیندو«منات» ازراه تناسخ هرروحی‌را دوباره ببدنی که میل دارد حلول میدهد.

وقتی که سلطان محمود بحوالی سومنات رسید بین‌مردم شایع بود که علت غلبه‌سلطان محمود به‌سایر بتخانه‌ها اینست که بت‌بزرك سومنات از آن بت‌هارنجیده بودوایشان را یاری نکردو گرنه بطرفـةالعین میتوانست محمود ولشگریان اورا نابود سازد سلطان محمود وقتیکه این شایعات راشنید امراء لشگر را بگرد خود جمع کرده گفت: «اگرماسومنات رابگیریم واین‌بت‌بزرگ‌را درهم‌بشکنیم‌خرافت این‌عقاید برهمه هندوها واضح‌خواهد شد وآنان را برای قبول اسلام مهیا خواهد ساخت.»لذاعازم تسخیر سومنات گردیده‌بتکده‌ها را گرفت‌وموقعیکه واردسومنات شدبت‌بزرگ‌را که پنج‌مترطول داشت واز سنگ‌مرمرساخته شده‌بود باگرزشکست ودستور داد سنگ‌های آنرا بغزنین حمل کرده درآستانه مسجدجامع بیندازند.

فرخی درباب فتح سومنات قصیده‌ای دارد که با ابیات ذیل‌شروع میشود:

فسانه گشت و کهن‌شد حدیث‌اسکندر — سخن‌نو آر که‌نورا حلاوتی است‌دگر
بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت — سفر گزید و بیابان دوید و کوه کمر
ولیك او ز سفرآب زندگانی جست — ملك رضـای خداو رضـای پیغمبر

دربارهٔ تاریخچهٔ بت سومنات گوید:

منات و لات‌وعزی‌درمکه‌سه‌بت‌بودند — ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر
دوزآن‌پیمبر بشکست‌و هردوراآنروز — فکنده بود چنان پیش پای کعبه سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند — بکشوری دگر انداختنداز آن کشور
ز بهـر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند — بصد هزار تماثیل و صد هزار صـور
پس آنگه او را دادند سومنات لقب — لقب که دید که نام اندرو نبود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که ازدریا — بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق استوکردگارجهان — ضیا دهندهٔ شمس استونوربخش‌قمر

عسجدی مروزی یکی دیگر ازشعراء دربار سلطان محمود درخصوص فتح سومنات میگوید:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد　　کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان را زلوح دین　　شکرودعای خویشتن از واجبات کرد
شطرنج‌ملك باخت همی باهزارشاه　　هرشاه را به لعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را　　بنیاد بر محامد وبر مکرمات کرد

و هنگامی که سلطان محمود پس از فتح سومنات بغزنین باز گشت فرخی سیستانی قصیده‌ای ساخت که چنین شروع میشود .

یمین دولت ، محمود شاه ، بادل شاد　　بفال نیك دگر روی سوی خانه نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای　　حصارهای قوی بر گشاده لاد بلاد
گذشته با بنه آنجا که مایه گیرد ابر　　رسیده با سپه آنجا که در نیاید باد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند　　درین نبرد بپیمود منزلی هشتاد

سیده مادر مجدالدوله در تاریخ ایران تنها زن شیردلی است که با محمود غزنوی در افتاد و بقوت‌تدبیر اوراازپای درآورد . مجدالدوله پسر اوجوانی‌ساده لوح بود.درایام کودکی ازکار ملك‌خبری‌نداشت . سلطنت بنام او بود ولی‌مادرش حکومت میکرد. چون بسن بلوغ رسید بامادر خود مخالفت‌آغاز کرد.وبی‌رضای او وزارت را بابوعلی‌داد . سیده از این‌رفتار فرزند درخشم شده بقلعه طبرك‌رفت مجدالدوله هم بتصور این که فتنه‌مادر را دفع کرده است قلعه طبرك‌را بدست‌امراء خود سپرد و دستورداد تا جزئیات حرکات مادرش را زیرنظر گیرند و باوگزارش دهند ولی سیده زرنگ‌تر ازآن‌بود که‌خودرا تسلیم خواهشهای نفسانی‌مجدالدوله کند . نیمه‌شبی درآن‌لحظه که همه‌زندانیان بخواب فرورفته بودند ازدیوارحصار پائین‌آمده پای پیاده بلرستان رفت و برحمت زیاد خودرا به بدربن‌حسنویه حاکم لرستان رسانیده اورا بجنگ باپسر خویش تشویق نمود. بدربا لشگری گران‌بر سر مجدالدوله تاخت و او و وزیرش ابوعلی را اسیر کرده حکومت ری رامجدداً به سیده‌خاتون بازگردانید . دراین‌ایام سلطان‌محمود قصد تصرف ری کرد. سیده پیشدستی‌نموده نامه‌ای باونوشت ودرآن متذکر گردید که : « اگرشکست خورم

ننگ نیست زیرا از سلطان مقتدری چون محمود شکست خورده‌ام ولی اگر خدای ناخواسته لشکریان سلطان بهزیمت روند همه‌جای عالم منتشر خواهد شد که سلطان محمود با آنهمه قدرت و جلال اززنی درهم‌شکسته چون‌سیده خاتون‌شکست‌خورده است » محمود بدیدن این‌نامه فسخ‌عزیمت کرد و تا سیده‌خاتون زنده بود قصدری ننمود. بعد از وفات سیده‌سلطان محمود آهنگ‌عراق کرد ومجدالدوله با پسرش ابودلف لشکر را گذاشته بسپاه سلطان محمود ملحق شدند . محمود ازو پرسید : « شاهنامه‌وتاریخ‌طبری را خوانده‌ای؟» گفت: آری ، خوانده‌ام » پرسید: «شطرنج باخته‌ای ؟ جواب‌داد :« بلی، باخته‌ام» محمود گفت : «هرگز دیده‌ای‌یاخوانده‌ای که یك خانه‌را دوشاه ویك‌تخت رادو پادشاه‌باشد؟» پاسخ داد : «نه» گفت : « پس بچه عقل پیش من‌آمدی؟» این‌بگفت وپدروپسررا مقیدساخته ری‌را بتصرف‌آورد.

پس از فتح‌ری دستورداد که‌دارهائی برپا نمودند. آنگاه فلاسفه را خواسته همه را به‌تهمت قرمطی بودن متهم کرده بدار آویخت و کتاب‌های آنان را نیز در پای دارشان آتش زد .

فرخی سیستانی‌در قصیده‌ای که‌بمناسبت فتح ری ساخته‌این‌کار سلطان‌محمود را ستوده و آنرا کم‌کردن بدمذهبان نام‌نهاده است چنانکه میگوید :

در خور تو باشد و کردار تو هرچه درین گیتی مدح‌وثناست
طاعت تودین است آنرا که او معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم‌کردن بد مذهبان دردل‌توروزو شب اندیشه‌هاست
ملك ری از قرمطیان بستدی میل تواکنون به‌منا و صفاست

ثروت سرشاری که سلطان محمود از سفرهای جنگی خود بهندوستان‌وسایر نقاط گردآورد ازحساب خارج‌بود. درجنگ بهاطیه یکصدوبیست زنجیرفیل‌جنگی بغنیمت گرفته تمام را طلا وجواهربار کردو بغزنین آورد پس‌ازفتح قلعه بهیم‌نغز. چندین خروار طلا ونقره بچنگش‌افتاد . ازجمله‌غنایم یك‌خانه بود از نقره که‌سی

متر طول و پانزده مترعرض داشت و آنراطوری ساخته بودند که قطعاتش درموقع لزوم منفصل ومتصل میشد. ازسفرقنوج پنجاه وسه‌هزارغلام و کنیز، سیصدوپنجاه فیل وبیست‌میلیون درم‌نقره سوغات‌آورد. در مراجعت ازسومنات قطار شترانی که بارهای طلا وجواهررا حمل‌میکردند یك‌فرسخ طول‌داشت . بااین‌وصف روزبروز حرص او درجمع مال‌بیشتر میشد وهرچه‌زیادتر بدست میآورد مالدوستی‌اوزیادتر میگردید . اصولاًاغلب جنگهای خونینی که درهندوستان کردظاهراً برای ترویج مذهب اسلام و باطناً بطمع تصاحب گنجهای گرانبهائی بود که درفلان‌قلعه‌ویا فلان بتکده سراغ میکرد .

درباره حرص وطمع‌سلطان محمود حکایتی‌هست که وقتی باو گفتندتاجری درنیشابور ثروت زیادی‌دارد . اورا خواسته بوی تهمت زد که : «شنیده‌ام تو پیرو مذهب قرامطه‌هستی . » تاجر که مرگ وزندگی خودرا موقوف یك‌اشارهٔمحمود میدید گفت : « من قرمطی نیستم . ترا بخدا سوگندمیدهم که تمام دارائی مرا از من بگیر وچنین تهمتی بمن‌مزن»سلطان‌محمودتمام دارائی‌اورا گرفت وآزادش کرد.

سلطان محمود براثرمسافرت های زیاد و گرد و غبار میدان جنگ عاقبت بمرض سل‌مبتلی شد . قبل‌ازوفات‌خود دستور داد خزاین سلطنتی راباز کنندوطلا ونقره و جواهرات را ازبرابراو بگذرانند . ثروت وی بحدی بود که‌آن کار پنج روز طول کشید . هرروز از صبح تا غروب غلامان ماهرو طبق های جواهررا که بابهترین گل‌ها معطر شده بود از جلو او رد میکردند . سلطان با چشم حسرت درآن تمول بی‌حساب مینگریست وآهسته آهسته اشک‌میریخت . بعد از آنکه محتویات تمام خزانه هارا دید دستورداد همه رابجای خود برگردانند و بااینکه یقین داشت یك‌یادو روزبعدازدنیا خواهد رفت ، ازآنهمه مال دیناری بهیچ‌مستحقی نداد . موقعیکه نزدیك بود پنجه اجل گریبان او را بفشرد باحال منقلب این قطعه را ساخت .

زبیم‌تیغ‌جهانگیروگرز قلعه‌گشای   جهان مسخرمن شدچوتن‌مسخررای

گهی بعزت و دولت همی نشستم شاد گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کلهٔ پوسیده بر کشی زدو گور سر امیر که داند ز کله گرای ؟
هزار حلقه گشادم بیك اشارت دست بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

وپس ازیکعمر جهانگردی و کشور گشائی درسوم ربیع الاول سال ٤٢١ بی اینکه تا آخرین دقیقه حیات خود در بستر بخوابد چشم ازدنیا دوخت.

سلطان محمود وصیت کرده بود که بعد ازو پسر کوچکترش امیر محمد را را به سلطنت بر گزینند. سلطان محمد پادشاه عیاش و باده گسار وشاعر منشی بود. گاهی نیز بسخن سرائی میپرداخت. رباعی ذیل را درمرثیه معشوقه خویش که در آب غرق شده بود ساخته است:

رفتی و دل خسته مشوش بی تو عیش من شد آه ناخوش بی تو
تو رفته‌ای ومن آمده بیتو جان تو در آبی ومن در آتش بی تو

دوره سلطنت محمد چندان طولانی نبود وچیزی نگذشت که برادر بزرگترش امیر مسعود بااو بجنگ پرداخت و بسهولت براو دست یافته وی را کور کرد وسپس جمیع عیال و اولادو خویشاوندانش را درقلعهٔ « مندیش » محصورساخت. موقعیکه سلطان محمد و اهل بیتش را باخواری بطرف مندیش میبردند یکی ازشعرای دست پروردهٔ او بحال زارش گریست و گفت:

ای شاه چه بود اینکه تورا پیش آمد خصم تو ، هم ازپیرهن خویش آمد
از محنت‌ها ، محنت تو بیش آمد وزملك پدر ، بهرتو مندیش آمد

موقعیکه سلطان محمود درسمرقند بود عده‌ای ازاهالی ترکستان پیش وی آمده ازظلم و ستم امراء خود شکایت کردند و اجازه خواستند که از موطن خود مهاجرت نموده درخراسان اقامت گزینند. سلطان محمودهم اجازه داد که چهار هزارخانوادهٔ ترکستانی بایران بیایند. این مهاجرین ازآغازورود خود بایران خیال طغیان وسرکشی درسر پخته هرروز جری‌ترمیشدند ومردم را بیشتر آزار میدادند.

وقتیکه امیر مسعود غزنوی برادر خود سلطان محمدرا از بین برد وخود تاج شاهی برسر گذاشت یکی از شعرا بنام مسعود رازی در تهنیت جلوس او قصیده‌ای ساخت وضمناً شاه‌را بسر کوبی ترکان و کندن ریشهٔ آنان توصیه کرد. دو بیت زیر از آن قصیده است :

مخالفین تو موران بدند ، مارشدند — بر آراز سرموران مار گشته، دمار
مده امانشان زین بیش وروز گارمبر — که اژ:ها شود ارروز گار یابد مار

ولی غرور سلطان مسعود باعث شد که نه تنها نصیحت اورا نشنید بلکه خوداو راهم ازدربار براندو گفت : « شاعران را چه حق است که بپادشاهان پند دهند ؟» اماهمانطور که شاعر پیش بینی کرده بود چندی بعد طغرل سلجوقی بدستیاری همین ترکان سلطان مسعودرا دردندانقان شکست سختی داد ودمار از روزگار غزنویان برآورد بطوریکه بعدازآن دیگر نتوانستند شوکت و شکوه پیشین خودرا بدست آورند و غزنین ، که براثرسعی و همت سلطان محمود آبادترین شهرایران بشمار میرفت، درسال ٥٤٤ هجری، زمان سلطنت بهرامشاه غزنوی، دراثرحمله علاءالدین حسین غوری بکلی ویران گردید .

سلجوقیان

نخستین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل بیك است که درقصرشادیاخ نزدیك نیشابور درسال ٤٣١ تاجگذاری کرد چون خواستگاری طغرل بیك از دختران خلیفه بغداد وعروسی اوماجرائی شنیدنی دارد درین جا بتفصیل نقل‌میکنیم :

او پس از منقرض ساختن دودمان غزنوی ، خراسان و عـراق عجم و آذربایجان رابتصرف درآورد وسپس‌عازم بغدادشد .

درآنموقع خلیفه ناتوانی بنام القائم بامرالله در بغداد خلافت میکرد وبا اینکه ضعف فوق العاده درخلافت راه یافته بود بواسطه انتساب باهل‌بیت رسول اکرم ﷺ درسراسرعالم‌اسلام‌محترم بودمعذلك گرفتاردشمن بزرگی بنام بساسیری شد که ازمتنفذین امرای دیالمه ومتدین بمذهب اسماعیلی بود. نزاع او باخلیفه مدتها بطول کشید تاعاقبت سپاهیان‌وی‌شهر بغدادرا تصرف کردند و بحرم خلیفـه رفتند وقاضی‌القضاة و نقیب هاشمیان‌را گرفتند. (نقیب کسی بود که نظارت‌برسلسله انساب‌سادات‌داشت تا کسی‌خودرا بدروغ‌ازفرزندان‌پیغمبر نداند.این‌دونفررا پس‌از آنکه گرفتندبرشترنشاندند وبرسوائی تمام‌دورشهر بغداد گرداندند وبعد همه را کشتندجزخلیفه‌را که زندانی کردند وبجای او روزجمعه هشتم ذیقعده سال ٤٥٠ هجری‌المستنصر بالله را به خلافت برگزیدند وخطبه بنام وی خواندند .

خلیفه پیشین القائم بالله که محبوس بود اززندان به طغرل بیك نوشت : « مسلمانان رادریاب که اسلام وخلیفه اسلام ازدست رفت ». طغرل رسولی نزد بساسیری وقریش بن بدران فرستاده پیغام داد که خلیفه رااززندان آزاد کرده مجددا بر مسند خلافت منصوب وخودشان نیز ملازمت او کنند و مشروط بر آن که درخطبه ها نام اویعنی طغرل نیز درردیف نام خلیفه القائم بالله باشد . اما بساسیری وقریش ازاطاعت این امرسرپیچی کردند. طغرل هم پس ازشنیدن این خبر عازم بغداد شد . بساسیری که از قدرت وبسیاری نیروی طغرل اندیشناك بود قبل از رسیدن طغرل ازشهر بیرون رفت وخلیفه را نیز بجانب بریه روان کرده جمعی را به محافظتش گماشت .

طغرل بیك پس از اطلاع از ین احوال وزیر خود عمیدالملك کندری را باهدایا وتحف بسیارهمراه عده‌ای ازسپاهیان خویش نزدخلیفه فرستاد . آنان موفق شدند که هدایارا بخلیفه رسانده اورااززندان بیرون آوردند وهچددا بجای المستنصر بالله برسریر خلافت بر گردانند .

طغرل که مردی مقتدر وزیرك وکاردان بودودر پی فرصت می گشت که دردستگاه خلافت تقرب حاصل نماید پس ازانجام این خدمت بفکرافتاد که اساس سلطنت خود را ازطریق خویشاوندی با خلیفه مستحکم سازد لذا کسانی را به‌خدمت خلیفه فرستاد ودخترخلیفه راخواستگاری کرد.

این خبرشوروا ضطرابی دردستگاه خلافت برپا کرد زیراتاآن زمان معمول نبود که دختری از خاندان هاشمی آن هم دختر خلیفه را بمردی اعجمی (غیرعرب) بدهند .

ازطرف دیگرسیده خاتون دخترخلیفه که اززیبائی بهرهٔ کافی داشت و آغاز جوانی راطی میکرد بهیچوجه نمیتوانست مصاحبت شوهر فرتوتی را تحمل کند که ازشدت پیری به سالهای آخرعمرخودرسیده است . بدین جهة سخت بیقراری و بیتابی میکرد و میخواست پدرش هر طوری هست این خواستگار ناباب را

منصرف سازد .

خلیفه که آزادی خود رامدیون طغرل بیك میدانست وقتی شنید که طغرل بدیدن اومیآید باتمام وزیران وقاضیان وشحنه بغدادباستقبال او بیرون آمد. طغرل به احترام خلیفه اسلام ازاسب بزیر آمد و درمقابل او عرض ادب کرد. خلیفه باو گفت « ارکب یارکن الدین » (یعنی ای رکن الدین سوارشو) پیش ازینها بطغرل لقب رکن الدوله داده بود آن روزبر احترام وی افزود ولقب اورابرکن الدین تبدیل وترفیع کرد .

طغرل سواراسب شده بقصر «الروضه» رفت وساعتی بعد بحضور آمد، خلیفه در آنموقع روی تخت آبنوس نشسته بود وردای مبارك پیغمبررا بردوش داشت وعصای رسول اکرم رادردست گرفته بود. پردهٔ ابریشمی نازك سیاهی مقابل خلیفه کشیده بودند . بزرگان بنی هاشم ورجال لشگری دست بسینه اطراف تخت ایستاده بودند. طغرل زمین ادب بوسید وبخاك افتاد . خلیفه ازتخت بزیر آمد وطغرل را اجازه جلوس داد. سپس وزیراعظم هفت خلعت که علامت حکومت هفت اقلیم بود به طغرل پوشانید وفرمان حکومت آن ممالك رابدست وی داد. بعلاوه فرمان دیگر ازطرف خلیفه خوانده شد که طی آن خلیفه ویرا سلطان الدوله ومعین المومنین لقب داده بود .

آنگاه شحنهٔ بغداد پیش آمده روسری ظریفی که بامشك معطر بود برسر طغرل انداخت وروی آن دوتاج جواهر نشان بر سر وی گذارد که یکی نشانه فرمانروائی شرق ودیگری علامت فرمانروائی غرب بود و همچنین دوشمشیر بکمر طغرل بست وطبقی ازجواهرات نثار قدوم وی نمود .

خلیفهٔ بیچاره فکر میکرد که بااین تعارفات صحبت دامادی ازمیان میرود اماطغرل دست بردار نبود وبه محض بازگشت بقصرالروضه بوسیله وزیرخودعمید - الملك کندری برای خلیفه پیام داد که : « باید دخترخودرا بمن بدهی واگر مایل باشی خواهرخود طوغای خاتون راکه همراه است بعقد تودرمیآورم . »

باتمام زحماتی که طغرل برای بازگرداندن سلطنت وخلافت ازدست رفته او کشیده بود بازوقتیکه ازخلیفه تقاضای ازدواج باسیده خاتون دختروی رانمود قائم جواب رد داد و گفت : « ما کل مایتمنی المرء یدرکه » (یعنی: هرچه مرد آرزو کند میسر نمیشود.) ولی عمید الملك باهوش بلا فاصله مصراع دوم را خواند که : « تجری الریاح بمالاتشتهی السفن. » (یعنی گاهی بادبرخلاف میل کشتیهاامیوزد) وبخلیفه جواب دندان شکن وتهدید آمیزی داد .

خلیفه وزیران خویش را خواسته بمشورت پرداخت که چگونه شر این داوطلب دامادی خود راازسررفع کند ؟ وزیران بوی گفتند که ستیزه جوئی با طغرل صلاح نیست باید باا وباحترام رفتار کرد .

بااینهمه خلیفه زیربار نرفت. کشمکش در گرفت . خلیفه سخت مخالفت میکرد . امازنش ارسلان خاتون که برادرزادهٔ طغرل بود او رابدین کارتشویق مینمود . این کشمکش سخت شد . طغرل ووزیرش عرصه رابرخلیفه تنگ ساختند وحتی خواستند ارسلان خاتون راببرند . بالاخره خلیفه که درکف شیر نرخون خواری افتاده بود غیرتسلیم ورضاچاره ای ندید .

باین عروسی اجباری خواه ناخواه تن در داد وبفرمان وی هفت شبانه روز دربغداد جشن گرفتند . هرشب روی دجله درقایق هاو کشتیهامرتب آتش بازی وچراغان میکردند وصد هزارنفرراغذا میدادند .

شب هفتم بعنوان شب زفاف مشاطگان عروس را بیاراستندوبرتختی پوشیده ازطلاومرصع نشاندند تا داماد وعروس رادستبدست بدهند ولی طغرل چونوارد اطاق شد درمقابل دخترخلیفه زمین بوسید و تحف و هدایائی فراوان تقدیم نمود وبی آنکه پرده ازروی یاربردارد ازحجله خارج شد وانجام مراسم تشریفات زفاف را درری معین نمود .

چون روزحرکت فرارسید عروس جوان پانزده وداماد پیرنودساله باتشریفات بسیار ازبغداد بطرف ری عزیمت کردند و چون هوا گرم بود درشمیران که درآن

روزگار قصران بیرونی می گفتند (درمقابل قصران درونی که لواسان باشد) داماد پیردراثر گرما وخستگی راه بخون دماغ مبتلی شد وبهیچ دارو شفا نیافت و روز هشتم رمضان سال ۴۵۵ در گذشت و دختری که بدان زحمت گرفته بود همچنان به مهرخویش بنزد پدر باز گشت و ٤١ سال دیگرعمر کرد .

بعضی نوشته‌اند که جسدطغرل‌را بمروشاهجهان که‌تختگاه یا باصطلاح‌امروز پایتخت سلاجقه بود بردند ولی بعضی از مورخین نیز مدفن اورا درری نوشته و گفته‌اند که عمیدالملك کندی وزیرطغرل که‌آنموقع درهمدان بود باعجله بطرف ری حرکت کرد وجنازهٔ داماد ناکام را بشهرری‌آورد و درآنجا بخاك سپرد .

باحتمال قوی برج طغرلی که امروزدر نزدیك مزارابن بابویه موجود است همان‌بنائیست که بیادگارو برای‌مدفن‌طغرل اول پادشاه سلجوقی ساخته‌شده‌است این برج به مرورأیام ویران شده ونزدیك بود که از میان برود تا در هنگام سفر ناصرالدین‌شاه بخراسان در۱۳۰۰ که‌تعمیرآن را واجب دانستند و بامرشاه قاجار میرزا علی اصغر خان امین السلطان که در آن تاریخ وزیر ابنیه بود دست به تعمیرآن زد .

بعد ازوفات طغرل‌بیك برادرزاده‌اش الب‌ارسلان بجای اونشست.این‌پادشاه ریش درازی داشت و کلاه‌درازی نیز برسرمیگذاشت.بطوریکه میگویند ازسر کلاه تانوك ریش اودو گز بوده است‌سبیل‌های درازی‌هم داشت که درموقع جنك دوسرش راازپشت سربهم کره میزد .

الب‌ارسلان‌وقتی برتخت‌نشست وزیرخودعمیدالملك کندری را که‌میگویند دراثرسعایت خواجه نظام‌الملك بخیانت متهم شده بود محبوس و مقتول ساخت و بجایش خواجه نظام‌الملك رابوزارت منصوب نمود .

معروف‌است که وقتی عمیدالملك را بچنگ‌جلادسپردند باو گفت :«بپادشاه بگوشما خدمت بزرگی به‌من کردید.عم شماطغرل‌بیك دنیا رابمن داد وشماشهیدم کردید وآخرت رابمن‌دادید. بنابراین در خدمت این خاندان من صاحب دنیا و

آخرت هردو گردیدم. بخواجه نظام‌الملك هم که برای تصاحب مقام جانم را به هدر داد بگوید قاعده‌ای درجهان گذاشتی چون دیری نمیگذرد که باتو واعقاب تو نیز همان معامله را کنند که بامن کردی.» اتفاقاً پیش بینی‌اودرست درآمد وخواجه نظام‌الملك هم بهمان سرنوشت دچار شد.

داستان جنگ الب‌ارسلان بارومیان نیزشنیدنی است.

رومانوس دیوجانس امپراطوررم برای فتح بلاد ازدست رفتهٔ ارمنستان‌وحدود غربی ممالك خود درسال ٤٦٣ با دویست هزارسپاهی مرکب از یونانی و گرجی و بلغاری وروس وفرانسوی به‌آسیای صغیر آمد ودرشهرملاز گرد (نزدیك دریاچهٔ وان) اردوزد. الب‌ارسلان چون بیش ازپانزده‌هزارسوار نداشت برای‌آنکه‌خون مسلمانان بهدر نرود تقاضای‌صلح کرد ولی‌امپراطوررم که بدلاوری خود وبسیاری افرادش مغرور بود‌این‌تقاضارا نپذیرفت.

الب‌ارسلان تصمیم گرفت که‌مردانه بجنگد یاپیروزشود یاشهید گرددوچون دیندار بود کفنی راکه بامشك معطربود پوشیده وبجای تیروکمان، گرز وشمشیر برگرفته براسب سوارشد و با این‌هیئت میان سپاهیان خود رفته گفت: «اگرهم امروز کلاه پیروزی برسرننهیم فردا تاج شهادت‌برسرخواهیم داشت».

جنگ درگرفت و درنتیجهٔ شجاعت سلجوقیان قشون روم شکست خورد و امپراطورکه بسیاردلیرانه جنگیده بود بدست‌یکی ازلشگریان ایران اسیرشد که اتفاقاً کوتاه قد ولاغراندام بود. تصادفاًهمان روزقبل ازجنگ الب‌ارسلان ضمن سان دیدن افرادآن مرد رابواسطه کوتاهی‌قد و کوچکی اندام مسخره کرده بود لذا تامدتی باورنکرد اسیری که اوآورده امپراطورباشد. تاآخربگواهی‌سفیرانی که قبلابدربارامپراطوررفته‌بودند وهمچنین گریه‌ای که‌سایراسیران رومی‌ازدیدن امپراطورخود کردند یقین حاصل نمود که‌آن اسیرخود امپراطوراست.

سه تازیانه برسراوزد و گفت: «چراپیشنهاد صلح‌مرا نپذیرفتی؟» امپراطور جواب داد: «ازسرزنش من دست بداروهرچه میخواهی بکن» پرسید: «اگرتو

فاتح میشدی بامن چه میکردی ؟ »

جواب‌داد: «میدادم ترا برهنه کنند و آنقدر تازیانه بزنند که جان بسپاری .» گفت: «اکنون که‌من‌فاتح شده‌ام‌میخواهی باتوچکنم؟» پاسخ‌داد. «اگرظالمی بکش، اگرمردانگی داری آزادم کن، اگرخودستائی درقفسم کن وهمراه خودبه‌پایتخت ببر.» البارسلان گفت: «آزادت میکنم» رومانوس در ازاء این جوانمردی قریب یك‌میلیون‌دینارطلا به‌پادشاه‌ایران‌پیشکش‌داد ومتعهدشد که‌هرسال سیصدوشصت‌هزار دینارخراج بدیوان‌اعلی‌برساند. ولی‌قبل‌از اینکه‌بوعدهٔ خودوفاکند بدست‌دشمنان هلاك شد.

البارسلان پادشاهی بلندقامت‌ودلیر وجوانمرد وادب دوست وفضل‌پروربود عصر سلجوقی در حقیقت عصرطلائی شعرو ادب شمرده میشوذ و درین عصر بود که شعرای بزرگی مانند امیر معزی وانوری وادیب صابر و نظامی گنجوی ظهور کردند .

البارسلان حق بزرگی‌بگردن زبان فارسی دارد زیرا حتی زمان سلطان محمود تمام دفاتردیوان را بعربی می‌نوشتند ولی البارسلان وقتی که بر تخت نشست‌حکم کرد تمام دفاتربفارسی نوشته شود .

این‌پادشاه درتیراندازی‌نیزبسیار ماهربود و همین اطمینانی که بمهارت‌خود درتیراندازی داشت آخر سبب‌هلاکش گردید :

درسال ٤٥٦ البارسلان برای سرکوبی شمس‌الملك نصرپادشاه توران با دویست‌هزار سپاهی ازجیحون گذشت. قلعه‌بان یکی‌از قلاع که یوسف خوارزمی نام‌داشت بدست سپاهیان سلطان‌اسیرشدو اورادست بسته پیش شاه آوردند چون در گفتگو باپادشاه‌درشتی آغاز کرد شاه‌فرمان قتل‌اورا صادرنمود. اسیر که اززندگی خودنا امیدشد به‌سلطان دشنام‌های شدیدداد. البارسلان که تیرش هرگز به‌خطا نمیرفت امر کرد یوسف را رها کنند تاخودبه تیراو را بزنند. دستهای یوسف را باز کردند. به‌شاه حمله‌ورشد. شاه‌بطرف وی تیر انداخت اماتیرش به‌هدف نخورد و

یوسف با کاردی که همراه داشت زخمی کاری به‌الب‌ارسلان زدوسلطان پس‌ازچهار روز از آن زخم در گذشت .

ملکشاه سلجوقی

پس‌ازقتل الب‌ارسلان پسرش ملکشاه سلجوقی بسلطنت‌رسید. قلمروسلطنت ملکشاه بقدری وسیع‌شد که کشورهای مصر، انطاکیه ،عراق عرب ، گرجستان ، ارمنستان ، آسیای صغیر وشام تحت‌الحمایه دولت ایران بشمار میرفتند چنانکه علی‌بن حسن باخرزی درین باب گفته :

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد فغفور بساط شاه بر ماه کشد
جیپال سراپرده و خر گاه کشد قیصر بــه ستور گاه در کاه کشد

رباعی ذیل که‌اثر ملکشاه سلجوقی است نشان میدهد که‌تاچه اندازه‌درسخن سرائی طبع‌لطیفی داشته‌است :

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من او رفت‌و ازو بماند تــر دیدهٔ من
زآن‌داده‌بر این‌دیده نگارینم بوس کوچهره خویش‌دیده‌دردیدهٔ‌من

سلطان سنجر

مشهورترین پادشاهان سلجوقی‌سلطان‌سنجر است که‌در سال ۵۱۱ بپادشاهی رسید. دربار سنجر مهد پرورش علم‌وادب بشمار میرفته وشعرای بزرگی مثل امیر معزی وانوری ریزه خوارخوان لطف‌و کرم وی‌بوده‌اند.سنجر نیزخود شاعر بوده وقطعهٔ زیر ازوست :

بزرگان و خداوندان معنی — یکی پند ازمن‌سرمست‌گیرند
بگاه آنکه دولت یار باشد — زیا افتادگان را دست گیرد

سنجر بشعرای دربار خـود صله‌های گرانبها و سیم‌و زر فراوان می‌بخشید چنانکه خوددراین باب گوید :

در خواب نبینند سلاطین زمانه — آن مال‌که عشرصلهٔ‌مدحگرماست
سیم‌و زر عالم همه دادیم بمردم — زانجاکه‌سخاهای‌کف‌باخطرماست

انوری

ازستایشگران سلطان یکی انوری شاعر نامدار است که درعداد قصیده - سرایان بزرگ قرار دارد وشرح زندگی پرماجرای اوشنیدنی است :

اوحدالدین انوری دراوائل قرن ششم هجری در قریهٔ بدنه ازقراء ابیورد تولد یافته است .

ابیورد یکی‌ازشهرهای‌خراسان بوده که حالیه‌ازبین رفته‌واگرنامی‌هم‌از آن برجا مانده شاید یکی ازعللش این‌باشد که بزرگانی‌امثال‌انوری را دردامان‌خود پرورش داده است .

انوری قسمتی ازعمرخودرا صرف تحصیل دانش کرده‌بود وازعلوم ریاضی وهیئت وموسیقی وفلسفه بهره کافی داشت .

دربارهٔ آغازشاعری انوری‌افسانه‌ای ساخته‌اند که بطور قطع حقیقت‌نداشته ولی‌شاید شنیدنش لذت‌داشته باشد :

گویند روزی انوری مرد محتشمی را دید که سوار براسب باعده ای از ملتزمین رکاب گرم تاخت و تاز وغرق کبروناز است شکوه و جلال او جوان‌جاه طلب‌را بحیرت وحسرت انداخت ووادارش کرد که اسم ورسم اورا بپرسد.وقتیکه دانست‌اوامیرمعزی ملك‌الشعرای دربار سلطان‌سنجراست وازراه شاعری بدان‌مقام

رسیده اوهم بهوس افتاد که این‌فن‌را بیاموزد و بمدد طبع خود از نردبان ترقی بالا رفته پا بر پایه‌ای بگذارد که امیر معزی گذاشته است.

از آن‌روز ببعد به‌فرا گرفتن فنون ادب‌و سرودن شعر پرداخت وراهی‌را که جدیداً پیش گرفته بودباحرارت زیادطی کردوهر لحظه گام های بلندتری برداشت تاپس ازدوسال خودرا بدربارسلطان سنجررساند اما همینکه خواست درصف‌شعرای درباری وارد شود بمانعی بزرگ برخورد زیرا قرار این بود که برای‌جلوگیری ازاتلاف وقت‌سلطان هر شاعری که خواست شعر خود را بعرض برساند قبلا آنرا پیش ملك‌الشعراء دربار (امیرمعزی)بخواند تااگر آن اشعار قابل استماع باشداو را بحضور سلطان‌راه دهد والافلا.

امیر معزی قوت حافظه اش باندازه‌ای بود که مطول ترین قصائد را بمجردی که یکبار می‌شنید ازحفظ‌میشد.پسرش اگردوبار شعری‌بگوشش‌میخورد دیگرازخاطرش‌بیرون‌نمیرفت.غلامی نیزداشت که‌هرچه‌راسه‌بار برایش‌میخواندند ازبرمیکرد . امیرمعزی که همیشه پسروغلام خودرا همراه داشت هروقت‌شاعری شعرخودرا پیشش میآوردواجازهٔ تشریف بخدمت سلطان را میخواست اومیگفت: « شعرت را بخوان تاببینم میتوانم ترا اجازه دهم یانه ؟ »

شاعر شعرخود را برایش میخواند و او بدقت گوش میداد و بخاطرمیسپرد همینکه‌قصیده بپایـان میرسید ، اگربدبود گوینده‌را باجواب منفی‌روانه‌میساخت ولی اگرابیات آن استادانه بنظر میآمد میگفت : « فردا بیاتاترا بحضور سلطان راهنمائی کنم .» و همینکه شاعر ازنظردور میشد اوکه چکامه‌را یکبارشنیده‌وحفظ کرده‌بود یکبار برای پسرش میخواند.پسرش آن اشعاررایکبار درحضور پدر از خودشاعرویکبار ازپدرش‌شنیده‌بود وهمین‌دو بار جهت ازبر کردن آن کفایت میکرد سپس اوهم یکبار محفوظات خودرا برای غلام قرائت مینمود غلام هم که از اول شاهد جریان قضایا بوده اشعاری که سه‌بار یعنی یکبار ازسازنده آن،یکمرتبه از

امیرمعزی ویك دفعه از پسرش شنیده بود در ذهنش جایگیر میشد واو میتوانست هرموقع که بخواهند بخواند .

روزبعد که‌شاعربادلی امیدوار بدربار میشتافت و بحضور سلطان بارمی‌یافت همینکه بیت اول قصیدهٔ خود را میخواند ملك الشعراء بشاه‌عرض‌میکرد : « این اشعار ازبنده است و مخصوصاً این‌مردرا بحضور آوردم تا خاطرمبارك آگاه باشد که دزدان سخن‌بسیارند. اما خداوند سخن جز بنده در گاه کس دیگرنیست » بدیهی است که شاعرازین بهتان عظیم متغیر میشد ومیگفت : « اگراین اشعار را توساخته‌ای ، باقی‌آنرا بخوان» اوهم که ازحافظهٔ خود مطمئن بود تاآخرقصیده را بعرض سلطان میرساند . بعد برای اینکه پایهٔ ادعای خودرا محکم تر کرده باشد، میگفت: «پسرم وغلامم‌هم این‌قصیده را ازبردارند واگرامیراجازت‌فرماید هم‌اکنون بحضور میآیند وآنرا عرض‌میکنند . » سلطان سنجر برای‌اینکه‌حقیقت مطلب بهترمعلوم شود آن‌دونفررا نیزمیخواست.آنها بنوبهٔ خود قصیده را از اول تاآخربدون‌یك‌بیت‌پس‌وپیش‌میخواندند. درنتیجه،سازندهٔ‌حقیقی‌اشعار بناحق‌وناروا سرافکنده ورسوامیشد و ملك‌الشعرا صله‌وخلعت میگرفت .

انوری که این موضوع را بخوبی میدانست برای اینکه خود را به‌سلطان بشناساندتدبیری‌اندیشیدو آن‌این‌بود که‌پیش‌امیرمعزی‌رفته‌خودرا به‌سادگی‌زدو گفت « شعری در مدح‌سلطان ساخته‌ام که‌اززمان‌رودکی‌تا‌بحال ساخته‌نشده وآن‌اینست:

زهی‌شاه‌وزهی شاه وزهی شاه زهی‌میر وزهی‌میر و زهی میر

امیرمعزی که این شعرسست و مهمل را شنید لبخندی زد وپرسید : « همین یك بیت است ....؟ »

انوری قیافهٔ ابلهانه‌ای بخود گرفته جواب‌داد: «آری ، همین یك بیت‌است که بهزار قصیده صدبیتی میارزد.» معزی گفت: « خوب‌بود بجای زهی‌میر و زهی میرو زهی میر میگفتی زهی‌ماه وزهی ماه وزهی‌ماه که لااقل با مصراع‌اول‌قافیه

شده باشد .» انوری جواب داد: « شاه باماه مناسبتی ندارد» ملك الشعراء که از سادگی وی باشتباه افتاده بود باخود گفت: «این مرد خیلی احمق است و بد نیست که بامعرفی او وسیلهٔ تفریحی برای شاه درست کنیم.» لذا اورا بخدمت سلطان بردو وقتی چشم انوری به سنجر افتاد قیافه‌ای را که برای فریب ملك الشعراء بخود گرفته بود عوض کرد و مثل کسانیکه مدتها به آداب دربار مؤدب بوده‌اند زمین ادب بوسیدو بالحن موقرانه‌ای شروع بخواندن کرد :

گردل ودست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
نشود کار عالمی بنظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که دربیان باشد

این ابیات بلند مورد پسند شاه واقع شد. معزی دریافت که فریب خورده است لذا خاموش ماند وانوری قصیده خود را ادامه داد وتا آنجا رسید که آرزوی دو سالهٔ خودرا بیان کرد :

خسروا بنده را چودو سال است — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نبود — از مقیمان آستان باشد

این قصیده که از معروفترین قصائد انوری است او واستعداد اوراهمانطور که خود میخواست بسلطان شناساند از آن پس انوری درسلك ندیمان شاه قرار گرفت و قرب و منزلت او بجائی رسید که سلطان دومرتبه برای دیدن او به منزلش رفت. انوری همیشه معارض امیرمعزی بودوعقیده داشت که او آنچه میسراید زادهٔ فکر خودش نیست وازدیگران گرفته است چنانکه گوید :

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم — کاوراصریح خون دودیوان بگردن است

و مقصودش معزی است که مضامین اشعار خودرا ازدودیوان یعنی دیوان عنصری و فرخی اقتباس مینموده است. انوری در ابتدای امر در ساختن شعر دقت زیاد بکار نمیبرد و بهمین جهت بعضی اوقات خطائی برزبان قلمش جاری میگشت تا اینکه

روزی در فوت یکی از بزرگان مرثیه‌ای ساخت و سلطان سنجر که خود نیز ذوق شاعری داشت بعض اشعاروی‌راموردانتقاد قرارداد. انوری بی‌نهایت خجل گردیده قطعه ذیل را درین باب سرود :

بنظم مرثیه‌ای‌در که‌چون‌بموجب آن　　یتیم‌وار تفکر کنم بر آشوبم
امیرعالم در یك دو بیت نقدی کرد　　هنوزش از سر اخلاص جای‌میروبم
زهی کریم که تنبیه کرد بی زجرم　　زهی‌ادیب که تعلیم داد بی چـوبم

وهمان‌انتقادسلطان‌سنجر سبب‌شد که‌او بعد در انشاء شعرزحمت‌زیادمیکشید و دقت بسیار میکرد تا آنجا که خود گوید :

من‌چون بهره سخن فراز آیم　　خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را　　تا چند عناد و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من　　از عهده یك سخن برون آیم

بر اثر همین حسن‌دقت انوری اقسام شعررا با نهایت شیرینی از آب‌درآورده است مخصوصاً قطعات اخلاقی لطیفی دارد که بعضی‌ازآنها قابل خواندن و از بر کردن است مثلاقطعه ذیل :

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بیحیا
گفت:چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صد چو مارا و شما را سالها برگ و نواست ؟
گفت: ای‌مسکین غلط اینك ازینجا کرده‌ای
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشگ اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست

خواستن کدیه‌است‌خواهی‌عشردان خواهی‌خراج
زآنکه گرده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که‌خواهد گرسلیمانست و گرقارون، گداست

بسیارشوخ بوده وقطعات فکاهی زیادی‌دردیوانش دیده میشود . شخصی را که قد بلندی داشته اینطور وصف، مینماید :

ای خواجه ، درازیت رسیده است بجائی
کز اهل سماوات بگوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی
تو زنده بماندی و بمردی ملك الموت

انوری‌علاوه براینکه درشاعری‌استادی توانا بوده خطراهم‌بسیارزیبامینوشته چنانکه خود گوید :

جائی که من نشینم، بی‌کارکی‌نباشم یا خطکی نویسم،یا بیتکی تراشم

وقتی یکی‌ازخوشنویسان قطعه‌ای‌نوشته‌برای‌انوری‌فرستاد. انوری‌جواب‌داد:

هست در دیدهٔ من خوبتر از روزسپید روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخرعمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

انوری چنانکه قبلا اشاره شد درموسیقی‌نیزدست داشت. وقتی مجلس‌عیشی ترتیب داده وبوسیلهٔ قطعهٔ زیرازدوست خود دعوت کرده است :

جائی است نشسته چاکر تو جائی که در آن طرب فزاید
با مطربه‌ای چو ماه تابان چنگی تر و خشگ میسراید
اسباب نشاط جمله داریم جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو تشریف دهد سبك بیاید

در فلسفه بشیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا اعتقاد داشت وارادت میورزید . بعض رسالات شیخ را بخط خود نوشته بود . وقتی یکی ازکتب بوعلی را از او گرفته

وپس نداده بودند واوضمن قطعهٔ ذیل ازین بد معاملگی شکایت کرده است :

کتــابتـی است مثمن بـخطمن خـــادم
چواشگ‌وچهره‌من جلدش از درون وبرون

سه گونه علم در او کرده بوعلی تقریر
بـاختیار همـایون و طـالـع میمـون

ز من بغصب جدا کرده‌اند و کرده مرا
ز غصه با دل پـر درد و دیدهٔ پر خون

انوری ازاستادان بزرگ علم هیئت بشمارمیرفت ولی شهرت و اعتباری که از راه ستاره شناسی حاصل کرده بود عاقبت سبب بی‌اعتباری اوشد زیرا بین هفت ستاره قرانی اتفاق افتاد واوحکم کرده بود که درروز قران تمام عمارات با خاك یکسان میشود و کلیهٔ درختان کهن‌سال را باد از جای برمیکند. مردم که او را منجم بزرگی میدانستند و قول اورا قبول میکردند سخت در وحشت افتادند و خانه‌های خود را ترك گفته در سردابه‌های عمیق منزل گرفتند. اتفاقاً در موقع قران آنقدرباد نیامد که چراغ سرمناره را خاموش‌نماید. پس‌ازیك‌روز که‌مردم ازپناهگاههای خودبیرون‌آمدند وبرخلاف انتظاردرهیچ‌جااثری ازخرابی‌ندیدند بخشم آمدند و در چند نقطهٔ شهر شورش کردند زیرا آنها با اعتماد بگفتهٔ انوری خانه‌های خود راشاید برایگان ازدست داده باصرف مبالغ خطیری سردابهاساخته بودند وچون حکم انوری را دولت تأیید کرده‌بود جبران خسارت‌خود راازدولت میخواستند، شاه ناچارانوری را خواسته باو پرخاش نمود که : « چرا حکم غلط میکنی ؟ » اوجواب داد : « آثار قران تدریجا ظاهر میشود نه فورا » اتفاقا این نظر نیزصحیح نبود زیرا تاآخرآن سال بادچندان نیامد که مردم خرمنهای خود را باد دهند. بسیاری از شعراء معاصر انوری ویرا سرزنش کرده‌اند منجمله فرید کاتب گوید :

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود عمارت و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد   یا مرسل الریاح ، تو دانی و انوری

عبدالواسع جبلی درسه چهارجای دیوان خود باین موضوع اشاره کرده که دوبیت زیراز آنجمله است :

متفق بودند تاچندی براین اهل نجوم   کاضطرابی میشود در روی گیتی آشکار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشه   شد همه اقوالشان بهتان زفضل کردگار

مسعود نخجوانی که ازمهندسین قرن ششم بوده وشعرنیزمیسروده گوید :

هرگز دلم ازمنجمین شاد نبود   وز گفتهٔ زشتشان دل آزاد نبود
ای بادبریششان که در روزقران   جز درسرشان زیرفلك باد نبود

انوری ازشدت رسوائی دیگرنتوانست در مرو بماند وعازم نیشابور گردید. ملوك وامراء اطراف که آوازه فضل و کمال اورا شنیده بودند واشتیاق دیدارش را داشتند هرکدام بدربار خویش دعوتش میکردند منجمله سلطان احمد پیروز شاه که مکتوبی فرستادواورا نزدخود خواند.انوری این دعوت را با کمال میل وافتخار پذیرفت وقدم درراه نهاد اماهمینکه برود جیحون رسیدصلابت آب او را بوحشت انداخت وشاعر بی جگر بحدی ترسید که ازقبول دعوت سلطان پشیمان شد ومقصد خودرا تغییر داده دربلخ اقامت گزید.آنجاهم دست فتنه ازدامان او کوتاه نبود . یکی ازشعرای معاصر وی بنام فتوحی مروزی درهجواهالی بلخ قطعه ای ساخته آن رابه انوری نسبت داد. مـردم بلخ ازین اشعاربقدری خشمناك شدند که انوری را گرفتند ودست بسته درتمام کوچه و بازار شهر گرداندند حتی قصدقتلش راداشتند که قاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی بحمایت او برخاسته وجانش را از خطر رهانید . انوری قصیده ای دارد که مطلع آن اینست :

ای مسلمانان فغان ازدورچرخ چنبری   وز نفاق تیرو قصد ماه و کید مشتری

درین قصیده تمام وقایع رابنظم آورده وبرای اینکه از شر مردم آسوده باشد چندجاعذر خواهی نموده وقسم خورده که: «من اهالی بلخ راهجو نکرده ام.» ودرطی

قطعهٔ دیگری از قاضی حمیدالدین که او رانجات داده بود تشکر کرده است :

صدری که ازودولت‌ودین جفت‌ثباتست آن‌خواجه‌شرع‌است که‌سلطان‌قضاتست
از نسبت‌او دولت ودین هردو حمیدند اوداندو آن‌ذات، که‌داند که‌چه‌ذاتست؟
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم گفتی که عظامم زلگد کوب رفاتست
بوسیدن‌دست تو درآورد به‌تن جان در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

در این ایام بطوری بخت ازو روی گردانده بود که هر دقیقه بلای تازه‌ای انتظارش را داشت چنانکه گفته است :

هر بلائی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
بزمین نارسیده، میگوید : خانه انوری کجا باشد ؟

درخصوص یکی ازدوستانش که او را دلداری میداد وبصبرو برد باری‌توصیه مینمود، گفته :

همدمی گفت صبر کن زیراك صبر کار تو خوب و زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر ازآنچه بود کند
گفتم آب اربجوی بازآید ماهی مرده را چه سود کند؟

گویند انوری روزی دریکی از کوچه‌های بلخ شخصی رادیدکه عده‌ای را بگرد خود جمع کرده واشعار وی را میخواند وآنهارا بخودنسبت میدهد انوری پیش‌رفته پرسید. «آیاشمااین‌اشعار راساخته‌اید؟» جواب‌داد: «بلی» پرسید:«تخلص شماچیست...؟» گفت:«انوری» انوری‌ازین پرروئی متحیرشدو گفت: «سبحان‌الله! شعر دزدی شنیده بودم شاعر دزدی نشنیده بودم!» همان شخص در مجلس دیگری نیزخود رابجای انوری‌معرفی کرد. اتفاقاً اهل‌مجلس همه‌با انوری دشمن بودند وبخیال اینکه او براستی خودانوری است بجان وی افتادند وباسرودست‌شکسته از مجلس بیرونش کردند .

انوری دربلخ باندازه‌ای رنج‌دید و عذاب کشیدکه بالاخره بتنگ آمد و پشیمان شد که‌چرا دعوت پیروزشاه را رد کرده وخودرا بدربار اونزدیك نساخته

است لذاقصیده‌ای درمدح اوساخت که مطلع آن اینست :

ای برده زشاهان سبق شاهی   با تو همه در راه هوا خواهی

ودرضمن سیاهروزی وپریشان حالی خودرا شرح داده گفت:اگر میدانستم در بلخ اینهمه مصیبت بمن‌روی آور خواهد شد مثل مرغابی ازرود جیحون عبور کرده‌خودرا بتومیرساندم :

زین حال که دربلخ کنون دارم   از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش‌اگر وهم گمان بردی   این مخطی کوته نظر ساهی
بر عبرهٔ جیحون، نه به‌آموزش   چون بط بطبیعت‌شدمی راهی

وقتیکه‌این‌قصیده‌به پیروزشاه رسیدیکی ازمعتمدین‌خودرا فرستاد که‌انوری را بدربار بیاورد. شاعر آواره دنبال راهنمای‌خود روبراه نهاد وهمینکه کنار رود جیحون‌رسید وتلاطم‌امواج سهمگین‌آب‌رادید باردیگر بوحشت افتاد وزهرهٔ گذشتن ازآب رادرخود ندید.دلیلی که باوی همراه بودبرای تشجیع اولنگ‌بسته خودرا میان‌آب‌انداخت ومشغول شنا گردیده باوحالی کرد که نبایدازآب ترسید خلاصه بااصرار زیاد او را درقایقی نشانده بساحل رسانیده واز آنجا با اسب خاصی که سلطان فرستاده بود او رابدربار برد.انوری تمام وقایع‌راه را ضمن قصیده‌ای بیان کرده که مطلعش اینست:

حبذا بخت‌مساعد که سوی حضرت شاه   مردمی کردو رهم دادپس‌ازچندین گاه

وراجع به‌عبور از رود جیحون گوید :

چون بجیحون برسیدیم‌وزمن‌هوش برفت   گفت: لاحول و لا قوة الا بالله
رفت‌وبر بست‌ازاری وبجیحون‌درجست   دست اندازان بگذشت بیکدم بشناه
بازبازآمد وگفتا که بدیدی سهلست ؟   درنشین،خیزومکن‌وقت گذشتن بیگاه
کشتی آورد ونشستیم در اوهر دو بهم   چون دویاراوهمه‌یاری‌ده‌ومن‌یاری‌خواه

تاعاقبت بخدمت پیروزشاه رسید وازمقربان در بار او گردید . دوبیت ذیل ازقصیدهٔ معروف اوست که درمدح ممدوح جدید خود ساخته است :

بازاین‌چه جوانی‌وجمال‌است جهان را وین‌حال که نو گشت زمین وزمان‌را
مقدارشب ازروز فزون بودو بدل شد ناقص‌همه این‌راشد و کامل‌همه‌آن‌را

انوری ازشعرائی‌است که دردوران زندگی خودمصائب زیاد دیده ومحنت های فراوان کشیده که بیشتر آنها نیز نتیجهٔ طرزرفتار خوداوبوده است. زیرااین شاعرزود رنج وتند خودبکوچکترین ناملایمی که ازمردم میدید زبان ببدگوئی میگشاد وبهجو آنان میپرداخت تاجائیکه این کار ناستوده عادت او شده ورکیك ترین کلمات رادربارهٔ نزدیکترین‌اقوام خود برشته نظم کشیده‌است. این‌بدزبانیها رفته رفته اورابهجو گوئی مشهورساخت تاحدی که وقتی فتوحی مروزی بلخ را هجو کرد وانوری راسازنده هجویه قلمداد نمود ، همه باور کردند . و اورا بروز سیاهی نشاندند که قبلا شرح آن گذشت . درموقع دیگردشمنان او به سلطان‌علاء الدین ملك الجبال که ازسلاطین غوریه فیروز کوه بود گفتند: انوری شما راهجو کرده است سلطان به ملك طوطی‌نوشت که انوری را گرفته تحت الحفظ بدربار وی بفرستد ملك طوطی‌نیز بمنشی‌خود فخرالدین خالدبن ربیع گفت :«میخواهم انوری راملاقات کنم . باوبنویس که هرچه‌زودتر نزدما بیاید»منشی او که باانوری دوست بود ومیدانست که درصدد آزار اوهستند برای اینکه موضوع رادرپرده‌باو فهمانده باشد اول نامه نوشت :

هی الدنیا تقول بملاءِ فیها حذار حذار من بطشی وفتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی فقولی مضحك و الفعل مبکی

(یعنی : این دنیائی است که علناً میگوید ازتندی وسختگیری من حذر کنید تالبخند زیاد من شمارافریب ندهد . زیرا گفتارم خنده آورو کردارم گریه آوراست) .

ازآن اشعارانوری حس کرد که این احضارخالی از آزار نیست. لذاقبل از اینکه خودرا بملك طوطی برساند توصیه هاوسفارشنامه های زیادی از بزرگان

گرفته بدربار وی فرستاد وبدینوسیله اوراباخود برسرمهرآورد. آنگاه بحضور وی رفتوازوجز نوازش چیزدیگری ندید. وقتیکهسلطان علاءالدینازقضیه خبر دارشد بملك طوطی نوشت که : «اگرانوری رابند کرده پیش من بفرستید هزار گوسفند بشماخواهم داد.» ملك طوطی انوری را طلبیده گفت : «علاءالدین بماهزار گوسفند وعده کرده است» انوری جواب داد : «راست گفته ولی آنهارا مفت نمیدهد بلکه میخواهد مرادرعوض بگیرد» این جواب حس جوانمردی شاه رابرانگیخت ونگذاشت انوری را بدام بلاا ندازد.

عیب دیگرانوری که اورادرانظارخلق خواروخفیف مینموده وازعزتواحترام اومیکاسته افراط او درباده خواری بوده است چنانکه وقتی در مجلس یکی از ازبزرگان بقدری درنوشیدنشراب زیاده روی کرد که سرانجام حالشدگرگون شد وصبح که بهوشآمد ازمستی شبانه خود پشیمان گردیده قطعه ذیل را فرستاد وازکرده خود عذر خواست :

ای فلك پیش قدر تو ناقص — ای جهان پیش دست تودرویش
دوش درپیش حضرت توکه باد — آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان — داشت جایزبهیچ مذهب وکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست — تا بخواهم ز نابکاری خویش

بالاخره چون دید لذت میخوارگی به ننگ رسوائی نمیارزد ازمستی توبه کرده وگفته :

بخدائی که بازگشت بدوست — که مرا نیست بازگشت به می
مگر از بهرحفظ قوت وبس — فارغ ازجنگ و تارو بربط ونی

عیب سوم انوری این بود که پیش هرکسوناکسی دست تمنادراز میکـرد وبرای تحصیل جزئی ترین ما یحتاج زندگی آبروی خودرابباد میداد : بااین روش، هم خودرا بیهمت وهم شعروادب رابی حرمت میساخت.

هنگام تابستان قطعهٔ ذیل را نزد کسی فرستاده وقدری یخ خواسته است :

ای‌خداوندیکه‌هرکزخدمتت گردنکشید ازره جنبش فلك در گردنش افکند نخ
درچنین گرماز بختم روی سردی‌هیچ‌نیست جزیکی کان‌بستگی داردبمن‌یعنی که‌یخ

دوچوب هیزم خواسته که زیراجاق را روشن کند :

اختلالی که حال من دارد نیست بر خاطر تو پوشیده
نیم جوشیده دیگکی دادم قلقلش گوش نانیوشیده
از طریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جوشیده؟

درین‌قطعه به‌سکنجبین احتیاج دارد :

بفرستدم امیر به‌تعجیل شربتی آن کز قوام لفظ چو لفظ بدیع اوست
شیرین‌وترش گشته دو جوهر بهم‌رقیق این‌چون‌حدیث‌دشمن‌وآن‌چون‌عتاب‌دوست
آورده زیرکان ز پی فایده برون رز رایکی زسینه‌ونی را یکی ز پوست

در قطعهٔ ذیل‌وقت‌وذوق وهنر خودرا صرف کرده درهر بیتی نام چندپرنده گنجانده وازاین‌ظرافت‌کاری وهنرنمائی منظورش آن بوده که برای قمری‌های خود مقداری ارزن بگیرد :

ای « همای » همتت سر بر فلك افراخته
کس چو «سیمرغت» نظیری در جهان نشناخته
بخت بیدارت « خروسان» سحرگه خیز را
از پگه خیزی که‌هست از چشم صبح انداخته
« طوطیان » نظم کلام و « بلبلان » زیر نوا
جز بیاد مجلست ناداده و ننواخته
تا بتاج « هدهد » و « طاووس » در کین عدوت
تیرهای پر زده است و تیغ‌های آخته
قهر « شاهین » انتقامت اخگر دل در برش
چون در امعای « شترمرغ » از اسف بگداخته

نیك پی، این بنده‌ات، ای بندگانت نیك پی
از تجمل‌ها بکف کرده است جفتی «فاخته»
طوق «قمری» بر قفا؛ خون «تذرو» اندر دو چشم
با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از «کبك» و «تیهو» برده، پس بی‌اختیار
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هریکی چونانکه «لك‌لك» مارخواهد «صعوه» کرم
سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون «حواصل» هیچ سیری می ندانند از علف
وین غلامت وجه «گنجشگی» ندارد ساخته
مردمی کن پاره‌ای ارزن فرستم کز شره
چون‌دو «زاغند» این‌دو شهرآشوب کشور تاخته

بالاخره چون درطی سالیان دراز بتجربه دریافت که آبروداری و بیچیزی بهتر از زر اندوزی و آبروریزی است پای‌دردامن قناعت کشید و گفت:

کیمیائی کنم ترا تعلیم — که‌دراکسیر ودرصناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائی به از قناعت نیست

بااین وصف‌بعض‌قطعات‌اخلاقی ازانوری برجای مانده که شاید همانها برای پوشاندن معایب وی‌کافی باشد منجمله:

خانه‌ای رانقش میکردند نقاشان چین — بشنواین‌معنی کزین‌بهترحدیثی‌نشنوی
اوستادی نیمه‌ای راکرد همچون آینه — نیمه‌ای‌را اوستادی کرد نقش مانوی
تاهرآن‌نقشی که‌حاصل‌باشداندر نیمه‌ای — بینی‌اندر نیمه‌ای دیگرچواندروی‌روی
ای‌برادرخویشتن‌راخانه‌ای‌دان‌همچنان — هم بسقف نیك عالی هم به‌بنیاد قوی
تااگر آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن — جهدمیکن تا مگرآن نیمهٔدیگرشوی

مهستی گنجوی

مهستی شاعرهٔمشهور نیزازشعرای‌دربار سلطان سنجربود .

مهستی واژه‌ایست مرکب از«مه» یعنی ماه و «ستی» یعنی خانم ومهستی که معنی ماه خانم‌را میدهد نام دختری استازاهالی گنجه که درشوخ طبعی وشاعری وعاشق پیشگی‌سرآمد زنان زمان خود بوده است . این‌دخترشوخ و شیرین‌مشرب که درخانواده فضل دوست وادب پروری بزرگ شده ودرسایهٔ تربیت صحیح‌نعمت کمال را هم بدولت جمال خود افزوده بود از اوائل‌جوانی آغاز سخن سرائی نمود و چون درمیان اقسام شعربه رباعی بیش ازهمه‌علاقه داشت رباعیاتی ساخته که سادگی بیان وروانی و شیرینی آنها ذوق سلیم‌را بی‌اختیار مجذوب میسازد . گویند روزی درمجلس سلطان‌سنجراین رباعی خوانده‌شد :

تاسنبل توغالیه سائی نکند — باد سحری‌نافه گشائی نکند
گرزاهد صدساله ببیندستت — در گردن‌من که‌پارسائی نکند

سنجر که‌پادشاهی شعردوست بود ازلطف مضمون آن بوجدآمد و پرسید : «این شعراز کیست ؟ » گفتند : «ازدختری بنام مهستی»سلطان که قبلا گمان‌میکرد سازنده شعربایستی مرد باشد وقتی‌دانست دختری آنرا ساخته بیت دوم رباعی را دوباره درزیرلب تکرارکرد ولذتی که این‌مرتبه ازآن‌برد بمراتب بیش ازدفعه اول‌بود زیرادید دوشیزه‌ای که نام او معنی ماه خانم را دارد بااین شعر منتهای شوخ طبعی ورندی‌را بکاربرده است . لذا اورابحضور خواند و درردیف ندیمه‌های خود قرار داد .

یکی ازروزهای زمستان سلطان بخیال شکار افتاد و ازمهستی پرسید : « هوا چطور است ؟ » مهستی پشت پنجره آمده نگاهی به بیرون انداخت و دید

برف میبارد بشدتی که تمام درودشت‌را سفید کرده است لذا درمقابل‌سلطان‌تعظیمی کرد ودرجواب اوفی‌البدیهه گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد   وزجملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت   بر گل ننهد پای ، زمین‌سیمین کرد

درمیان بزرگان دربار سنجر مردی‌بنام ابن خطیب فریفتهٔ ملاحت‌مهستی شده‌بود و بااینکه سنین عمراو به‌پنجاه میرسید نمیتوانست از عشق بلهوسانه خود دست‌بردارد . این‌بود که ازشاه‌اجازه خواست‌باوی ازدواج کند وشاه‌نیزاجازه‌داد.

مهستی برای‌اطاعت‌امرسلطان بعقدابن خطیب درآمد ولی‌نسبت‌باوهیچگونه محبتی درخود احساس نمیکرد زیرا تفاوت بین آنها آنقدر کم نبود که‌قابل‌اغماض باشد . ازین گذشته اودلش در گرو عشق جوانی بود که نمیدانست اگرازاو دور بماند باخواهش دل چکند و اگر ازشوهرش طلاق بخواهد با کاری که رضایت سلطان مقتدری در آن‌بوده چطور مخالفت‌ورزد . این زن باوجودآن مانع‌بزرگ که درراهش بود ، پنهانی عشق‌خودرا ادامه داد ومعشوق‌خودرا که جوان قصابی بود دنبال کرد. خانمی که غرق‌درجاه و جلال‌ونعمت ونازبود هروقت‌فراقتی‌حاصل میکرد بانقاب ولباس مبدل بدردکان قصاب میرفت وازتماشای اولذت‌میبرد .

شعرساختن در وصف حرکات قصاب در حین کسب بطوریکه ازلطافت ادبی خالی‌نباشدکارآسانی‌نیست ولی‌مهستی‌شاید دراثرفیض‌عشق این موضوعات‌رابقدری جذاب ساخته که بیت‌بیت آنها دلیل‌بارزی برقوت طبع اوست . مثلاًرباعی ذیل‌را موقعیکه معشوق اومشغول کشتن گوسفندی بوده گفته است :

هرکارد که از کشتهٔ خود برگیرد   اندر لب ودندان چو شکر گیرد
گر بار دگر برگلوی کشته نهد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

همچنین این‌رباعی :

قصاب یکی دنبه برآورد زپوست   دردست گرفت‌و گفت:«به‌به‌چه‌نکوست!»
با خود گفتم که غایت حرص ببین   با آنهمه دنبه دنبه میـدارد دوست

مهستی ابتدا خیال‌میکرد میتواند جوان را باطنازی‌ودلبری بآسانی‌فریفتهٔ خود سازد و بزودی عشق خودرا باکامیابی نزدیك نماید ولی کم کم باین حقیقت تلخ برخورد که سادگی‌و بی‌اعتنائی معشوق بیش‌ازآنست که توجهی بناز وعشوه‌او کند و بهوای‌دانه دردام زلف افتد . این‌بود که تصمیم گرفت پیش اوپرده از روی رازخود بردارد ودریچهٔ قلب‌خودرا بروی او بگشاید شاید مرحمتی کند ومرهمی برجراحت دل‌وی نهد . لذا ماجرای شبهای فراق وسوزو گداز خودرا طی‌نامه‌ای که بهرباعی‌ذیل ختم‌میشود بگوش‌اورساند :

هرشب زغمت تازه عذابی بینم — دردیده بجای خواب آبی بینم
وآنگه که‌چو نرگس توخوابم‌ببرد — آشفته تراز زلف تو خوابی بینم

اماجوان‌بیسواد وبازیگوش که باذوق وادب هیچگونه سرو کاری نداشت پس‌ازآنکه آن نامه رابرایش خواندند چون چیزی دستگیرش نشد کاغذ را را پاره‌پاره کرده دورریخت، مهستی کـه گوئی سینـه اش‌رادریـده اند اشگ در چشمانش حلقه زد وبد شواری کاری که اول آنرا آسان‌میپنداشت پی برده گفت:

کارازلب خشگ وديدهٔ تر بگذشت — تیرغم او زجان ودل بربگذشت
آبیم تنك نمود بس آتش عشق — چون‌پای‌درآن نهادم ازسربگذشت

باخود اندیشید که قصابی سنگدل وبیخبرازعشق‌نمیتواند دردعاشق رابفهمد وبسوزدل اورحم آورد . آشنائی باجوانی که روحش‌از محبت بیگـانه است عاقبت خوشی ندارد وجز افسوس وتلخکامی ثمری ببار نخواهد آورد . کسیکه در فهم و شعور باو نمیرسد مسلما وضع خطرناك اورا نیز درك نخواهد کرد وهمان اندازه که نسبت بعشق اوبی‌اعتنائی کرده بنگهداری اسرار اونیزمقید نخواهد بود لذا تصمیم گرفت قبل ازاینکه کوس رسوائی اورا برسربازارها بزنند مدتی‌ازدیدار معشوق چشم پوشد وبدین وسیله آن عشق جنون‌آمیزرا ازسربدر کند .

چند روزی پای ازخانه بدرننهاد وبااینکه ازندیدن معشوق دلش سخت در

رنج بود حفظ آبرورا برخواهش دل ترجیح داد وآنقدر درآتش هجران سوخت وساخت تا بحکم « ازدل برود هرآنچه ازدیده برفت » توانست بمرورایام اندکی ازمهراو بکاهد ولی افسوس که بلای عشق نمیخواست باین زودی از گـریبان زن نازکدل دست بردارد. بعدازدوهفته عزلت وانزوا یك روز بعزم گـردش بیرون آمد واتفاقاً همان روزمعشوق خود را در راه دید که بایکی دونفراز دوستان خرامان خرامان راه میرود وخندان خندان مزاح میکند . مهستی در اینجا گرفتار حس عجیبی شد که نه میتوانست نگاه ازروی جوان بر گیرد و نه میتوانست قدم از قدم بردارد . معشوق اوباحرکات نمکین خود برروی قلب جریحه داروی که می‌رفت بهبودیابد آنقدر نمك پاشید که باردیگر زخمهاسر باز کرد وداغها تازه‌شد. اینمرتبه بهیچوجه قادر بجلوگیری ازخود وعشق خودنگردید وهرچه کوشیدنتوانست راه سیل اشك را ببندد پی‌درپی آه‌میکشید واشك میریخت‌ومیگفت :

آن بت که‌رخش‌رشك گل‌ویاسمن‌است　　　وز غمزهٔ شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم برهش لطیف چون آب روان　　　وآن آب‌روان هنوز در چشم من است

بالاخره‌اشك‌و آه‌رازاورا فاش‌ساخت‌وآنچه‌نباید‌بشود‌شد.شوهرش‌از حقیقت مطلب آگاه گردید وچون باپندو نصیحت نتوانست اورا ازراه‌خود بازداردحکایت را بعرض سلطان رسانید.سلطان از مهستی پرسید ومهستی مراتب انزجار خودرا از شوهر پیر خود صریح بیان کرد:

ما را بدم پیرنگه نتوان داشت　　　درحجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سرزلف چو زنجیر بود　　　در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

مهستی آخر ازشوهر خود ابن‌خطیب طلاق گرفت وآزادانه دنبال‌دل‌خود افتاده جوان‌را گام‌بگام تعقیب کرد تاشبی اوزامست ومدهوش دررهگذری‌افتاده دیدوفرصت را غنیمت‌شمرده خودرا باورساند و آنطور که باید وشاید عشق خود را نسبت‌به اوابراز نمود. جوان‌هم ازسرمستی‌وعدهٔ تسلی بخشی به‌اوداد.ولی‌فردا که

عاشق ناکام باقلبی پراز امیداو راملاقات کرد دیدار دوشینه‌را انکار نمودودلداده خودرا باردیگر نومیدساخت. مهستی که نمیتوانست باور کند اوموضوع رافراموش کرده، گفت:

در رهگذری فتاده دیدم مستش | در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش ازآن هیچ نمیآیدیاد | یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

اینمرتبه متوسل بمادیات شدو از آنجا که مادیات همیشه حلال مشکلات است توانست قصاب فقیر را باسیم‌وزر بفریبد و بعقد وی درآید :

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد | بامن دل پرزرق و نفاق توجه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید | تاباتو بگویم که فراق تو چه کرد

این‌عاشق ومعشوق چندصباحی باهم زندگانی خوشی داشتند ولی رفته رفته جوان از همسر خود سیرشد وبااوبد رفتاری آغاز کرد هرشب با جوانان همسال خود تانیمه شب‌بمیگساری میپرداخت وچشمهائیرا که برای وی‌اشکها ریخته بود ساعتها درانتظار میگذاشت.هروقت‌هم که مهستی‌زبان‌بشکایت بازمیکردبامعذرتی دهان‌شکوهٔ اورامی‌بست این معذرت های تمسخر آمیز آن‌زن حساس را بیشتر آزار میداد وحق‌داشت اگر بگوید :

قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفکندوبکشت‌و گفت‌کاین‌خوست‌مرا
سرباز بعذر مینهد در پایم | دم میدمدم تا بکند پوست مرا

این‌عشق وازدواج نامتناسب همانطور که مهستی ازاول حس زده بودعاقبت بتلخکامی انجامید جوان هوسباز آخر قدرزن خودرا که شاید عده‌ای‌ازبزرگان زمان‌حسرت‌او رامیکشیدند ندانست‌ووفاداریهای‌اورا بهیچ‌شمردو باتسلیم طلاقنامهٔ اوبیرحمانه‌ویرا ازخود دورساخت‌موقعیکه مهستی‌را ترک‌میکرد شنید که‌باچشمان اشکبار اورامخاطب ساخته میگوید :

من عهد تو سخت سست میدانستم | بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی‌ای‌دوست که بامن کردی | آخر کردی، نخست میدانستم

وقتیکه بخانه آمد خانمان خودرا برباد رفته یافت و آشیانۀ عشق خود را ویران دید . ازدر ودیوارخوابگاه خود بوی آشنا میشنید وقطرات اشك آهسته از دیده میفشاند ومیگفت :

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت درها که بنوك غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس و جانم بودی رفتی و هرآنچه باتو گفتم همه رفت

متاسفانه دیوان مهستی درحمله عبدالله خان اوزبك بهرات ازبین رفته وفقط اشعاری که مربوط بعشق اوست بعدهاازسینه مردم بصفحات تاریخ منتقل شده وباقی مانده است .

مهمترین حادثه دردناکی که برای سلطان سنجر اتفاق افتاد گرفتاری او بدست ترکان غز بود. غزها که ازجنگ قراختائیان گریخته ودرحوالی بلخ منزل کرده بودند بالغ برچهل هزارخانواده میشدند وسالی بیست وچهارهزار گوسفند به مطبخ سلطان سنجرمی‌فرستادند. یکسال فرستاده‌ای که مأمور تحویل گوسفندان بود برسرچاقی ولاغری رمه باآنان نزاع سختی کرد ودرنتیجه آنان نیز بخشم آمده اورا کشتند وسر بطغیان گذاشتند .

پس ازمدتی امیرقماج حاکم بلخ ازطرف سلطان ماءورشد که آنان رادرربقۀ اطاعت خودآورد وسالی سی‌هزار گوسفند از ایشان گرفته برای سلطان بفرستد . ولی غزها زیر بار نرفتند و گفتند :« مابندگان خاص سلطانیم وغیرازاوهیچکس را حاکم خود نمی‌دانیم .»

بالاخره خود سلطان باعده‌ای ازامرا بطرف بلخ رفت وبعد ازطی راه‌های ناهموار بجایگاه غزان رسید . غزان زنان وفرزندان خود را جلو انداخته به حضورسلطان آمدند وتضرع وزاری کردند که اگرسلطان ازسرتقصیرمادر گذرداز هرخانه يك من نقره باآنچه که سابقا متقبل شده‌ایم تقدیم خواهیم کرد .

سلطان سنجرمیخواست آنان راعفو کندولی بعضی ازسران سپاه صلاح ندانستند و گفتند :« بخشایش سلطان را حمل برضعف دستگاه سلطنت خواهند کرد ومنبعد

جری‌تر خواهند شد» .

سلطان نیز بجنگ با آنان فرمان داد . غزان چون از بخشایش او ناامید شدند دل ازجان بر گرفتند ومردانه نبرد کردند وسپاه سنجرراشکست دادند .در درمیان همراهان سلطان‌مردی بود که شباهت بسیار بسنجرداشت. غزان نخست به گمان اینکه‌اوخود شاه است وی‌را گرفتندو بردندو برتخت‌نشاندند وزمین‌خدمتش ببوسیدند ومراسم احترام‌بجای‌آوردند . بیچاره‌هرچه میگفت که :« من‌شاه‌نیستم» باور نمیکردند . عاقبت‌شخصی ازآن‌میان اورا شناخت و گفت : «این مرددرمطبخ سلطان شاگرد آشپزاست !»

درین وقت بود که‌غزان‌اورا ازتخت‌پائین کشیده کیسه‌ای پرازنان‌بگردنش انداختند وازمیان قوم خود بیرونش کردند !

بعد بتعجیل دنبال سلطان سنجر شتافته او وترکان خاتون همسرش را اسیر کردند . سلطان را بتخت نشاندند ،وظاهرا به‌اواحترام میگذاشتند ولی مجبورش می کردند که مطابق میل آنان فرمانهائی صادر کند .

دررکاب سلطان روی بمرو نهادند ودرسایه حکم او بشهرمسلط شده تمام شهر را غارت کردند بعد روبه نیشابورنهادند و درآنجا نیز همان غارتگریها را ادامه دادند سلطان سنجرقریب چهارسال دردست غزها گرفتاربودواقدام بفرارنمیکرد زیرامیترسید زنش ترکان خاتون پیش‌آنان گرفتاربماند وباو آسیبی برسانند ولی چون در سال ۵۵۱ زنش‌ازغصه فوت کرد اودرصدد نجات خود برآمد و نگهبان خودرافریب داد تااورابه شکاربرد. کم کم شکار کنان جیحون رسیدند امیراحمد قماج که قبلا باقایق های آماده منتظرشاه بود فرصتی‌یافت وشاه را درقایق نشاند وازآب عبور کرد بدین ترتیب سنجرباردیگر درمرو بتخت سلطنت نشست و کمی بعد براثر ناتوانی وبیماری درروز ۳۶ ربیع الاول ۵۵۲ در گذشت .

سلطان‌سلیمانشاه‌سلجوقی‌برادر زاده‌سلطان‌سنجراست‌وسنجرازاو نفرت‌داشت

وموقعیکه گرفتار ترکمانان غز بودشبی مناجات کرد که :«خدایامرا دردنیا هیچ نمانده است جزسه آرزو: یکی آنکه هرطور باشد مراازدست این قوم نجات دهی زیرا تحمل ذلت اسیری ناگواراست دیگرآنکه مرابه مرو برسانی تاپس ازمرگ درآنجامدفون شوم . سوم آنکه سلیمان شاه برادر زاده مرا که همیشه چشم طمع به سلطنت من داشته بتخت سلطنت ننشانی »

اتفاقاً هرسه دعای او مستجاب شدازدست غزان نجات یافت به مرو باز گشت ودرآنجاوفات یافت سلیمانشاه هم نه تنها به شاهی نرسید بلکه دردست ترکان گرفتار شد .

این شاهزاده نیزطبعی سرشارداشته ورباعی ذیل را دراسارت ساخته است :

ازدست تبه کاری این مشتی زند | در کام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز ، آخر مپسند | دیوان همه آزاد و سلیمان دربند

آخرین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل سوم پسر ارسلان شاه است هنوز مدتی ازسلطنت طغرل نگذشته بود که یکی ازبنده زادگان او بنام قزل ارسلان برضد اوطغیان کرد و بالشکری که خلیفه بغداد بیاریش فرستاده بود با طغرل بجنگ پرداخت و بالاخره درحوالی آذربایجان مغلوب شد وقزل ارسلان اووپسرش ملکشاه رادرقلعه کهران محبوس ساخت .

رباعی جانسوز ذیل را طغرل در زندان ساخته ودرآن حد اعلای فصاحت رانشان داده

دربند غمم گره گشا یا مپسند | وین کاهش جاه ، جان فزایا مپسند
وزبنده وبنده زاده ای چندین ظلم | بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند

قزل ارسلان پس ازمحبوس ساختن شاه روزی را که منجمین میمون نشخیص داده بودند برای جلوس به تخت سلطنت انتخاب کرداماصبح همان روزاورا کشته یافتند آنهم کشته‌ای که قریب پنجاه زخم به بدنش بود .

کوتوال قلعهٔ کهران وقتی خبر کشته شدن قزل ارسلان را شنید طغرل و

پسرش را آزاد کرد .

مجدداً جمعی ازمردان باو پیوستند ولی این بار یکی از امراء اوبنام قتلق اینانج که یاغی شده بود بادوازده هزارسوار بجنگ او آمد. طغرل برای نبرد باسپاه قتل اینانج ازحاکم ارمن توسط این شعر استمداد نمود :

امروز کرم کن ای کرم را پروبال — کز نیستی ام شده است مردارحلال
فردا که زاخترم نکو گردد فال — گوهرز کف توبرنگیرم به سفال

حاکم ارمنستان ازبیت دوم آن رباعی دریافت که او باهمه استیصال هنوز غرور ونخوت شاهانه خود رافراموش نکرده است لذاحاضر بمساعدت باوی نگردید وباوجواب زننده ای فرستاذ . طغرل عصبانی شده گفت :

ای دل بهوای ارمن ارمن باشم — خالی نکنم زارزن ارزن باشم
ایچرخ اگر بجمله بیرون نکنم — گاوتوزخرمن تو، خر من باشم

درنزدیك قزوین طغرل باقتلق اینانج جنگ کرد و اوراشکست داد. قتلق اینانج بگریخت وبنای فتنه انگیزی را گذاشت. چندی بعد طغرل برای آنکه از شراو آسوده باشد، مادرش رابعقد خود درآورد .

این مادروپسر پنهانی باهم توطئه کردند که طغرل را بکشند و قرارشد که مادرش سلطان را مسموم سازد. اماشاه درحق اوبدگمان شد و مجبورش کرد تا از همان غذا بخورد. زن جنایتکارهم خورد ومرد .

سلطان، قتلق اینانج رابزندان انداخت ولی بعد بشفاعت عده ای از امرا آزادش کرد . پس ازمدتی اینانج دست بدامان سلطان تکش خوارزمشاه شد و اورا بجنگ باطغرل وادار کرد. درحوالی ری جنگ سختی میان آنان درگرفت وطغرل فاتح گردید. یکی ازشعرادراین باب گفت :

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار — وی خنجربران تو خوارزمی خوار
زین بیش نیارند که بینند بخواب — درعرصهٔ سمنان تو خوارزمی خوار

طغرل بعدازاین پیروزی به ری درآمد وبساط عیش ونوش بگسترد .

خلیفۀ عباسی الناصر بالله چون یکبار ازطغرل شکست خورده بود برای اینکه بار دیگر در مقابل اوقد علم نکند ، به دسیسه پرداخته سلطان تکش خوارزمشاه و قتلق اینانج را بجنگ باطغرل تحریك کرد. آنان نیز مجدداً باسپاهیان عظیم بمجادله باوی شتافتند. طغرل همینکه خبر آمدن آنهارا شنید آماده کارزار شده گفت :

روجوشن من بیار تادر پوشم این کار بمن فتاده تاخود کوشم
تاهست بکف گرزوسپر بردوشم من ملك عراق را بجان نفروشم

وازآنجا که زیاد به نیروی جوانی و بازوی مردانه خود متکی بود در روز جنگ نیز خونسردی خودرا ازدست نداده چند جام شراب خوردوسرمست ازخیمه بیرون رفته سواراسب شد و گرز گران را بردست گرفته بگرد سر گرداند واین اشعارشاهنامه راخواند :

چون زان لشکر گشن برخاست گرد رخ نـا مدا ران ما گشت زرد
من آن گرز یك زخم برداشتم سپه را هـمان جای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین که چون آسیا شد بر ایشان زمین

ناگهان درنتیجه مستی گرز ازدستش برپای اسب خورد. اسب پایش شکسته درغلطید واورا نیزغلطاند. فوراً قتلق اینانج بالای سراورسید. شاه فریادزد: «ای جهان پهلوان، من سلطانم، مروت کن وامانم ده.» گفت: «هنگام مرگ صحبت ازسلطنت نکن مقصود ازاینهمه جنگ وجدال کشتن تو بود.» آنگاه سرش را باشمشیرازتن جدا کرد وآنرا برای خلیفه ببغداد فرستاد. تن بی سررا نیزدراردوی سلطان تکش برده بدار آویختند وشاعری درین باب گفت :

امروز، شها، زمانه دلتنگی است فیروزۀ چرخ .هرزمان بررنگی است
دی ازسر توتا بفلك یك گزبود امروز زسر تا بدنت فرسنگی است

رباعی ذیل نیزازطغرل است که دردوره بدبختی بیاد گارروزگارخوشبختی سروده است :

دیروزچنان وصال جان افروزی امروزچنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنراروزی نویسد این را روزی

سلاطین غور

پادشاهان غور در ناحیه‌ای کوهستانی ، بین هرات و غزنین ، بنام « غور » فرمانروائی میکردند . بزرگترین آبادی سرزمین غور، «فیروز کوه» نیزپایتخت آنان بود. امراء غور مدتی بالاستقلال حکومت مینمودند تاآنکه محمدبن‌سوری مغلوب محمود غزنوی‌شد و از آن تاریخ غوریان تحت‌تسلط غزنویان‌درآمدند.

امیر قطب‌الدین محمد که ملك‌الجبال لقب‌داشت وازغور به غزنین گریخته‌و به‌بهرامشاه غزنوی پناهنده شده‌بود، پس‌ازمدتی به‌تهمت‌این که بازنان حرم‌سلطان ارتباط دارد ، بفرمان‌بهرامشاه‌مسموم گردید .

براثر این واقعه امیرسیف‌الدین سوری‌برادر آن امیر مقتول‌بخونخواهی‌او برخاست و غزنین‌را گرفت . سپاهیان بهرامشاه تاب نیاورده بهند گریختند . امیر سیف‌الدین بتخت نشست امـا‌ازآنجا که جوانمرد ومهربان بود بقایای محمودیان رانکشت‌بلکه آنان راهمچنان برسرکارها نگاه داشت . لشگر را نیز مرخص کرد تا درزمستان پیش اقوام خود روند . همینکه فصل برف شروع شد و راه‌ها مسدوو گردید و محمودیان دانستند که از جانب غور مدد نمیرسد با بهرامشاه مکاتبه و توطئه کردند و بهرامشاه نیزفرصت‌را‌مغتنم‌شمرده ناگهان به‌غزنین تاخت.معذلك امیر سیف‌الدین و همراهانش مردانه جنگیدند و چون شکست‌آنان دشوار بنظر میرسید سران‌سپاه‌بهرامشاه‌سوگند یاد کردند که اگر تسلیم‌شونددرامان‌خواهند بود . آنان نیزتسلیم‌شدند بالمنتیجه امیرسیف‌الدین‌ووزیرش مجدالدین موسوی را سواردوشتر کردندودر اطراف‌غزنین گرداندند . مردم ازبام‌های خانه‌هازباله‌برسر آنان میریختندتاسرپل‌طاق غزنین رسیدند ودرآنجا هردو را بدارزدند .

علاءالدین حسین

بهاءالدین سام برادر سیف‌الدین همینکه خبر آن واقعهٔ هولناك راشنید برای انتقام‌خون دو برادر مقتول باسپاهی انبوه عازم غزنین شد ولی درراه فوت کرد و برادر دیگرش بنام علاءالدین حسین امیرشد .

علاءالدین حسین که چهارمین برادر محسوب میشد و دشمنی غزنویان سه برادرش رابزیرخاك کرده بود تمام سپاهیان خودرا متوجه غزنین ساخت و تصمیم گرفت که انتقام بسیارشدیدی ازدشمنان بگیرد ودرراه این رباعی را ساخت :

اعضاء ممالك جهان را بدنم، جویندهٔ خصم خویش ولشکرشکنم
گرغزنین‌را زبیخ‌وبن بر نکنم من خود نه حسین بن حسین حسنم

وقتی که بهرامشاه خبر لشگرکشی علاءالدین‌را شنید کاغذی باو نوشت که : «اگر بجای‌خود باز نگردی چندان پیل‌درین‌جنگ بیاورم که خاك غوروغرجستان را بهند کشم .»

علاءالدین حسین‌جواب‌داد :«اگر تو پیل میآوری من‌خرمیل خواهم آورد» مقصودش از«خرمیل» دوتن از پهلوانانش بودند که‌خرمیل‌سام حسین وخرمیل سام بنجی نام داشتند .

اتفاقاً درجنگ شدیدی که در گرفت این دو نفر دلاوریهای شگفت انگیزی کردند منجمله آنکه خود را زیرشکم پیلان انداخته ، باضربه کارد شکم آنان را میدریدند .

درین جنگ بهرامشاه غزنوی شکست خورد و گریخت وپسرش دولتشاه

کشته شد. علاءالدین با سپاهیانش بشهر درآمد و فرمان داد که مردم‌را از شهر بیرون کردند، بعد تمام شهر را آتش‌زدند. غزنین که در آن زمان شهری بسیار آباد و بزرگ بود هفت شبانه روز در آتش میسوخت و امیر علاءالدین حسین وسپاهیانش ازبالای بام‌قصرسلطنتی، آتش سوزی‌را تماشامیکردند. گویند آتش بحدی بود که روز ازدود زیاد مانند شب‌تیره‌وتار مینمود وشب ازروشنائی شعله‌ها مانند روزمیدرخشید. آنگاه بفرمان امیرقبور سلاطین غزنوی بغیر ازقبرسلطان محمودرا بشکافتندواجساد همه‌را آتش‌زدند.

علاءالدین حسین بانتقام خون‌سید مجدالدین موسوی واهانت‌هائی که بآن سید بزرگوار شده بود دستور داد تاتمام سادات غزنین را جمع کرده توبره های خاك بگردن آنان‌آویختند وپیاده تاغوربردند و درغور همه‌را کشته خونشان را باهمان خاك‌ها آمیخته دربنای‌قلعهٔ فیروزکوه بکاربردند.

باتمام این‌احوال هنوزغضب علاءالدین فرونشسته بود و میخواست دستور قتل‌عام دهد که صدای نالهٔ‌اطفال وزنان بی‌پناه جمعی ازامرارا برحم‌آوردوآنان شفاعت کردند تاازاجراء این‌حکم منصرف شد وشعرذیل‌را بدین‌مناسبت‌سرود:

جهان داندکه من شاه جهانم	**چراغ دودهٔ عباسیانم**
علاء الدین حسین بن حسینم	**اجل یاریگر نوك سنانم**
که بادا موج زن گرد سپاهم	**که باقی باد ملك جاودانم**
چوبرگلگون دولت برنشینم	**یکی باشد زمین و آسمانم**
همه عالم‌بگیرم چون‌سکندر	**بهرکشور شهی دیگر نشانم**
بر آن بودم‌که‌ازاوباش‌غزنین	**چورودنیل جوی‌خون برانم**
ولیکن‌گنده پیرانند و طفلان	**شفاعت میکنند بخت جوانم**
ببخشیدم بدیشان جان ایشان	**که باداجانشان پیوند جانم**

روزهشتم به‌حمام رفت وجامهٔ عزا پوشید وباکلیه امراء برسرقبر برادران خود رفت وپس از دستور ختم قرآن و اجراء سایر مراسم سوگواری فرمان داد تااجساد آنان‌را درصندوق‌های مخصوصی نهاده به‌غور ببرند.

علاءالدین حسین بمناسبت آتش سوزی هولناکی که در شهرغزنین بپا کرد ملقب به‌علاءالدین جهانسوز گردید . قطعهٔ حماسی ذیل‌را نیزعلاءالدین پس‌ازفتح غزنین ساخته است .

آنم‌که هست فخر ز عدلم زمانه را — آنم‌که هست جور زبذلم خزانه‌را
انگشت دست‌خویش‌بدندان‌کندعدو — چون برزه‌کمان نهم انگشتوانه را
بهرامشه بکینهٔ من چون کمان‌کشید — کندم به نیزه از کمراوکنانه را
کین توختن بتیغ‌در آموختم‌کنون — شاهان روزگار و ملوك زمانه را
ای‌مطرب‌بدیع‌چوفارغ‌شدی‌زچنگ — برگوی قول‌را وبزن‌این ترانه را
دولت‌چوبرکشیدنشاید فروگذاشت — قول مغنی و می‌صاف مغانه را

علاء الدین جهانسوز چندی بعد با سلطان سنجر مخالفت آغاز کرد و باا‌و بجنگ‌پرداخت امادراین‌جنگ شکست‌خورد واسیرشد .

سنجر دستور داد که زنجیری گران بر پای او گذارند . علاءالدین برای سلطان پیغام داد : « متوقع بودم که پادشاه بامن همان عملی کند که من میخواستم باپادشاه کنم.» پادشاه پرسید : « چه میخواستی بامن بکنی ؟ » جواب داد : «بجهة احترام پادشاه زنجیری ازنقره ساخته وعهدکرده بودم که اگرپیروزشوم وشاه را اسیر کنم‌آن بند را برپای اونهم.» سنجر دستور داد که راجع به آن زنجیر تفحص کنند . اندکی بعد زنجیر نقره را پیدا کرده بحضورش آوردند . معلوم شد که علاءالدین حسین راست گفته بوده است . فرمان داد تازنجیر آهنین را ازپای‌امیر اسیر بردارند وزنجیر نقره را بپایش گذارند .

چندی بعد سنجر که از علاقمندان شعر و ادب بود وقتی از ذوق وقریحهٔ سخنرانی وحسن محبت علاءالدین اطلاع یافت‌اورا اززندان بیرون‌آورد ومصاحب خود ساخت .

یك روزسلطان سنجر گردآلود ازشکارگاه بازگشته وبرای‌استراحت‌پاهای برهنهٔ خودرا دراز کرده‌بود.علاءالدین بپای‌خاکی‌اوبوسه زد واین رباعی‌را گفت:

ای خاک سم مرکب تو افسر من — وی حلقهٔ بندگی تو زیور من
تا خاک کف پای ترا بوسه زدم — اقبال همی بوسه زند برسر من

سلطان سنجر ازشنیدن این رباعی چنان شاد شد که طبقی از جواهر بسرش ریخت. علاءالدین که این جوانمردی را ازسلطان دیدفی البدیهه گفت :

بگرفت و نکشت شه مرا درصف کین — باآنکه بدم کشتنی از روی یقین
اکنون به طبق میدهم در ثمین — بخشایش و بخشش چنان است و چنین

خوارزمشاهیان

اتسز یکی ازسرداران رشید سنجر بود که در اغلب جنگ‌ها با دوستان شاه همکاری میکرد و بروی دشمنـان او شمشیر میکشید . سلطان سنجر در جنگ با طغاج‌خان چیزی نمانده بود که بقتل برسد ولی اتسز براثر خوابی که دیده بود خطری را که متوجه شاه میشد قبلا حس کرد واز خواب برخاسته بجستجوی شاه دوید و باحمله به کسانی که قصد هلاك شاه را داشتند پیکر خود را شدیداً زخمی کرد ولی جان ولینعمت خودرا نجات داد .

براثر همین خدمتی که بشاه کرد نزدسلطان تقربی خاص حاصل کرد و مورد حسد درباریان قرار گرفت بحدی که دیگرجان خویشرا درمخاطره میدید لذا ازسلطان سنجراجازه خواست که بدارالملك خود بر گردد . سنجر باتقاضای او موافقت نمود ودر روز عزیمتش ویرا بدرقه کرد اما سخن‌چینان بیکارننشستند وبقدری فتنه گری کردند که عاقبت روابط دوستانهٔ آنانرا مکدر ساختند . ولی اتسز که خودرا نمك‌پروردهٔ سلطان میدانست نه تنهاازمبارزه بااو خودداری‌میکرد بلکه باساختن اشعاری ازقبیل قطعه زیر[1] میکوشید حق شناسی خودرا آشکار نماید:

دوستی یکرنگ ویکروچون پرندآور ندارم
چون پرندآورا نیسی‌پاك وخوش گوهر ندارم

۱ـ آقای پژمان بختیاری که واقعهٔ فوق را به تفصیل نگاشته‌اند راجع به‌این اشعار مینویسند : «این ابیات‌را درجنگی کهنه یافتم ودرتذکره‌ها نیست .»

غیریکرانی سبکپا ، غیرشمشیری سرافشان
همدم دیگر نخواهم ، دلبر دیگر ندارم
جز درخش تیغ ورنگ خون و بانك نای روئین
قصه‌ای دلکش ز دارا وز اسکندر ندارم
پای عزمم را کمند حق شناسی بسته ، ورنه
بیمی از آهنگ سلطان جهان سنجر ندارم
اومرا جای پدر بودست وهست اما چه حاصل
چشم نابینا ، زبان بسته ، گوش کر ندارم
خاطری دریا مثل باشد اگر گوهر نباشد
همتی لشگر شکن دارم اگر لشگر ندارم
نرد وشترنگ وسرود ورود ویارو باده خواهم
گر بتن خفتان نپوشم گر بسر مغفر ندارم
تا نفس دارم لب از لبهای ساغر برنگیرم
تا روان دارم دل از گیسوی دلبر برندارم

بااین وصف بالاخره سعایت حاسدان مانع بهبود روابط سنجر واتسزشد واتسز که بندهٔ خدمتگزار سلطان بود درآخر کار یاغی شد و در خوارزم نسبت باو علم طغیان برافراشت .

سنجر در سال ۵۳۳ هجری باسپاهی گران عازم سرکوبی او شد ونزدیك حرجانیه قلعهٔ «هزاراسب» را که اتسزدرآن متحصن شده بود محاصره کرد.

انوری که همراه سلطان سنجر بود رباعی ذیل را گفت ولشگریان سنجر آنرا بتیری بسته داخل قلعه افکندند :

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فرداخوارزم وصدهزار اسب تراست

چون اتسز رباعی فوق را دید به رشیدالدین وطواط که درخدمتش بودامر

کرد تا آن را جواب دهد . رشید جواب ذیل را نوشت که بتیری ببستند ودر اردوی سنجر افکندند.

ای‌شه که بجامت می‌صافی‌است نه درد — اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گرخصم تو ای شاه بود رستم گرد — یك خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان سنجر که رباعی‌فوق رادید عهد کرد که اگر رشیدوطواط را بجنگ آورد هفت پاره کند . سپاهیان سنجر به قلعهٔ هزار اسب حمله شدیدی کردند و آنرا گشودند . رشید وطواط مردی‌بود بسیار کوچك اندام وبعلت همین کوچکی جثه اتسز اورا وطواط خوانده بود که بمعنی «شب‌پره» است .

پس‌ازتصرف قلعه ،رشیدوطواط گرفتار شد وچیزی‌نمانده بود که سلطان‌عهد خودرا بجای آورد و دستور دهد که شاعر را قطعه قطعه کنند ولی دبیر او چون بارشید وطواط دوستی داشت پای وساطت درمیان گذاشت و گفت: «قربان و طواط مرغ کوچکی‌است که نمیتوان آنرا هفت‌پاره کرد . بهتراست امرفرمائید که اورا فقط دوپاره کنند. » شاه ازین سخن بخنده افتادووطواط رابخشید .

اتسزپس‌ازشکستی که‌خورد ازمعر که گریخت ولی پسرش را به امرسلطان سنجر کشتند . سنجرخوارزم را به برادر زادهٔ خود غیاث‌الدین سلیمان واگذاشت ولی چیزی نگذشت که اتسز بر گشت وملك را ازسلیمان پس گرفت و هنگامی که سلطان سنجرسر گرم جنگ‌باترکان زردپوست قراختائی‌بود ، موقع رامغتنم‌شمرد وبه خراسان تاخت . لذا درسال ۵۳۸ هجری سنجرباز بجنگ بااتسزپرداخت واز هرطرف عرصه را براوتنگ کرد بطوریکه اتسز عاجزشده تصمیم به فرار گرفت وقطعه زیررا ساخته پیش سلطان فرستاد واظهارعجز کرد :

مرا بامَلك طاقت جنگ نیست — بصلح ویم نیز آهنگ نیست
بحیلت توان جستن از دام خصم — ولی کار من رنگ‌و نیرنگ‌نیست
از آنرو سبکبار شد حزم من — که‌عزمی چوعزمت گرانسنگ‌نیست
ملك شهریارست و از شهریار — گریز ازچنین پادشه ننگ نیست

اگر باد پایست یکران شاه — کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آید بقسین روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست

اتسز میدانست که سنجر بطبقه درویشان اعتقاد دارد ناگزیر نزد درویشی رفت که همیشه پوست آهوئی بردوش داشت و بهمین دلیل اورا آهوپوش میخواندند وباتقدیم مبلغی آن درویش را شفیع خود ساخت. سنجر مقدم آهو پوش را گرامی شمرد و باشفاعت اوازتعقیب اتسز دست برداشت وچیزی نگذشت که او مجدداً برسر سلطنت مستقر گردید .

سلطان اتسز پادشاهی شوخ وسریع الانتقال وخوش ذوق بوده است. من رباعی ذیل هم خودستائی میکند وهم درجهٔ خداپرستی خودرا نشان میدهد

برران جهان نشان فرمان منست — درگوش فلك حلقهٔ پیمان منست
بااینهمه سلطنت که امروز مراست — تحصیل رضای دوست ایمان منست

بالاخره اتسز بواسطه طبع سرکشی که داشت نتوانست اوامر سنجر را اطاعت کند وپیوسته باوا درزدوخورد بود . دوبیتی ذیل را در مخالفت باا وساخته:

زآن بد نکنم که خیر محضم — زان بذل کنم که بحر و کانم
شکر ایزد را که خصمم امروز — پیری استضعیف و من جوانم

این رباعی نیز ازوست :

آن دلبر زهره رخ همی داشت امید — کان خوبی واین عشق بماند جاوید
امروز زدور چرخ وماه و خورشید — اورا خط سبز است ومرا موی سپید

رشیدالدین محمدبن عبدالجلیل بلخی ملقب به وطواط شاعر ودبیر سلطان اتسز خوارزمشاه بود . او م ونثر بعربی وفارسی تسلط کامل داشت وچون شیرین زبان بود اتسز ازصحبت ولذت بسیارمیبرد واورا مصاحب دائمی خودساخته وفرمان داده بود تا برای حی روبروی کاخ سلطان بسازند تا از روزن باداو گفتگو کند.

ا بارشیدشوخی زیادمیکرد . یك روزرشید باعده‌ای بحث مینمود ودواتی همدن بود. چون خیلی کوچك اندام بودشاه بشوخی گفت: «دوات را بردارید تا

معلوم‌شود درپشت دوات کیست » رشید که بسیارحاضر جواب بود گفت : « المرء باصغریه: قلبه‌ولسانه» یعنی: اعتبارمرد بدوعضو است که‌ازهمه کوچکترند : یکی قلبش ودیگری‌زبانش.(این‌جمله منسوب به‌حضرت‌امیرعلیه‌السلام‌است) .

رشید چون‌دبیرومشاورودوست‌اتسز بوددرحقیقت حکم‌زبان‌وقلب‌اوراداشت.

رشید وطواطسرش‌طاس بوددروزی‌یکی‌ازدرباریان طاسی‌سر اورا موردتمسخر قرارداد . سلطان‌اتسز برای‌دلجوئی‌رشیدفی‌البدیهه‌رباعی‌ذیل‌را ساخت :

ازفضل ، سرت بر آسمان می‌ساید   ز آن برسر تو موی همی بر ناید
ما را سر تو چو دیده در می‌باید   بر دیده اگر موی نباشد شاید

اتسز برای‌آنکه بتواندهمیشه‌ازمصاحبت رشید برخوردارشود فرمان داده بودتابرای‌اوکاخی روبروی‌کاخ سلطنتی بسازند واغلب ازروزن بااو گفتگومیکرد روزی به‌او گفت:«ای رشید، سر گر گی‌را می‌بینم که ازروزن‌توبیرون آمده‌است!» رشید جواب : «قربان‌این‌سر گر گ نیست آئینه است !»

شبی دربزم سلطان وارد شد . اتسز در کنار زیباروئی نشسته بود وشراب مینوشید .همه‌نوع غذاهای گوارا نیز برخوان‌چیده‌بودند.درمیان‌میوه‌ها مقداری به‌بسیار درشت و رسیده دیده میشد که تازه برای سلطان تحفه آورده بودند . شاه به‌آنها اشاره کرده پرسید: «رشیدچه‌میخوری؟ مرغ یاآبی (به)؟» رشیدجواب‌داد: «مرغابی» شاه ازین حاضرجوابی بینهایت مشعوف‌شد وضمن تحسین او شراب بوی داد و خود نیز جامی‌دیگر نوشید مدتی که گذشت رشیدبگمان اینکه شاه‌مست‌شده و میل دارد با معشوقه‌خودتنهابماند برخاست که بیرون‌رود. شاه پرسید : «رشید ، کجا میروی؟» جواب داد: «در پی گل‌وساغرمی‌روم » فرمود:«بنشین که تو خود هم گلی وهم ساغر»سلطان که‌میخواست مزاح کندمنظورش تصحیف آن دو کلمه‌بود یعنی‌هم کل هستی وهم‌شاعر .

روزی‌سلطان اتسزدرغیاب‌رشیدازشهاب‌الدین عمعق بخارائی پرسید: «بعقیدهٔ تورشید چگونه شاعری‌است؟» جواب‌داد: «شاعرخوبی‌است امااشعارش نمك‌ندارد.»

ساعتی بعد اتسز این قضیه‌را برای رشید نقل نمودو گفت: «بعقیدهٔ عمعق اشعار تو بی نمك است» رشید فی البدیهه قطعهٔ ذیل‌را ساخت و برای عمعق فرستاد:

شعر های مرا به‌بی نمکی عیب کردی ، دروا بود ، شاید
شعر من‌همچو شکروشهدست وندرین دو نمك نکو نأید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو نمك ای قلتبـان ترا باید

رشید وطواط بیش‌ازحد درپیش اتسز محبوب و مقرب بودوبدین جهت نمی نوانست ازگزند حسادت حاسدان ایمن‌باشد بالاخره گویا براثر بدگوئی‌دشمنان ازچشم خوارزمشاه افتاده وازدربار رانده‌شده است . اوضمن‌اشعار ذیل تأسف وتأثر خود دراین‌باره بیان‌میکند :

خدایگانا ، من بنده‌راز قهر عدو همی بسوزد جان وهمی بکاهد تن
ز نازدوست همی گشتمی‌ملول، کنون چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن؟
مرا مباد فراموش حق نعمت تو اگر تراست‌فراموش حق‌خدمت‌من

این رباعی‌را نیزدرخصوص تیره‌روزی‌خود سرده‌است:

دشمن چو بدانست که احوالم چیست بر تلخی زندگانی من بگریست
بدحال ترازمن اندرین عالم کیست؟ درآرزوی مرگ همی‌باید زیست

اتسز خوارزمشاه در سال ۵۵۱ وفات یافت. موقعیکه‌نعش اورا برمیداشتند رشیدالدین وطواط گفت :

شاها فلك از سیاستت میلرزید پیش توبه طبع بندگی میورزید
صاحبنظری کجاست تادر نگرد تاآنهمه‌سلطنت بدین می‌ارزید؟

قطعه ذیل نیز ازاشعار اتسزخوارزمشاه‌است :

اگر آید ز دوستی گنهی بگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیك بخردان بترست عفو نا کردن از گنه کردن

بعدازفوت اتسز پسرش ایل ارسلان پادشاه‌شد وپس‌ازمدتی سلطنت در سال ۵٦۰ ازدنیارفت ومطابق وصیتی که کرده بودپسر کوچکش سلطان‌شاه بشاهی‌رسید.

سلطان تکش

برادر بزرگتراو سلطان تکش که خودراحقاً وارث تخت‌وتاج پدرمیدانست نامه‌ای به‌سلطان شاه نوشته درخواست حکومت خراسان و بعضی نقاط متصرفی پدر را نمود سلطانشاه رباعی ذیل‌را ساخته ودرجواب برادرفرستاد :

هر گه که سمند عزم من پویه کند دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار شمشیردورویه کار یکرویه کند

وقتیکه این‌اشعار ازنظرسلطان تکش گذشت پسروی ملکشاه ازپدر اجازه خواست که آنرا جواب‌دهد وقلم بر گرفته درپاسخ عم‌خود نوشت .

صد خنگ ترا خنجر بران ما را کاشانه ترا مرکب ومیدان مارا
خواهی که‌خصومت‌ازمیان برخیزد خوارزم ترا ، ملك خراسان مارا

سلطانشاه وقتیکه آن‌نامهٔ تهدید آمیزرااز برادرزاده خود دریافت کرد بار دیگرجواب‌داد :

ای‌جان عم این‌غم ره سودا گیرد وین قصه‌نه درشما ، نه درما گیرد
تاقبضهٔ شمشیرکه خون پـالاید تا دولت و اقبال که بالا گیرد

بالاخره چون آن دو برادر نتوانستند بـا یکدیگر بسازند آتش جنگ دربینشان شعله‌ورشد تا عاقبت سلطان تکش در سال ٥٨٦ بخوارزم مسلط گردیده تاجگذاری کرد ورشیدالدین وطواط درتهنیت جلوس‌وی گفت :

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای‌بر توقبای سلطنت آمده چیست، هان‌تاچه کنی که نوبت‌دولت تست

چیست

سلطان‌تکش خوارزمشاه خود نیز گاهی شعر میساخت . وقتی‌ازغلام‌محبوب خود ناسزا شنیده خشمگین شد و بامشت یکی‌از دندانهای اورا شکست‌امابلافاصله پشیمان گردید و بالطف طبعی که داشت برای‌دلجوئی او این رباعی‌را ساخت :

گرشد گهری زدرج نوشینت کم	درحسن نگشته هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد	گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

یکی ازشاهان‌شاعر که معاصرسلطان‌تکش بوده نصرة‌الدین شاه کبود جامه است که درشهری بین‌استرآباد وخوارزم حکومت داشته وتابع سلطان تکش بوده است . محمدعوفی دربارهٔ او گوید :

ای شاه ، بلطف و بذل کان دگری	درقالب ملك وعدل،جان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت	کز رفعت و قدر آسمان دگری

وقتی دشمنان او پیش سلطان‌تکش وی‌را متهم کردند و گفتند که اوبر ضد سلطان مشغول توطئه میباشد. سلطان یکی از گماشتگان خود را خواسته گفت : «میخواهم پیش کبودجامه‌بروی‌وسراورا برای ماتحفه بیاوری!» مأموراین‌خدمت را بعهده گرفت و درپی آن روانه‌شد. وقتیکه کبودجامه ازموضوع اطلاع یافت‌اورا بسیم‌وزر تطمیع کرد و راضی نمود که وی‌رازنده پیش‌سلطان برد. مأمور نیز همین کار را کرد . موقعیکه کبود جامه بدربار سلطان رسید زمین‌ادب بوسیده این رباعی را خواند :

من خاك تو در چشم خرد میآرم	عذرت‌نه یکی، نه‌ده، که صد میآرم
سرخواسته‌ای، بدست کس‌نتوان داد	میآیم و بر گردن خود میآرم .

سلطان ازین‌حسن تعبیر بوجدآمد و اورابخشوده باردیگرموردلطف‌قرارداد ازاشعارعاشقانهٔ‌شاه کبودجامه که برجای مانده است تغزل‌ذیل می‌باشد .

ازدل من گرنه هردم آتشی برخاستی	زآب چشم‌من جهانی سربسردریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان	آبروبرجای‌ماندی گر دلم برخاستی
کی‌ستودستی قد شمشاد یا بالای سرو	گرنه‌ایشان‌راچویار من قد و بالاستی

نام‌و ننگ خسروی گشته‌است دامنگیر من | ور نه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی
خسرو خوارزمم از مازندران کردی طلب | گر نه ازعشق توام بند گران برپاستی
کارها تا چون بود فردا، نداند هیچکس | کاشکی امروز بودی هرچه آن فرداستی
درهمی ریزم ز طبع و یار میگوید بدل | کاین گرانجان کاشکی ازپیش ما برخاستی
وه که از اندوه تنهائی دلم آمد بجان | خو بتنهائی نکردی گر دلم داناستی

سلطان تکش در سال ۵۹٦ برای همیشه چشم ازدنیا فروبست وپس ازو پسرش سلطان محمد خوارزمشاه بجای وی نشست . این پادشاه در ظرف مدتی قریب بـه پانزده‌سال کلیهٔ دشمنان خودرا ازمیان برداشت وقلمرو سلطنت خود را تا سرحد امکان وسعت بخشید . موقعیکه به آخرین درجه‌شوکت وعظمت‌رسیده و بنای‌رفعت وجاه‌اوسر بفلك افراشته بودقشون جرار مغول مثل‌سیل بنیان کن ازهرطرف بجانب ایران سرازیرشد وچار ارکان‌سلطنت اورا ازپایه بر کند . پادشاه شجاعی که‌جنگ هادیده وفتح‌ها کرده بود ازبیم لشگریان مغول چنان دروحشت افتاد که حتی از خیال مقابله باآنان نیزقلبش میتپید و بااینکه چندجا ایرانیان سپاه فراوان بدو عرضه‌داشتند وبرای شکست‌دادن سپاه چنگیز تشجیعش کردند نصیحت‌عالم بگوش اوبادبود . اوخودرا عاجز وبیچاره میدید و افکار درویشانه‌ای که معمولا درمواقع بیچارگی و ناامیدی آدمی را سرگرم میسازد کاملا بمغزش رسوخ یافته بود لذا درپاسخ کسانیکه اورا بپایداری دربرابرمغول پندمیدادند ، این‌قطعه را ساخت :

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت | چوشاه‌معرکهٔ‌چرخ‌مسکن وماواست
یقین بدان که بوقت نزول تیرقضا | حصارمحکم‌توهمچودامن‌صحراست
بروزدولت اگرمسکن‌توهامون‌است | تراگشادگی ازعرض‌گنبدخضراست
توکارنیك وبدخودبحق بکن‌تفویض | بروزنکبت ودولت که‌کارکارخداست

پادشاه پریشان‌وآواره ازجلوی‌لشگریان تاتار که وجب‌بوجب خاك ایران را باخون‌آب میدادند وپیش‌میآمدند شهر بشهر میگریخت . مغول های سیاهکار مثل‌سایه‌همه‌جا اورا دنبال میکردند. سلطان محمد پس از مدتی آوارگی بالاخره

درجزیره آبسکون غریب وبیکس،دور ازاهل وعیال،درنهایت بدبختی و پریشانی زندگی رقت‌بار خودرا ترك گفت. بعد ازمرگ حتی کفن نیز برای او آماده نبود وپیراهن یکی‌ازهمراهان وی را بجای کفن برتنش کرده بخاکش سپردند. اما مغول‌های کین‌توزحتی بمرده‌اوهم رحم نکردند وپس‌ازچندی‌بآنجا رسیده جسدش‌را ازخاك برآوردند وسوزانده خاکسترش‌را برباد دادند.

جلال‌الدین خوارزمشاه

پسرسلطان‌محمدموسوم به‌جلال‌الدین خوارزمشاه‌یکی ازدلیرترین‌فرزندانی است که‌خاك‌ایران دردامن‌خودپرورش‌داده است. این‌شاهزاده‌شجاع ورشیددروصف مردانگی خود سرائیده است:

در رزم چو آهنیم در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند زنهار بروم

جلال‌الدین خوارزمشاه برخلاف پدرخود چندبار باسپاهیان چنگیزروبرو شد ومردانه‌جنگید ولی‌چون رشته انتظام امور ایران دیگر بکلی از هم گسیخته بود کوشش های دلیرانه او سود نبخشید و عاقبت اونیزدرجنگ بزرگی که کنار رودخانه سندباچنگیزخان کرد شکست‌خورده مجبور بفرار گردید و باهمسرخود سوار براسب برودخانه زد. درحال گریز نیز مرتباً برمیگشت و بطرف دشمنان تیرمیانداخت. لشگریان‌چنگیزمیخواستند او را تعقیب کنند ولی‌چنگیز آنان را منع کرد. سپس رو بفرزندان‌خودنموده گفت: «خوشا بحال پدری که چنین‌پسری داشته باشد.»

ایلخانیان

بعد ازاینکه ایران بدست لشگریان مغول افتاد به‌هریك از اعقاب چنگیز که بپادشاهی میرسید «ایلخان» میگفتند . در میان ایلخانیان ایران تنها امیری که قریحهٔ سخنوری داشت‌سلطان ابوسعید بهادر خان پسر سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) بود .

اولجایتو درمدت‌سلطنت خود که سیزده‌سال طول کشید بنای شهرسلطانیه را باتمام‌رسانید ودرآبادی آن‌شهرچندان کوشید که دراندك زمانی از زیباترین شهر های شرق گردید .

درسال ۷۰۹ بمذهب شیعه گروید و شیعیان که مورد عنایت اوبودند او را خدابنده‌واهل‌سنت راخربنده‌نامیدند . اولجایتوپس‌ازقبول‌تشیع نام‌سه‌خلیفه‌اول‌را ازخطبه وسکه انداخت ودرتشویق وتعمیم این‌مذهب نهایت کوشش را بعمل آورد ولی دراواخرعمرچون دید که مردم‌قزوین وشیراز واصفهان روش‌اورا نمی‌پذیرند امرداد تادوباره اسامی‌خلفارا درخطبه وسکه‌بیاورند .

پس ازفوتش‌اورادر گنبدسلطانیه دفن کردند. اولجایتواین‌مقبره‌راساخته‌بود تاجسد مطهرعلی‌علیه‌السلام‌را بآنجامنتقل کند ولی‌بعلت‌خوابی که‌دید ازاین قصد منصرف شد تااینکه جسد خودش‌را درآنجا دفن کردند . برحسب عادت مغولان باآنکه وی اسلام‌آورده بود چندان‌زر وزیورو کلاه و کمرومرصعات درآن گور- خانه بکاربردند که گفتی گنج خانه‌ایست .

پس‌ازفوت اولجایتو ابوسعید که درآن هنگام سیزده ساله بود از مازندران آمد وبجای‌پدرنشست وامیرچوپان‌رابسمت امیرالامرائی نگاهداشت . این‌پادشاه

درحدود شش‌سال بعدیعنی بیست‌سالگی گرفتارعشق بغدادخاتون دختر امیرچوپان گردید وچنان دلش از دست رفت که بکلی امورسیاست و سلطنت را ازیاد برده‌از شاهی بشاعری پرداخت وجزغزل‌سرائی کاردیگری نداشت .

دربیت زیرین بمعشوقهٔ خود بغداد خاتون اشاره کرده است .

بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی‌دل اندرهوای‌بغداداست

امیرچوپان‌دخترزیبای خود بغدادخاتون را درسال ۷۲۳ به امیرشیخ‌حسن ازامراء بزرگ داده‌بود.هنوزیکی دوسال از این‌ازدواج نگذشته بود که ابوسعید سخت دل‌بدوباخت.قانون ویاسای چنگیزی هم چنان بود که اگر پادشاه از زنی خوشش می‌آمد بی درنگ بایدشوهر آن زن‌وی را طلاق گوید تا درمقابل ارادهٔ سلطان مانعی نباشد . ابوسعید که‌خودرا دراین‌کار محق‌میدانست باامیرچوپان‌پیغام فرستاد وعشق خودرا ابرازداشت ولی‌امیربا ندازه‌ای ازاین موضوع درخشم‌شد که حتی پیغام آورنده را دشنام‌داد . ددضمن برای آنکه شاه دیگر دخترش را نبیند پیشنهاد کرد که سلطان سفری به‌بغداد کند . دختر راهم باشوهرش بقراباغ فرستاد .

ابوسعید میسوخت ومیساخت زیراباهمه عنوان سلطنت‌قدرتی نداشت وامیر چوپان برای‌اواختیاری نگذاشته بود تاتدبیری اندیشد.اماسخت گرفته وافسرده بود این‌شعررا دربارهٔ بعدمسافتی که میان‌او وشهرمعشوقه بودسروده است :

میان‌کعبه‌وماگرچه صدبیابان است دریچه‌ای‌زحرم درسراچهٔ جان‌است

امیرچوپان روزی از شاه علت اینهمه کسالت را پرسید زیرا فکرمیکرد که این‌موضوع ازخاطرابوسعید بیرون رفته.ابوسعید هم که صحبت درمورد عشق‌خود را بی‌فایده میدانست‌بهانهٔ‌دیگری کرد واز« دمشق خواجه» وزیرخود گله‌نمود که: « من بهمه‌ولخرجی‌هائی که‌میکند کاری‌ندارم ولی بسیار بدزبان‌وتند وخشن است‌و مراعات زمان ومکان وآداب سلطنت را نمی‌نماید .»

این دمشق خواجه پسرامیرچوپان بود . بدین جهة امیر چوپان از پسر خود خواست تادررفتارخود تجدیدنظر کند . و چند روز بعد بعنوان اینکه صفحهٔ

خراسان ازوجود لشگریان خالی است بهاجازۀ ابوسعید عازم آن سامان شد.

رفتن امیرچوپان بخراسان ودوری او ازمرکزسلطنت میدانی برای فعالیت مخالفین ایجاد کرد . بخصوص که سلطان ابوسعید خود نیز گذشته از کدورت مربوط ببغداد خاتون ازخشونت وبیادبی دمشق‌خواجه بجان آمده بود ومیخواست هرطورشده اورا ازمیان بردارد . تصادفاً جاسوسان سلطان اطلاع دادند که دمشق خواجه بایکی اززنان سلطان الجایتورابطۀ عاشقانه دارد وهرچند روزیکبار بخانه او که درداخل قلعۀ سلطانیه است میرود . سلطان دستورداد تااین بار که وی بخانه قنقنای خاتون معشوقه‌خود میرود اورا خبر کنند . یکروز که دمشق‌خواجه بخانۀ معشوقه رفته بود ابوسعید فرمان داد خانه را محاصره کنند و دستور قتل آن وزیررا صادر کرد . هنوزخبر کشته شدن اوبشهر نرسیده بود که خانه و دستگاه و دارائی دمشق خواجه وچوپانیان بغارت رفت وسراورا برسر بازار سلطانیه آویختند تاهمه مردم ازنتیجه خیانت اطلاع یابند .

امیر چوپان از قتل پسر خود سخت نگران و مضطرب گردید و اشک از دیدگانش جاری شد واز سلطان ابوسعید دلچرکین گردید اما بهپیشنهاد پسر دیگرش که میخواست اورا بعصیان وادارد تسلیم نشد و بهدعوت ابوسعید به عزم سلطانیه حرکت کرد لیکن ابوسعید باسپاهی گران بجلوی اوشتافت . امیر-چوپان گریخت ودرسمنان عارف مشهور شیخ‌علاءالدوله سمنانی راواسطه کرد که اورا باسلطان ابوسعید آشتی دهد .

شیخ علاءالدوله نیزاین وساطت رابعهده گرفت وازسلطان ابوسعیدخواهش کرد که گذشته‌ها را فراموش کند وباردیگرامیرچوپان را مورد عنایت‌قراردهد. گوئی این‌رباعی معروف‌را علاءالدوله درهمان اوقات ساخته است :

صد خانه اگر بهطاعت آباد کنی — به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بـه لطف آزادی را — بهتر کـه هزار بـنده آزاد کنی

اما وساطت اونزد سلطان مقبول نیفتاد وامیرچوپان پس از مرخص کردن

کردن زن خود که خواهر ابوسعید بود به هرات رفت و بملک غیاث الدین کرت پناه برد زیرا گمان میکرد که ملک غیاث الدین چون ازدست پرورد گان اوست حمایتش خواهد نمود

ابوسعید باسپاه خود بجانب اران و قراباغ یعنی آنجا که خانهٔ جانانه بود روی آورد و باتهدیدو تطمیع مقصودخودرا بهامیر شیخ حسن فهماند. امیر شیخ حسن یکی برای آنکه یاسای چنگیزی بهم نخوردواوازاصول تجاوز نکرده باشدودیگر بخاطر رعایت مصالح کشوری زن خود را طلاق گفت تامقصود سلطان حاصل آید .

سلطان اینقدرعجله داشت که میخواست هم در آن یکدوروزمعشوقه رابخانه خویش آرد ولی قاضی متدین وبزرگوارپای مردانگی درپیش نهاده و گفت قبل از انقضاء عده ممکن نیست وسلطان هم که چندسال صبر کرده بود چند ماه دیگر نیز صبر کرد وسرانجام باجلال وشکوه هرچه تمامتر دختر امیرچوپان رابخانه خویش آورد وچراغانی کرد واز آن پس مدتها درتحت تاثیرزیبائی و کفایت وعقل وی قرار گرفته بود

از طرف دیگرسلطان ابوسعید وقتی شنید که امیر چوپان به پادشاه هرات پناهنده شده برای ملک غیاث الدین پیغام داد که اگر امیر چوپان وهمراهانش را بکشد خواهرخود را بعقد اودرخواهد آورد واملاک اتابکان فارس رانیز باو خواهد بخشید ولی اگرازامر اوسرپیچی کند حکم اعدامش را صادر خواهد کرد .

ملک غیاث الدین باآنکه دست پروردهٔ امیر چوپان بود از طرفی وعده‌های پادشاه وازطرف دیگر تهدیدو خشم اورا درنظر گرفت وآخر برای امیرچوپان پیغام فرستاد که جزریختن خون اوو کسانش چارهٔ دیگری ندارد .

امیرچوپان وقتی کاررا بدان حال دید سه وصیت کرد و از ملک غیاث الدین خواهش نمود که آنها را بکاربندد . اول اینکه سر او را از بدن جدا نکند واگر برای اطمینان سلطان ازقتل وی نشانه‌ای لازم است انگشت شست راست او را که

بر داشت (باصطلاح امروزی او شش انگشتی بود) بدربار سلطان بفرستند . دوم اینکه جلاد خان پسرجوان وی را که خواهرزاده سلطان ابوسعید بود نکشند و زنده بنزد سلطان فرستند شاید بجوانی اورحم آورد و ازخونش در گذرد .

سوم اینکه جسد خودش رادرخانه‌ای که درمدینه طیبه جنب حرم‌مطهر پیغمبر ساخته بود دفن کنند . .

امیرغیاث‌الدین چون مکررشنیده بود که امیرچوپان بارها پشت‌سرش گفته « امیر غیاث‌الدین بدرد آهنگری میخورد نه فرمانروائی هرات » واز این جهت کدورتی ازامیرچوپان داشت، دستور داد که دم آهنگری را بردهان امیر چوپان گذاشتند و آنقدردمیدند تاخفه‌شود. بدین ترتیب هم بوصیت اوعمل کرد وسرش را ازتن جدا ننمود وهم طعنهٔ امیررا تلافی نمود . بعد انگشت او را بریده بقراباغ فرستادند وبرسر بازار آویختند. پس‌ازقتل‌امیرچوپان ملك غیاث‌الدین بشوق وصال خواهرشاه وتصاحب املاك پرحاصل اتابکان فارس بسرعت‌ازهرات حرکت کرد تا خود را باردوی سلطان برساند . درری بود که خبردار شد بغداد خاتون دختر امیرچوپان بعقد سلطان ابوسعید درآمده وسلطان درجنب ارادهٔ اواراده‌ای ازخود ندارد . حساب‌کار بدستش آمد ودانست که اوشوهرش را وادارمیکند تاانتقام خون پدرش را ازقاتل بگیرد . میخواست برگردد وای راه بازگشت نداشت ناچارتن بقضا داد. اما کسی‌را بر گردانید که جلادخان رابکشند تا ثابت کند که از اطاعت امرسلطان سرپیچی نکرده است . بغدادخاتون که زنی کینه‌جووبا تدبیربودبرای قصاص خون پدرودوبرادردرهمان روزاول‌ازسلطان اجازه‌خواست که‌قاتلان‌مستقیم وغیرمستقیم پدرو دو برادرش‌یعنی‌امیرچوپان‌ودمشق‌خواجه وجلادخان رامجازات کند . شاه هم تسلیم‌خواهش معشوقه شد .

بمحض رسیدن ملك غیاث‌الدین به اردوی سلطان ابوسعید بغداد خاتون‌از دادن خواهرشاه واملاك فارس بوی ممانعت کرد وحتی سلطان را واداشت تا اورا

دربند کشیدند و آرزوی وصال وجمع آوری املاك رابدل او گذاشتند .

اما تابوت امیرچوپان وجلادخان راباتشریفات فراوان از هرات بقراباغ آوردندوسلطان بی‌نهایت ابرازتاسف کرد وبرحسب وصیت مقتول واراده بغداد - خاتون که ازطرف سلطان لقب خواندگار(خداوندگار) یافته بود جسد آندو را درمحملی گذاشتند وچهل هزار دیناربآن خرج کردند و محمل را همراه کاروان حجاج وزائرین خانه خدا بمدینه فرستادند وروزعیدقربان تمام حجاج براو نماز خواندند و برقاتلش نفرین فرستادندوعلت این‌همه توجه حجاج باامیرچوپان گذشته ازجنبه اعتقاد واسلامیت وی این بودکه امیرچوپان درحیات خود خرج فراوانی کرد تاآبی درمکه اززمین درآورد بطوری که تا آنوقت آنقدر آب درآن حدود بیسابقه بود وپیداست چنین کاری درآن سرزمین گرم وبی آب موجب امتنـان و قدردانی مردم‌میشود .جسداورادرخانه خود وی جنب قبرستان بقیع بخاك‌سپردند.

بغداد خاتون وقتی ازمجازات قاتلین‌پدروبرادرش فارغ‌شد بفکرقاتل‌اصلی یعنی سلطان ابوسعید افتاد و شوهرخود را مسموم کرده بحمام فرستاد تا همانجا جان بسپرد و آخرین قاتل امیرچوپان ازمیان برود .

فوت سلطان ابوسعید درسیزدهم ربیع الاول سال ۷۲۹ هجری اتفاق افتاد.

سلمان ساوجی درمرثیهٔ او ساخته است :

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید

بـر زوال دولت سلطان اعظم بـوسعید

جسدسلطان ابوسعید رادرسلطانیه درگنبدی که خودساخته بود دفن کردند او پادشاهی کریم ورشید وادب دوست بود شعر میگفت و ساز مینواخت و خط خوبی هم داشت

اتابکان فارس

مؤسس سلسله اتابکان فارس ملک مظفرالدین اتابک سلغراست که در سال ۵۴۳ برلشگریان ملکشاه سلجوقی غلبه کرد وشیرازرا گرفت وپس‌ازچهارده سال فرمانروائی درسال ۵۵۸ زندگی را بدرود گفت . بعد ازو برادرش اتابک سعد ـ زنگی بجای وی نشست .

ازاشعار اتابک سعد زنگی یک رباعی پائین‌است که دروصف غلام ترک خود سرائیده است :

مائیم که دل از بر ما یکسو شد — چون تیر بر یار کمان ابرو شد
گوفاش بدانند همه دشمن ودوست — زنگی‌است که‌ترک‌خویش‌راهندوشد

مشهورترین پادشاهان این سلسله ابوبکر بن سعد است که اگر تدابیر عاقلانهٔ اونبود فارس نیز مانند سایرنقاط ایران در آتش فتنه مغول میسوخت و بکلی ویران میگردد. دوراندیشی وحزم واحتیاط اوبود که وادارش کرد بامغول بجنگ نپردازد و حلقوم پارسیان را بچنگ چنگیزخان خونخوار نیندازد . او بنا برمصلحت عقل از مغول‌ها اطاعت کرد و پرداخت خراج را متعهد گردید . بدین وسیله‌فارس آباد ماند وبزرگانی که برای‌ایمنی‌ازفتنهٔ مغول در پی‌پناهگاهی میگشتند ازهر گوشه بدانجاروی‌آوردند . درنتیجه ، فارس مهد پرورش علم‌وادب شدونوابغی را بوجودآورد که یکی‌ازآنها سعدی شیرازی بزرگترین شاعرایرانی . شاعری که مضمون‌همین چند شعراو میلیون‌ها نفوس بیگناه را درآنزمان ازمرگ نجات داده است :

ناسزائی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم جوئی ستیز
هر که بافولاد بازو پنجه کرد / ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

درآنموقع یك قسمت ازاراضی میان فارس و کرمان وخلیج فارس به‌شبانکاره موسوم بود و ملوکی را که در آن جا فرمانروائی میکردند ملوك شبانکاره میخواندند . مردم شبانکاره چون گاهی بمناطق سرحدی فارس ارقبیل فسا وغیره هجوم برده درختان خرما وسایر مزروعات کشاورزان را غارت میکردند اغلب بین ملوك شبانکاره و اتابکان فارس آتش جنگ شعله ور میشد . منجمله اتابك ابوبکر که باملك مظفرالدین حاکم شبانکاره مدتها برسر این موضوع کشمکش داشت . ملك مظفرالدین نیز مانند اتابك ابوبکر شعر دوست و شاعر پرور بود علاوه براین خود نیز شعرمیگفت و رباعی زیر ازاشعار اوست که در مرتبهٔ پسر خود غیاث‌الدین گفته است :

ای جان‌پدر که آن‌جهانت خوش باد / رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملك بقا را ز فنا بگزیدی / سودی‌سره کردی که‌روانت‌خوش باد

سلغرشاه بن سعد برادر اتابك ابوبکر شاعربود و روح شاعرانه‌ای داشت او چون‌حوصله‌دردسر سلطنت رادرخودنمیدید درشمال شیراز، بیرون‌شهر، باغ بزرگ و مصفائی را گرفته در وسطش قصری ساخت وآنرا صبوح آباد نام گذاشته در آنجا باجمعی‌ازپری‌پیکران بعیش و نوش‌پرداخت.اماچاپلوسان درباری به‌اتابك‌ابوبکر گفتند :« شایسته نیست که‌شاه‌ازحال‌برادرخودغافل بماندچه‌بسا ممکن است اودر صبوح آباد سپاهی گرد آورد وبایك‌حملهٔ‌ناگهانی کارامیر را بسازد.»ابوبکردربارهٔ برادرش بدگمان شد وصبوح آبادرا محاصره کرده درآنجاواردگردید . امابرادر بی گناه خودرا دید که باچندنفرازیاران ومیگساران محفل‌عیشی آراسته از دنیا و

مافیها بیخبر است. نوازشش کرد و برای جلو گیری از بدگوئی دشمنان اورا باخود بشهر برد . روزی درمجلس باده ازاوشعری خواست. سلغر شاه فی البدیهه رباعی ذیل را ساخت و باآوازی غم‌انگیز خواند :

گرمن چو تو بخت همنشین داشتمی　　　با بخل همیشه سر بکین داشتمی
زینسانکه توئی و تو مرا میداری　　　گر من بدمی ترا چنین داشتمی

اتابك گفت : «سلغرشاه آیت شکایت درپردهٔ موسیقی میخواند» و بسیارمتأثرشده برادر خود را باعزت واحترام بجای بر گرداند . یکی ازسر گرمی‌های سلغرشاه دراوقات فراغت نوشتن قرآن کریم بود روزی نظام‌الملك بر او وارد شد ودید که قرآنی باخط خوش وتذهیب دلکش فراهم‌ساخته میخواهد بکعبه اهدا نماید. بشوخی گفت: «کارخوبی‌میکنی، چون آنرا نمیخوانی‌و بخانهٔ‌صاحبش میفرستی !»

این‌رباعی نیزاز سلغرشاه است :

ایچرخ ز گردش تو خرسندنیم　　　آزادم کن که لایق بند نیم
گرچشم تو بربی‌هنرو نااهلست　　　من نیز چنان اهل و خردمند نیم

پس ازفوت ابوبکر پسرش سعددوم که‌درآن ایام در اردوی هلاکوخان بود عازم شیراز شد و ازشوق تصاحب‌تاج وتخت پدر درراه بحدی شتاب کرد که‌مریض شد وپیش ازرسیدن به‌مسندفرمانروائی دارفانی راوداع گفت.

پس‌ازوپسرخردسال‌وی‌را برتخت نشاندند ولی‌مادرش ترکان‌خاتون که زنی زیبا وباتدبیروکاردان بود زمام‌اموررادردست گرفت وبرای اینکه همه‌را از خود راضی نگاه دارددرخزانه‌را گشودوآنچه که‌اتابکان‌فارس‌ذرطی سالیان درازاندوخته بودند به‌سپاهیان ودرباریان‌بخشید. ضمناً خواجه نظام‌الدین ابوبکررا که بمنصب وزارت‌رسانده‌بود باهدیه‌های نفیس‌بخدمت‌هلاکوخان مغول فرستاد و اظهاراطاعت کرد. هلاکوخان نیزحکم فرمانروائی‌فارس‌رابرای پسرخردسال او صادر نمود . ترکان‌خاتون درعین‌حال زنی‌اهل‌دل وعشقی بودو عاشق‌دلخسته زیادداشت یکی از

آنان نیز سلجوقشاه بود که قبل از آنکه بزندان بیفتد آرزوی وصال اورا در دل میپروراند. بدین لحاظ مردم در پشت سر ترکان خاتون حرفهائی میزدند و بدو نسبت‌هائی میدادند.

او فرزند کوچك خود را که اسماً فرمانروای فارس بود بی نهایت دوست میداشت این طفل پس از دوسال وهفت‌ماه که ازحکومتش گذشت تصادفاً از بام قصر افتاده ودر گذشت.

ترکان خاتون پس ازچندی عزاداری درمرگ جگر گوشهٔ خویش با اشراف واعیان در بارهٔ کسی که شایستهٔ تاج وتخت باشد مشورت کرد وبالنتیجه محمدبن سلغرشاه برای اهتمام باین امر بر گزیده شد. سلجوقشاه که درزندان بودموقعیکه برادرش محمد شاه فرمانروای فارس گردید چندین بار پیش او میانجی فرستاد: وعاجزانه استدعا کرد که وی‌را اززندان رهائی بخشد ولی محمدشاه بناله‌های برادر وقعی نگذاشت. سلجوقشاه برای آخرین مرتبه این رباعی راساخته برای اوفرستاد.

درد و غم من دست درازی دارد　　عیش و طرب تو سرفرازی دارد
برچرخ من تکیه‌که دوران فلك　　درپرده هزار گونه بازی دارد

محمدشاه اگرچه دختر ترکان خاتون را گرفته بود ولی به مادر زن خود اعتنائی نمیکرد وازومتابعت نمی‌نمود. درعین‌حال مردی خونخوار وسنگدل بود ومردم ازو رضایتی نداشتند. ازفرمان هلاکوخان نیز سرپیچی مینمود. لذا ترکان خاتون باعده‌ای همدست‌شده اورا غافلگیر واسیر کرد و بخدمت هلاکوخان فرستاد و پیغام داد: «چون محمدشاه ازعهدهٔ ملك‌داری برنمیآید ودرین مدت برخلاف سیرت پادشاهان عمل‌میکرد اورااسیر کردیم» مدت پادشاهی محمدهشت‌ماه بود.

پس ازو برادرش سلجوقشاه‌رااززندان آورده باتجلیل تمام برتخت نشاندندو سکه‌های زروسیم بنام اتابك مظفرالدین سلجوقشاه ضرب‌شد واو که ازقدیم عاشق ترکان‌خاتون بود مجدداً عشق‌خودرا نسبت باواظهار کرد. ترکان‌خاتون ازپایداری وعشق‌وصفای او متأثرشد اما باتوجه باینکه از جمال‌خیره کننده‌اش اثری نمانده

و گیسوان سیاهش باموهای‌سپید آمیخته شده است تمایلی بازدواج نشان نداد بلکه مایل بود دختر خودرا بعقدوی‌در آورد . سلجوقشاه قطعهٔ ذیل‌را ساخته برایش فرستاد واورا بهمسری خود حاضر نمود :

بمن گوید آن نازنین یارمن | که : «افسوس ، دیگرجوان نیستم
تو آنی که بودی بدلدادگی | ولیکن من آن دلستان نیستم
بدو گفتم « ای جان سبکبار باش | کزاین نکته من دلگران نیستم
تو گر نیستی آنچه بودی نخست | نه من نیز هم آنچنان نیستم ؟ »

سلجوقشاه نمیتوانست‌ماننداتابکان پیش‌از خود بمغولان‌باج داده ومخصوصاً فرمانروائی مأموران مغولی‌را که درفارس سکونت داشتند وبرکارهای او نظارت میکردند تحمل‌نماید ولی ترکان خاتون که سالها بنیابت پسروداماد خود رسماً واسماً حکومت داشته‌وبرمشکلات داخلی وقدرت اهریمنی هلاکوواقف بود وی‌را ازاقدام‌باعمالیکه موجب‌ویرانی‌فارس گرددبرحذرمیداشت‌سلجوقشاه‌ازدریچهٔ چشم ترکان‌خاتون بحوادث نگاه نمیکردومیگفت :

بـاندرز گویـد نصیحت گرم | که از خیل تاتار فرمان برم
نداند کز آنان مرا بیم نیست | درین خیره سرفکر تسلیم نیست
گرم رشته باید بگردن نهاد | جها ندارم‌این دست‌وتیغ‌ازچه‌داد
تنی زنده کو بار دشمن برد | همان‌به که درپار گین‌سگ‌خورد
اگر نـیم مردیست سلجوقشاه | نیندیشد از این تتاری سیاه
وگرمردمرداست ومیدانشناس | ندارد ز دریای لشگر هراس
بخاك‌افکند خصم خونخواره‌را | بکوبد سر آن دیو پتیاره‌را
مغول مردکی زیر فرمان کند | مرا، وآنگهم نام سلطان کند !
چنین پادشاهی بجز ننگ نیست | مراین‌تاج‌راپیش کس‌رنگ نیست
گران است‌برخاطراین‌زندگی | نه‌آن‌پادشاهی ، نه‌این بندگی

اوتنها بخاطر عشق دیرینه با ترکان خاتون ازدواج نکرده و بیشتر منظورش آن بود که بدین وسیله ازمکروفریب اینزن با نفوذ در امان باشد . اما از طرفی خرده گیری‌های ترکان خاتون وازطرف دیگرحرف‌های نیشداری که مردم در بارهٔ جوانی آن زن میزدند عشق وی‌را رفته رفته تبدیل به کینهٔ شدیدی کرده بود و میخواست آن زن را از میان بردارد لذا یك شب درحال مستی‌فرمان بکشتن ترکان خاتون داد . چند دقیقه بعد سر آن زن‌ماهروی‌رادرطشت طلاپیش آوردند. سلجوق بر سر بی تن و بیجان محبوبه نگریسته با حرکتی وحشیانه گوشوارهٔ گرانبهای معشوقه را از گوش ظریفش کند وآنرا بسوی مطربان مجلس که از وحشت نیم‌جان شده بودند افکند و گفت اینست سزای خائن و کیفر کسانیکه با مغولان همدست شوند .

فردای آنروز مغولانیکه‌درقلمرو اتابکان‌فارس‌بودندازدم‌تیغ گذشتندوخانهٔ اعوان وانصارشان بباد غارت رفت سلجوقشاه‌بااراده‌ای آهنین برای جنگ‌بادشمنی که صدبار ازو قویتربود آماده شده‌بود ومیگفت :

آنکه شمشیرش سر افشانی نداند، مرد نیست
کامتحان مرد جز در پهنهٔ ناورد نیست
پشت هر گردی سواری هست‌ومردی‌هست، لیك
گردها بینی که در دامان او یك مرد نیست
رایت عزمم چه شد گر دست غیرت راست نه
جوشش خونم چه شد گر آتش دل سرد نیست
محنت زندانی از زندانیان باید شنید
غافل‌است از دردمن آنرا که در دل درد نیست
زیر پای دشمن است این تاج گردونسای من
سرخ‌باد ازخون‌رخی کزاین شماتت زرد نیست
با زبان تیغ خواهم گفت در گوش سپهر
شهر ما جولانگه دیوان صحرا گرد نیست

چون این خبر بگوش هلاکو خان رسید بلافاصله بقتل محمدشاه برادر سلجوقشاه که دراردوی ایلخان بود فرمان‌داد وسپاهی عظیم بسر کردگی التاجو بجنگ‌وی‌فرستاد. رکن‌الدین علاءالدوله اتابك یزد بخونخواهی خواهرش‌ترکان خاتون باالتاجو همراهی نمود ونظام‌الدین حسن پادشاه شبانکاره نیز بعلت دشمنی خانوادگی بااتابکان فارس همدست مغولان‌شد ومتفقاً بطرف‌فارس‌تاختند. سلجوقشاه که‌تاب مقابله با آن‌سپاه‌را نداشت بطرف کازرون‌عقب نشینی کردولی لشگریان دشمن ازودست بر نداشتند واورا تعقیب کردند .

لذا او بامنگلی بیك و سایر اعوان خویش درمسجد شیخ ابواسحق که مرقد شیخ‌روح‌الله کازرونی نیزدر آنجا بود پناهنده شدند ودرهارا ببستند وبدفاع‌پرداختند مغول‌ها مسجدرامحاصره کردند وباران‌تیر بسوی‌جنگجویانی که درداخل مسجد بودند فروریختند چون در کازرون‌شهرت‌داشت که شیخ‌روح‌الله اجازه داده‌هرگاه اطراف بقعۀاو حادثه‌ای رخ‌دهد صندوق تربتش را بشکنند تاروان اومدد کارشود سلجوقشاه‌هم که عرصه‌را برخودتنگ‌دید صندوق مرقد شیخ را بیك‌ضربت‌شکست و گفت : « شیخا کار بتنگ آمدونام به‌ننگ مبدل گشت. وقت‌مدد وهنگام اعانت است » امازورمغول‌ها بقدری‌زیاد بود که روح‌الله‌هیچگونه مددی‌نتوانست بکند .

در کازرون دلیری سلجوق وپایداری همراهانش ثمری‌نبخشید . سلجوقشاه بآنان دستور داد که خودرا بمسجد شیخ‌ابواسحق کازرونی بکشند و خود درپای دیوار مسجد بدفع‌حملات دشمن‌پرداخت .

همراهان سلجوق‌شاه یکی‌یکی کشته ومجروح شدند وپیدابود که بالاخره فتح بامغولان خواهدبود . ابیات ذیل‌را سلجوق در آن حال‌پریشانی ساخته‌است :

کار من از حمله سنگین دشمن زار نیست

دفع دیوان مغول درچشم من دشوار نیست

تیغ برانم بجای و دست سنگینم بجاست

لغزشی در دست و در شمشیر جوهردار نیست

گرچه چون انگشترینم در حصار افکنده‌اند
در حصارم باکی از این قوم بیمقدار نیست
آفت خوارزمشه بودست قوم قلقلی
خواری منهم از ایرانی است از تاتار نیست

سلجوق‌شاه دوروزدیگر بتنهائی درمسجد مقاومت کرد . گروه کثیری از مغولان خود را بربام مسجد رسانده بودند . سلجوق مانند شیری گرسنه جوشان وخروشان بچپ وراست حمله‌میبرد و میکشت ومیانداخت ولی بالاخره بدنش از ضربات تیرو شمشیردشمن سوراخ سوراخ شده دست‌راستش افتاده وبینی وقسمتی‌از چانه‌اش قطع‌شده بود . معهذا تا آخرین‌نفس مقاومت کرد وجنگید . اما بالاخره مغول‌ها درمسجدراه یافتند واوویارانش را گرفته وشربت‌شهادت چشاندند .

دوران پادشاهی سلجوق پنج یاهفت‌ماه بودودرسال۶۶۳ بقتل‌رسید .

این رباعی نیزازوست که درزندان ساخته‌است :

کی‌باشد ازین تنگ برون‌آمدنم
یا نیست ازین تنگ‌برون آمدنم
گوئی مگرازسنگ برون میآید
پروانه از سنگ برون آمـدنم

سعدی

اتابکان فارس علاوه‌ازاینکه درنتیجهٔ سیاست خود فتنهٔ مغول را ازسراهالی فارس دور کردند وزندگانی ملیونها نفوس را حفظ نمودند شاعربی‌نظیری مانند سعدی‌ارا نیز درسایهٔ احسان خود پرورش دادند . سعدی اغلب اتابکان فارس را ازجهته حقشناسی، نه چاپلوسی چنانکه شیوه دیگرشاعران بوده ، ستوده وتخلص « سعدی » رانیز بنام اتابك سعد زنگی برگزیده است . او درخشان ترین چهرهٔ دورهٔ اتابکان فارس است بدین جهة درین‌جا به شرح زندگانی‌او مبادرت میشود:

هنگامیکه تیغ بیداد لشگریان مغول درخراسان و ری و اصفهان هزاران هزار خانواده ایرانی رابعزای فرزندان خود نشانده بود یکی از بزرگان شیراز بنام عبدالله که ملازمت دربار اتابك سعد زنگی را داشت بشکرانهٔ اینکه خدا او را فرزند تازه‌ای بخشیده بساط‌شادی وسروری گسترد وطفل نوزاد را مصلح‌الدین نام نهاد.

شیخ مصلح‌الدین سعدی در اوایل قرن هفتم یعنی سال ۶۰۵ هجری بدنیا آمد وازشش‌سالگی درشیراز بتحصیل دانش پرداخت. سه سال بعدپدرش برحمت ایزدی پیوست ودست نوازش ازسر کودك خردسال خود کوتاه ساخت.

این چند شعر نغزشرحی ازخاطرات کودکی‌اوست:

من‌آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگربروجودم نشستی مگس — پریشان شدی‌خاطرچند کس
کنون‌دشمنان گر برندم‌اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مراباشد از درد طفلان خبر — که درخردی ازسر برفتم‌پدر

این ضایعهٔ اسف‌انگیز وهمچنین‌خبرهای وحشت اثری که در خصوص قتل وغارت خونخواران مغول ازهر گوشه بگوش او میرسید دلش راسخت بدردآورده وخاطرش را بی‌نهایت جریحه دارنموده بود. لذا درپانزده سالگی خاك ایران را که درآنزمان هرذره‌اش آبستن فتنه‌ای بود ترك گفت وعازم بغداد شده مدتی در مدرسه نظامیهٔ بغداد نزد استادی بنام ابوالفرج ابن جوزی درس خواند سپس بسیروسیاحت درسایر شهرها پرداخت ومدت سی‌سال در مکه و سوریه وفلسطین و نقاط دیگر گردش نمود وبرای اینکه ذوق جهانگردی را در دیگران نیز ایجاد کند گفت:

بهیچ یار مده خاطر وبهیچ دیار — که بروبحرفراخ‌استوآدمی‌بسیار
چو ما کیان‌بدرخانه‌چندبینی جور؟ — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟
معاشر همه کس باش‌تابخندی‌خوش — نه پای بندیکی کزغمش‌بگریی‌زار

سعدی دراین‌سفرها چنانچه بایدوشاید پست‌و بلند گیتی را دید وسردو گرم روزگار راچشید تا بمصداق «سفر برون کنداز طبع مردخامی را» کاملا پخته‌ومجرب شدآنگاه بموطن عزیز مراجعت‌نمود و گفت :

سعدی اینك بقدم‌رفت و بسر بازآمد   مفتی ملت اصحاب نظر بازآمد
سالها رفت‌مگرعقل وسکون آموزد   تاچه‌آموخت کزآن‌شیفته‌تر بازآمد

سعدی درشیرازاز نتایج‌تجربیات خود دو کتاب‌بنام گلستان‌و بوستان بعالمیان تحفه‌داد که‌تا جهان‌بجاست‌مشام‌جان ازبوی گلهای گلستانش سرمست‌ومذاق‌روح‌از میوه درختان بوستانش‌شیرین گردد .

گلستان و بوستان که باغلب زبان‌های زنده دنیا ترجمه‌شده صرف‌نظر از بعض قسمتها که صرفاً جنبه مزاح‌دارد گنجینه‌ای است ازگوهرهای آبدارحکمت و موعظت که بابکار بردن هریك ازآنهادرشاهراه زندگی میتوان‌آسان بسرمنزل مقصود رسید وشاهدخوشبختی‌رادرآغوش کشید . صیت شهرت سعدی درزمان‌اوهمه جا پیچیده بودو کالای سخنش دربازار ادب بحدی رواج داشت که خود گفته‌است:

هفت کشور نمیکنند امروز   بی مقالات سعدی انجمنی

و معروف است که :

در شعر سه تن پیمبرانند   هر چند که لانبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را   فردوسی و انوری و سعدی

اینکه سعدی راپیغمبرغزل گفته‌اند گزافه‌نیست زیراهیچکس تاکنون‌غزل را بشیرینی سعدی نسروده است . ازآنجا که‌تمام‌غزلیات شیخ درلطافت و شیرینی بیك پایه‌اند هیچکس برای اثبات این مطلب محتاج‌نیست غزل بخصوصی‌رامن‌باب نمونه انتخاب نماید ومنهم همینکه‌دیوان اورا باز کردم چشمم باین اشعار افتاد :

خواب‌درعهدتو در چشم‌من‌آید، هیهات: عاشقی کار سری نیست که‌بر بالین‌است
همه‌آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت   وآنکه‌درخواب نشدچشم‌من‌وپروین‌است

عجب اینکه خودسعدی‌درآخر همین‌غزل اضافه‌میکند :

من د گر شعر نخواهم بنویسم که مگس — زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

میان غزلهای سعدی با اطلاق صفتهای به و بهتر و بهترین نمیتوان جدائی انداخت مگر اینکه دیوان او را میان دواوین سایر شعرا بگذاریم و بعد همان را بعنوان بهترین انتخاب نمائیم.

امامی هروی نیز یکی از شعرای معاصر سعدی بود. گویند وقتی بین سه نفر از بزرگان بنام ملك معین الدین پروانه وافتخار الدین و نورالدین بحثی شد در این که «سعدی بالاتر است یا امامی؟» وطی قطعهٔ زیر از مجد الدین همگر داوری خواستند.

زشمع فارس مجد ملت و دین — سوآلی میکند پروانهٔ روم :
« زشاگردان تو هستند حاضر — رهی و افتخار و نور مظلوم
تو از اشعار سعدی و امامی — کدامین به پسندی اندرین بوم؟»

مجد همگر جواب داد :

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — برشکر گفته‌های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری به اجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

این حکایت بزودی درهمه‌جا پیچید وعده‌ای که درحق شیخ ارادت و ایمان خاصی داشتند از آن اظهار نظر متعجب شدند. حتی خود سعدی ازین قضاوت غیر عادلانه رنجید ومجد همگررا اینطور تنبیه کرد :

هرکس که ببارگاه سامی نرسد — از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرده است نماز — شك نیست که هرگز به امامی نرسد

وآذر بیگدلی گوید:

یکی گفت: «امامی امام هری را — زسعدی فزون یافته مجد همگر
درین ماجراچیست رأی تو؟» گفتم: — « ستمگر بود مجد همگر، ستمگر»

سعدی بقدری در پیش بزرگان زمان معزز بود که وقتی در راه بموکب سلطان اباقاخان مغول برخورد کرد وخواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و

برادرش خواجه علاءالدین که از وزراء سلطان بودند بدیدن شیخ ازشاه غافل شدند وپیش وی دویده دست ورویش را بوسه دادند . این منظره سلطان را سخت بحیرت انداخت ووقتی آن دوبرادر بدربار باز گشتند ازآنان پرسید :

- این مرد که بود که ازو آنهمه تجلیل کردید؟

- اوپدر ما بود .

- پدرشما که مرده است

- بلی، ولی این پدر طریقت ماست وهر گز نمیمیرد .

- نامش چیست ؟

- شیخ مصلح الدین سعدی .

سلطان بشنیدن نام سعدی بی نهایت متأسف شد که چرا همان موقع او را باوی آشنا نکرده اند. لذا عده ای را بدنبال شیخ فرستاد . شیخ اول از آمدن عذر خواست ولی چون زیاد اصرار نمودند دعوت سلطان راپذیرفت وبدربار رفت. شاه پس ازمدتی گفتگو ازشیخ خواهش کرد که اورا نصیحتی کند سعدی فرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال بادخراجش که مزد چوپانی است
وگر، نه راعی خلق است، زهرمارش باد که هرچه میخورد ازجزیت مسلمانی است

شاه سخت متأثر شد وپرسید: «آیا من راعیم یا نه؟» شیخ جواب داد: «اگر حافظ رعیتید راعی هستید وشعراول درخور حال شماست وگرنه شعر دوم مناسب است» سلطان چندبار سوآل خود را تکرار کرد وسعدی هربار همان پاسخ را داد زیرا اوشاعری بود آزاده وبی نیاز وبلند همت که نه تنها هیچ پادشاهی را بخاطر مال مدح بیجا نمیگفت بلکه شعرائی راهم که بطمع سیم وزر دردربارسلاطین زبان بتملق وچاپلوسی میگشادند سرزنش مینمود چنانکه ظهیرالدین فاریابی در مدح قزل ارسلان گوید :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسه برر کاب قزل ارسلان دهد

وسعدی دربوستان اورا اینطور ملامت کرده است :

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان؟
مگو پای عزت برافلاك نه بگو روی اخلاص برخاك نه

همچنین انوری درمدح سلطان سنجر گوید:

گردل ودست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد

وسعدی بتعرض فرماید :

من این غلط نپسندم زرای روشن خویش که دست وطبع تو گویم به بحروکان ماند

درقصیده‌ای که برای یکی ازسلاطین ساخته ازاول بجای مدح شروع بنصیحت نموده است :

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای

تا آنجا که به‌مداحان متملق اشاره میکند :

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز که ابرمشگ فشانی وبحر گوهرزای
نکاهد آنچه نبشته است عمرو نفزاید پس این چه فایده گفتن که تابحشر بپای؟
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی؟ بعفووعدل و کرم کوش ودرصلاح افزای

حتی بیکی ازپادشاهان تذکر میدهد که فریب چاپلوسان را نخورده و به جاه چند روزهٔ خود مغرور نشود .

مباش غره بگفتار مادح طماع که دام مکرنهد ازبرای صیدنصیب
امیرظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم وعادل شودبقول خطیب؟

سعدی بااینکه ازمداحی پرهیزمیکرد ، کسانی را که حقاً در خور ستایش بودندمی‌ستودوهر نسبت خوبی‌هم که بآنان میدادراست بود نه دروغ واغراق. مثلا خواجه شمس‌الدین و برادرش خواجه علاءالدین را که از بزرگان دورهٔ مغول بشمار میرفتند وبا حسن سیاست و عدل ورافت توانستند اولاد چنگیزخان را تـا اندازه‌ای ازخونخواری بازدارند ومخصوصاً دین اسلام را از دستبرد لطمات آنان

حفظ کنند مگر رمدح گفته است زیرا این دو وزیر دانشمند در فضل دوستی و بزرگواری وجوانمردی درعصر خود نظیر نداشتند . سعدی درمدح خواجه علاءالدین گوید:

خدای خواست که اسلام درحمایت او ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند

(فرخ بروزن فرد بمعنی جوجه است)

ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت که نیکی وبدی ازخلق داستان ماند

وقتیکه این قصیده بخواجه علاءالدین رسید برای جلال الدین ختنی که در شیراز منصبی عالی داشت حواله‌ای فرستاد که ده هزار اشرفی به سعدی بپردازد . تصادفاً شش روز قبل ازرسیدن حواله بشیراز جلال الدین مرده بود و سعدی نیز که نسبت بدو نظر خوشی نداشت قطعهٔ ذیل را به خواجه علاءالدین ارسال داشت .

پیام صاحب دولت علاء دولت ودین که دین ودهر به ایام او همی نازد
رسید وپایهٔ دولت فزود و سعدی را بسی نماند که سربفلك برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین قبول خدمت اورا تعهدی سازد
ولیك برسراوخیل مرگ تاخته بود چنانکه برسرابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع ندارم ازو درسرای عقبی نیز که ازمظالم مردم بما بپردازد!

خواجه علاءالدین همینکه قطعه بالارا خواند فوراً ده‌هزار را به پنجاه‌هزار اشرفی ترقی داده برای شیخ فرستاد ولی شیخ قبول نکرد وبعد که باصرار اورا مجبور به قبول آن وجه کردند همه را صرف تعمیر مسافرخانه نمود . یك مرتبهٔ دیگر سعدی درمدح خواجه شمس الدین محمد (صاحب دیوان) قطعه‌ای فرستاده بود که دو بیت ذیل ازآن است :

سخن بذکر توآراستن مراد آنست که پیش اهل هنرمنصبی بود مارا
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است چه حاجت است بمشاطه روی زیبارا

خواجه شمس الدین عمامه ای زربافت با چهارصد دینار زر توسط یکی از

گماشتگان خود برای شیخ ارسال داشت ولی گماشتهٔ طماع بخیال اینکه شیخ درصدد تحقیق بر نخواهد آمد و نخواهد دانست آن وجه مرحمتی چقدر بوده ، پنجاه دینارش را برداشت و بقیه را که سیصد و پنجاه دینار بود بسعدی تسلیم نمود . سعدی نیز رسید وجه را اینطور نوشت :

خواجه تشریفم فرستادی و مال　　　مالت افزون باد وخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد　　　تا بمانی سیصد و پنجاه سال

معلوم است که این دوبیتی وقتی بخواجه رسید گماشتهٔ خیانتکار را مجازات نمود و از خدمت خود خارج ساخت .

همام تبریز ازشعرای معاصر سعدی است که درزمان خود در غزل مخصوصاً میان تبریزیان شهرت بسیارداشت ازاینرو خود را از سعدی کم نمیدانست . حتی بمقام وشهرت او رشک میبرد چنانکه گفته است :

همام را غزل دلفریب و شیرین هست　　　ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی!

امیرخسرو درمثنوی نه سپهر گوید :

تا بجائی که حد پارسیان　　　اندرین عهد دوتن گشت عیان
زآن یکی سعدی وثانیش همام　　　هردو را درغزل آئین تمام

گویند سعدی دراثناء سفر وارد تبریز گردید وپس ازچندی اقامت در آن شهر بگرمابه رفت وتصادفاً باهمام برخورد نمود درحالیکه هیچکدام یکدیگر را تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختند . لذاشیخ به همام اعتنائی نکرد و مراسم تکریم بجای نیاورد. همام ازین بی‌اعتنائی رنجید وبالحنی زننده گفت : « تو اهل کجاهستی؟» سعدی جواب داد : « اهل شیراز » همام بر آشفته گفت : « خیلی عجیب است که شیرازی درتبریز ازسگ زیادتر است !» سعدی گرچه ازتبریز و تبریزیان خوشش میآمد ولی برای اینکه درمقابل حریف خاموش نمانده باشد بشوخی جواب داد : « عجب تر اینکه درشیراز تبریزی ازسگ کمتر است ! » ازین جواب همام دریافت

که حریف او ازافراد معمولی نیست لذا برای‌اینکه میزان‌ذوق اورا بدست‌آورده باشد پرسید : «آیا ازاشعارهمام‌هیچ بخاطرداری ؟» درین‌موقع‌دلدارماهروئی کمی آنسوترنشسته‌بصحبت آنان گوش میداد وهمام میان او وسعدی قرار گرفته مانع‌بود که شیخ روی‌اورا ببیند لذا همینکه همام‌آن‌سؤآل را کرد ، سعدی‌فرصت بدست‌آورده جواب‌داد : « بلی» و این‌شعرهمام‌را خواند :

در میان من‌ودلدار همام‌است حجاب دارم امید که آنهم زمیان برخیزد

همام یقین کرد که درشیراز هیچکس جزسعدی باین شیرینی‌وشوخی‌وحاضر جوابی نیست لذا روی او را بوسید و از جسارتی که درحق شیرازیان کرده بود عذر خواست

سعدی درمیان قدما به فردوسی بیش ازهمه‌علاقه داشت و بهمین جهت بعض مضامین سعدی‌وفردوسی بی‌نهایت بهم شبیه‌است. مثلافردوسی گوید :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای اگر جامه برتن درد ناخدای

سعدی گوید :

خدا کشتی آنجا که خواهد برد و گر ناخدا جامه برتن درد

فردوسی گوید :

ازین پنج‌شین روی رغبت متاب شب‌وشاهد وشهدوشمع و شراب

سعدی گوید :

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است دمی روی دوستان بینی

فردوسی گوید :

ز ناپاك زاده مدارید امید که‌زنگی بشستن نگرددسپید

سعدی گوید :

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن اززنگی سیاهی

سعدی درسالهای آخرعمر بیرون ازشهرشیراز درچمنزار سبزوخرمی حجره

تنهائی گزید و در آنجا متعکف گشته بعبادت مشغول شد . بزرگانی که درحق او ارادت داشتندهرروز بدیدار اومیآمدندوطعام ومیوه برای‌وی میآوردندشیخ باندازه کفاف از آن میخوردوبقیه‌را درزنبیلی نهاده ازدریچهٔ اطاق خود بیرون میآویخت تاخارکنان گرسنه که بشهر بازمیگشتند بردارند وباآن سدجوع کنند گویندروزی یکی ازمخالفین‌شیخ برای امتحان دست‌درزنبیل کرد. اتفاقاً یکی ازرگهای‌دستش دررفت‌بطوریکه‌فریاد کشید:«ای‌شیخ بفریادم‌رس»شیخ فرمود:«اگر از خارکشانی نشان‌آبله پاوزخم دستت کو واگراز راهزنانی بازوی قوی‌ودست سختت کجاست که از شکنجه و المی اینطور بفغان آمده ای؟» بعددرحق او دعا کرد تا مجدداً سلامت خودرا بدست‌آورد .

گویندیکی اززاهدان شبی‌خواب‌دید که دربارگاه قدس‌میان کروبیان شور وشعفی برپاست واین‌شعرسعدی رازمزمه‌مینمایند .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هرورقی‌دفتری‌است معرفت کردگار

صبح جانب کاشانه شیخ شتافت که خواب دوشینه را بدو بازگوید همینکه داخل شد دید شیخ‌نیزهمان بیت‌را میخواند . لذا بیدرنگ دست دردامن وی زد وازمریدان او گردید .

این‌شاعربزرگواردرسال ٦٩٤ هجری قمری وفات‌یافت‌ودرشیرازمدفون‌شد.

قراختاییان کرمان

درمیان قراختائیان کرمان که ازسال ٦١٩تا٧٠٢هجری در کرمان‌قدرت‌و شوکتی داشتند نخستین شاه شاعریکی از زنان زرنگ و زیرك وکاردان بود بنام پادشاه خاتون دخترقطب‌الدین محمد الغ‌سلطان حاکم کرمان که زیبائی‌وملاحت

فوق‌العاده‌ای داشت خط بسیار نیکومینوشت و شعررا بی‌نهایت لطیف میسرائید و براثرشادابی‌و طراوت رخسار ومخصوصاً صورت گلفامش ملقب بلاله خاتون شده بود. درعین حال‌زنی دلاوروجنگجوشمرده میشد وقسمتی ازعمرخودرا در مصاحبت مردان جنگی گذرانده بود. آباقاخان مغول‌وقتی‌شهرت زیبائی و کمال‌لاله‌خاتون را شنید مأموران مخصوصی نزد حکمران کرمان فرستاد و فرمان داد که دختر خود را در معیت آنان باردو روانه کند. قطب‌الدین که جزتسلیم ورضا چاره‌ای نداشت، دخترخود را باردوی خان پیرفرستاد.

لاله خاتون مدت پانزده سال در زنجیر همسری اباقا بسر برد. اباقاخان بواسطهٔ زیاده‌روی درباده خواری گرفتاربیماری قلبی شده بود. یکروز که مست شراب بود ناگهان صدای زنندهٔ کلاغ سیاهی را شنید ومتوحش گردید وقلبش به طپش افتاد. فریاد زد:«این کلاغ را دور کنید.» کلاغ را ازآنجادور کردند. ولی این پرنده باردیگربر گشت و باز فریاد گوشخراشی کشید که پادشاه ضعیف‌القلب مغول‌ازشنیدن‌آن دچارسکته قلبی گردید و کلاغی باعث‌شدکه مرغ روحش‌ازبدن پروازکرد. چند روزبعد تکوداربرتخت نشسته با قبول مذهب اسلام بنام سلطان احمد بفرمانروائی پرداخت. دوران سلطنت احمدخان هم بزودی سپری شد و ارغون برتخت نشست‌لاله‌خاتون که با او آشنائی کامل‌داشت شکایت‌نامه‌ای‌فراهم ساخته وحکومت کرمان را که ارث پدری ومادری او محسوب میشد مطالبه‌نمود. ارغون یکی ازسرداران بزرگ خودرا مأمور رسیدگی بآن قضیه کرد. این‌سردار داستان عشق سوزان گیخاتورا شنیده بود ازاینجهت‌لاله خاتون را بعقد گیخاتودر درآورده بحکمرانی روم فرستاد و گردوجین نواده هولاکورا بسیورغتمش داده‌و اورا درحکومت کرمان باقی گذاشت. این‌رباعی رالاله‌خاتون در روم راجع‌برنج غربت سروده است.

هر چند که فرزند الغ سلطانم — یا میوهٔ بستان دل ترکانم
میخندم از اقبال سعادت، لیکن — می‌گریم ازین غربت بی‌پایانم

اوشوهرش گیخاتو را بسیار دوست میداشت‌وباوی‌عشق میورزید.این رباعی را درحضوراوساخته است :

آن روزکه در ازل نشانش کردند   آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی‌لب چون شکرت کرد نبات   درمصرسه سیخ دردهانش‌کردند

وقتی گیخاتوخان او را در بغل گرفته بوسید و سیبی را برداشته بدهان او گذاشت. اوفی‌البدیهه گفت :

سیبی‌که ز دستت بدهان میرسدم   زو بوی حیات جاویدان می‌رسدم
این سیب ، زنخدان ترا می‌ماند   کز آن بمشام بوی جان می‌رسدم

روزی گیخاتوخان درآئینه بتماشای قیافهٔ خود مشغول بود ، این شاهزاده مغولی بخال کنج لب خود که درآنزمان ازمختصات وجاهت بشمار میرفت زیاد مینازید وازتماشای آن درآینه لذت میبرد . لذا وقتی که زوجه‌اش وارد اطاق شد ازوخواهش کرد که در وصف خال وی شعری بسازد.پادشاه خاتون گفت :

برلعل‌که‌دید هرگزازمشک‌رقم؟   یا غالیه برنوش‌کجاکرد ستم ؟
جانا اثر خال سیه بر لب تو   تاریکی‌وآب‌زندگانی است بهم

درسال ۶۹۰ گیخاتوکه بربلاد روم حکومت داشت به‌پادشاهی رسیدودست به اسراف گذاشت‌وخزانه را خالی کرد وچون تهیدست شد پولی کاغذی باسم‌چاو انتشارداد که مورد قبول مردم واقع نگردید . گیخاتوعلاوه بربی‌تدبیری درعیش ونوش ودست درازی بناموس مردم افراط میکرد .لاله خاتون که در طی سه سال همسری بااین‌جوان فاسد وفاسق حداعلای رنج ومشقترا تحمل کرده بودفرصترا غنیمت شمرده فرمان حکومت کرمان را ازشوهرتقاضا کرد گیخاتوهم که‌دیگر از وصال محبوبه سیرشده بودتمنای اورا اجابت نمود . لاله‌خاتون‌با سپاهی‌جرار بسوی کرمان حرکت کرد .

اوکه درمدت‌عمرخود جنگهای‌بیشماردیده بود بامهارتی عجیب‌سپاه کرمان را درمحاصره افکند ومجبور بتسلیم نمود . پادشاه خاتون پس‌ازاینکه کرمان را

گرفت با سپاهیانش واردشهرشد و برادرخود سیورغتمش‌را که حاکم کرمان بود باچندتن ازسردارانش محترمانه درقلعه ارك‌زندانی کرد . ولی‌زن او کردوجین‌را آزاد گذاشت . اونیز توطئه ای کرد و طنابی را درمشك آبی نهاده بوسیلهٔ سقائی وارد زندان کرد وآنرا به شوهرخود سیورغتمش رساند و اوشبانه با آن طناب از دیوار ارك‌فرودآمده باجماعتی‌از همدستان گریخت وپیش گیخاتو رفت. گیخاتو نیزاو وتمام یارانش‌را دست‌بسته پیش پادشاه خاتون فرستاد که هرطور میل دارد باآنان رفتار کند . پادشاه خاتون‌امر کرد برادرش سیورغتمش را بقتل رساندند . اودررمضان سال۶۹۳ کشته‌شد . پادشاه خاتون پس از قتل برادر نامهربان خود بالقب یااسم‌حسن‌شاه زمام‌اموررا بدست گرفت و بااستقامتی مردانه اوقات خود را وقف خدمت بمردم‌نموده‌مانندمادرش بعدل وعفووکرم مشهورشد ودرزمان‌حکومت اوباردیگرمملکت کرمان آباد گشته بناهای خیریه ومدارس متعدد بوجود آمد و تجارت‌وزراعت رونق تازه گرفت .

درسال ۶۹٤ که گیخاتوشوهرلاله خاتون کشته‌شد وپشت وپناه‌او ازبین‌رفت، زن سیورغتمش و دختر او هردو بخونخواهی جلال الدین لشگری گرد آورده بکرمان هجوم‌بردند وچون‌پادشاه خاتون درمقابل برادرزاده وزن‌برادر خودتاب مقاومت نداشت تسلیم‌شد . آن‌دوزن ستیزه‌جو نیز که کینهٔ شدیدی نسبت بپادشاه خاتون داشتند اورادرشعبان سال۶۹٤ کشتند .

پادشاه خاتون در مدت زمامداری خود به اهل علم و فضل کمك‌های زیادی کرد و مدارس بسیارتأسیس نمود. بیشتراوقات خود را صرف‌دادرسی دادخواهان ودلجوئی‌ستمدیدگان‌میکرد. اگرچه‌قلمروحکومت ودورهٔ‌فرمانروائی اوبسیار کوتاه و کم‌بوده است وازلحاظ جلال وشکوه‌شاهی هم‌بهیچوجه قابل‌توجه نیست امااز‌جهت اینکه‌تنها ملکه‌شاعر فارسی زبان‌میباشد حق‌اینست که‌هم درتاریخ ادبیات فارسی‌هم درصف بانوان‌سخن‌سرای ایران‌مقام خاصی‌را دارا باشد .

معروفترین شعراوقطعه ذیل‌است:

من آن زنم که‌همه‌کارمن نکوکاریست — بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
بهر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید — چه جای مقنعه‌تاج هزار دیناریست
درون کله عصمت که تکیه گاه‌منست — مسافران صبا را گذر بدشواریست
نه‌هرزنی بدو گز مقنعه است کدبانو — نه‌هرسری بکلاهی سزای‌سرداریست
طناب چنبر زن گشته باد مقنعه‌ای — که‌تارآن نه‌زمستوری و نکوکاریست
حسن شهم ز‌نژاد قرا الغ سلطان — زما برند اگر درجهان جهانداریست

اوملکه‌ای‌دانشمندوباهنر بودوبرای‌صاحبان‌علم‌وادب‌احترام‌فراوان‌قائل‌میشد.

پس از کشته شدن پادشاه خاتون محمد شاه بجایش نشست و چون عیاش و شرابخوار بود وزیر وی قاضی فخرالدین وسیله خلع اورا فراهم آورد و خود دارای نفوذ فوق‌العاده گردید . محمودشاه برادر محمد شاه که از تحکمات زیاد قاضی‌فخرالدین بتنگ آمده‌بود شبانه باعده‌ای ازترکمانان بسراوریخته خونش‌را ریخت وجایش‌را گرفته گفت :

تا چند شوم اسیر هرناکس دون — چون کارجهان نیست ز تقدیر برون
کردیم تهوری و دشمن کشتیم — تاخود فلك ازپرده چه‌آردبیرون

اماهمینکه‌خبر سرکشی و طغیان اوبسلطان غازان خان مغول رسید دستور سرکوبی‌اوراصادر کردمحمودشاه‌درمقابل‌سپاهیانی که کرمان‌رامحاصره کرده‌بودند دوماه مقاومت‌نمود وعاقبت چون آذوقه بشهرنمیرسید ومردم گرفتار قحطی شدند تسلیم گردید واورادستگیر کردند . درین موقع پادشاه شبانکاره موسوم‌به‌جلال ــ الدین طبیب‌شاه درجواب رباعی‌او گفت :

ای‌ناکس دین برافکن‌ای‌سفله‌دون — وی‌عقل تودردست هوی گشته زبون
کردی تو تهوری و دشمن کشتی — دیدی فلك ازپرده چه‌آوردبرون ؟

محمودشاه را باخفت‌وخواری جانب اردوی مغول‌روانه ساختندولی او قبل ازاینکه به‌آنجابرسد وقصاص ببیند درراه زهرخورد وخود کشی کرد .

پادشاهان کرت

آل کرت ملوکی هستند که از نیمهٔ اول قرن هفتم هجری تا آخر قرن هشتم در قسمت شرقی ایران سلطنت داشته‌اند و پایتخت آنها نیز هرات بوده است. نسب این سلسله بسلطان سنجر میرسد چنانکه یکی از شعرا بنام ربیعی پوشنگی درمدح ملک فخرالدین کرت گفته است :

قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی واسطهٔ ملك سکندر توئی
دودهٔ سنجر ز توخواهد نوید ملك سکندر بتو دارد امید

ملک شمس الدین

سرسلسلهٔ آل کرت ملک شمس الدین است که مورد لطف و عنایت خاقان مغول بود. از این طایفه نخستین کسی که درهرات فرمانروائی یافت عزالدین عمرمرغنی است که شیخ عبدالله مؤلف تاریخ هرات درمدح وی قصیده‌ای سروده و این چند بیت از آن است :

اقبال شد مساعد وایـام شد غنی — در عـهد عزدین عمر آن‌شاه مرغنی
فرخنده‌خسروی که‌ز کحل‌سخای‌او — دارد همیشه دیـدهٔ حاجات روشنی
در عهد او قضا نکند عزم پردلی — وز بیم او فلك نکند رای توسنی

بعد ازاو ملك‌رکن‌الدین به‌حکومت خنسار وبعضی ازبلاد غوررسید. اوجد مادری ملك‌شمس‌الدین کرت‌است وبه‌تربیت‌اوهمت گماشته واین‌قطعه‌را درنصیحت باو سروده است:

در اقتنـاء معانی و اقتباس هنر — بکوش: شمس، بکردارعم‌وجد وپدر
هر آن‌پسر که‌شودفاتح‌ازپدر به‌نسب — حقیقت صفتش آتش‌است وخاکستر

درسال ٦٤٣ رکن‌الدین درگذشت و ملك شمس‌الدین که ولیعهدش بـود برجایش

سال بعد همراه یکی‌ازشاهزادگان مغول (سال‌نویان) به‌هندوستان رفت و چون همراهان‌شاهزاده‌را ازقتل وغارت بازمیداشت وآنان اوراسدراه منافع خود میدیدند ازاوپیش‌شاهزاده بدگوئی کردند و اورا ازچشم وی انداختنـد. اونیز مراجعت کرده‌پس‌ازمدتی به‌اردوی منکوقاآن برادر هلاکوخان رفت‌ودریکی از جنگ‌ها دلاوری‌هائی ازخود نشان‌داد ومورد‌محبت منکوقاآن واقع گردید بدین جهت فرمان‌امارت غوروغرحستان وهرات وسیستان‌را بنام‌اوصادر کردند. درنتیجه ملك‌شمس‌الدین باقدرت‌وجلال بیشتری‌برگشت وآن‌شهرهارا تصرف‌نمود وقلمرو حکومت‌خودرا تاکنار رودسند وسعت‌داد موقعیکه برای‌تسخیرکابل مشغول تهیـه مقدمات جنگ بود ملك ضیاءالدین‌کابلی رباعی ذیل‌را ساخته برای‌اوفرستاد:

غوری بچه ای‌بکین کابل برخاست — باهمچو منی‌سخن‌بخواهد آراست
توشمسی‌ومن‌ضیاء وداندهمه‌کس — کاوردن‌شمس برفلك‌بهر ضیاست

ملك شمس‌الدین درجواب اواین رباعی‌را ساخت:

ای بیخبر ازخویش نگه کن چپ و راست
با همچو منی خصومتت بهرچه خاست؟
من شمسم و تو ضیاء و داند همـه کس
کز شمس بود هرچه در آفـاق ضیاست

بالاخره کابل نیز بدست ملك شمس الدین افتاد .

وقتیکه هلاکوخان وفات یافت و اباقاخان به‌سلطنت رسید ملك شمس الدین مجدداً به‌حضور پادشاه جدید مغول رفت و خدمتگذاری خودرا اظهار داشت.

هنوز رخصت مراجعت نیافته بود که بین اباقاخان و برکاخان پسر جوجی پادشاه قبچاق جنگی در گرفت. ملك شمس الدین درین جنگ نیز شرکت کرد و بقدری دلاوری نشان داد که برکاخان بحیرت افتاد و بااینکه دشمن او بود رشادت ودلیری وی‌را تحسین کرد .

درین جنگ بالاخره اباقاخان فاتح گردید و چون قسمتی ازاین پیروزی‌را مرهون دلاوریهای ملك شمس الدین بود او را مورد عنایت قرارداد و با تشریفات گرانمایه وخدم وحشم واسلحه واموال بسیار روانهٔ هرات ساخت .

درسال ٦٦٧ براق پادشاه ترکستان وماوراءالنهر بخراسان لشکر کشید . ملك شمس الدین باردوی اورفت وهشت روزاقامت نمود . درین مدت ازوپذیرائی شایان کردند . ولی چون روش براق‌را نپسندید ازارتباط بااوپشیمان شدوبرگشته بقلعهٔ خنساررفت . حملهٔ براق بخراسان و ارتباط ملك شمس الدین بااو باعث شد که‌دشمنانش اورا متهم به توطئه بابراق کردند وآنقدر ازو درپیش اباقاخان‌مغول بدگوئی کردند که حکم توقیف او را صادر کرد ولی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان وزیر اباقاخان گفت :«بهتر آنست که با او از در دوستی وارد شده بی‌اینکه فتنه‌ای برخیزد او را نزد خود بخوانیم و دستگیر کنیم .» لذا نامه دوستانه‌ای باو نوشت که بااین ابیات شروع میشد :

فروغ‌ملك، ملك شمس‌دین محمد کرت
توئی که‌همچو ملك سربسرهمه جانی

مشقتی که ز هجرت رسید بر دل من
بکنه آن نرسد فهم انسی و جانی

بچشم من که در اوهر دو کون در ناید
غبار موکب تو هست کحل انسانی

ز رای روشن باریك بین تو الحق
چنان سزد که ازین‌شوق‌نامه‌برخوانی

ز باد پای برانگیزی آتش عزمت   بآب حزم غباری که هست بنشانی
چه رنجها که رسد بر دل غمین از تو   اگر تو هیچ بدین سو قدم نرنجانی

وملك شمس‌الدین را بدربارپادشاه مغول دعوت‌نمود . صاحب دیوان گمان میکرد چون باملك شمس‌الدین سابقهٔ دوستی‌دارد اوباعتماد این دوستی عازم‌دربار خواهد شد ولی ملك شمس‌الدین بازیرکی جواب داد:

«سالها بنماز وروزه‌واستعداد ودریوزه محب مخلص خواسته تابار دیگرروی مبارك شمس‌الحق‌والدین صاحب دیوان‌را ببیند وغم‌های نوو کهنه راباز گویداما..

با دشمن من چودوست بسیار نشست   بادوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیزازآن عسل که بازهرآمیخت   بگریزازآن‌مگس که‌بامار نشست»

وبرای اینکه ازشر دشمنان در امان ماند بقلعه خنسار پناه برده درآنجا با فراغ خاطربعیش ونوش سر گرم شد . روزها با تنی چند از دوستان که اهل‌قلم و کتاب بودند به بحث می‌پرداخت و شبها با شاهدان شیرین کار ساز عیش ساز کرده می گفت :

آن به که خردمند کناری گیرد   تا گوشهٔ قلعه و حصاری گیرد
می میخورم و لعل بتان میبوسم   تا عالم شوریده قراری گیرد

امابارديگر بهوای پادشاهی ازقلعه بیرون‌آمد ودرحدود دوسال بازبرتخت سلطنت‌نشست. بالاخره درباریان اباقاخان باکاغذهای محبت‌آمیزاورابفریفتند و به اردوی شاه مغول کشاندند . اباقاخان دیگرنگذاشت که او مراجعت کند وهر قدر که بعضی ازامرا شفاعت کردند مفید واقع نشد .

دراواسط شعبان ۷۷۶ ملك شمس‌الدین‌را بفرمان خان‌مغول مسموم کردند. میگویند هندوانه زهرآلودی خورد وبالنتیجه جان بجان آفرین تسلیم کرد .

چون این‌خبررا بگوش اباقاخان رسانیدند گفت : «او مردی محیل است مبادا خودرا بمردن زده باشد» ویکی‌ازامرا را مأمور کرد که به تبریزرفته‌صحت

وسقم قضیه راتحقیق کند. یکی ازشعرا، وجیه‌الدین نسفی ، درتاریخ فوت‌او گفته:

بسال هفصد وهفتادوشش، مه شعبان   قضازمصحف‌دوران چوبنگریست‌بفال،
بنام صفدر ایرانیان محمد کرت   بر آمدآیهٔ « والشمس کوِرت»درحال

ملک فخرالدین

پس‌ازملك شمس‌الدین پسرش ملك‌رکن‌الدین بجایش نشست وپسرخودملك فخرالدین‌را که ازو اطاعت نمیکرد هفت سال در زندان نگاهداشت و دراینمدت شفاعت هیچکس را نپذیرفته وی را آزاد نساخت تا بالاخره خودملك فخرالدین درسال۷۹۳ بندهای خودرا گسسته اززندان فرار کرد و بقلعهٔ مستحکمی پناهنده شد . مدتی بین‌پدر و پسر کشمکش بود و هرچه ملك رکن‌الدین میخواست پسر خودرا ازقلعه بیرون آورد موفق نمیشد تاعاقبت امیر نوروز که در خراسان سمت فرماندهی لشگرمغول‌را داشت‌پای میانجیگری درپیش گذاشته از ملك‌فخرالدین پیش پدرش شفاعت کرد واورا باخود بخراسان برده دخترخودرا بوی‌دادو آنقدر درنزد غازان‌خان‌ازاو تمجید کرد که سلطان مغول‌حکومت هرات‌را باووا گذاشت. امایکسال بعد یعنی سال ۷۹۶ که امیرنوروز موردغضب غازان خان واقع‌شد و از ترس‌جان خود به‌هرات پناه‌برد ملك‌فخرالدین به‌جای‌آنکه نیکی‌های امیرنوروز را به‌نیکی‌پاداش دهد ازراه‌حق ناشناسی او را گرفته تسلیم مغول‌ها نمود . مغولها نیزسراورا بریده پیش‌سلطان غازان خان فرستادند . سلطان‌نیز دستوردادسر بی‌تن را بردارآویختند . یکی‌ازشعراء متملق‌دربار مغول گفت :

باعیش ، شها طبع تو امیخته‌باد   وزخنجر توخون عدوریخته باد
هرسر که نه همسر مرادت باشد   همچون سر نوروز در آویخته باد

از کسان دیگری که دستخوش حیله و مکر این امیر واقع شدند یکی از سرداران مغول بنام دانشمندبهادر بود که اوراامیردانشمند میخواندند .

ملك‌فخرالدین در جنگی که با او کرد چون بمردانگی حریف او نشد با نامردی اورافریب داده درقلعهٔ اختیارالدین وی‌را بدام انداخت وبدست‌محمدسام اورا کشت . یکی‌ازشعراء در تاریخ این‌واقعه گفت :

بسال‌هفصدوشش درصفر بشهرهرات   بحکم لم یزلی کردگار بی‌مانند
ز دستبرد قضا ازکف محمد سام   کشید جام شهادت امیر دانشمند

ربیعی

یکی از شعراء دربار ملك فخرالدین صدر الدین خطیب ربیعی پوشنگی متخلص به‌ربیعی است که یك مثنوی به سبك شاهنامه دربارهٔ شاهان کرت ساخته وآنرا «کرت‌نامه» نام‌نهاده‌است. او درنتیجهٔ سوء رفتار خودمورد غضب‌ملك‌فخر ـ الدین واقع‌شده وبامراو درزندان افتاده‌است . مثنوی دیگری بنام «کار نامه» نیز درزندان ساخته است .

واقعهٔ بزندان افتادن ربیعی ماجرای جالبی‌دارد . او درتمام مدتی که‌بنظم کرت‌نامه اشتغال‌داشت مقرری‌کافی ازخزانهٔ سلطان دریافت‌میکرد ولی‌چون‌باده خوار وعیاش‌بود تمام‌درآمد خودرا صرف مطرب‌ومی‌ومعشوق مینمود درصورتیکه ملك‌فخرالدین‌ازشرابخواری متنفر بود وبیشتروقت خودرا به‌نمازودعا میگذرانید بدین‌جهت شاعرلاابالی همیشه از قهرپادشاه اندیشناك بود درنتیجه یکبار ناگهان

بدون کسب اجازه عازم قهستان شد و مدتی در ملازمت شاه علی بن نصیرالدین سیستانی بسر برد و در حضور او بشکایت و بد گوئی از ملك فخرالدین زبان گشود. آخرالامر شاه‌علی دویست دینار بدو داد و گفت: «تو حریف مجلس ما نیستی، از اینجا برو» امراء شاه‌علی باو گفتند: «ازپادشاه عجب مینماید که چنین شاعری را از درگاه براند» شاه علی جواب داد: «این پوشنگی شعر خوب میگوید، اما بیوفا وحق ناشناس است چون بعد ازدوازده‌سال که ازخوان نعمت ملك فخرالدین بهره‌مند شده واز مقربان خاص او بوده امروز که ازو رنجیده پیش من زبان به‌غیبت او میگشاید. فردا که ازما برنجد چه‌خواهد گفت:»

غمازرا به‌حضرت‌سلطان که‌راه‌داد؟ — درصحبت تو همچوتوباید سخنوری
امروزاگر نکوهش من کردپیش‌تو — فردا نکوهش تو کند پیش‌دیگری

ربیعی از آنجا به‌نشابور رفت واز نشابور نیز میخواست عازم‌عراق‌شود که‌ملك فخرالدین ازهرزه درائی‌های او باخبرشد واندیشید که خوب نیست او شهر بشهر بگردد وازپادشاه هرات بد گوئی نماید. این بود که کاغذی برایش نوشت وبدیدار اواظهار اشتیاق کرد ودر آن نامه سوگند یادنمود که اگر به‌هرات بازگردد هرگز قصدجان او نکندو بکس‌دیگری نیزدستور کشتن اورا ندهد. ربیعی بدریافت این‌نامه به‌هرات بازگشت‌وچون در بدوورودمورد نوازش پادشاه واقع‌شد گمان کرددرمحیط امنی بسر خواهد برد و از سخط پادشاه در امان خواهد بود بدین جهت دوبـاره میخوارگی را ازسر گرفت تاشبی که بزم لهوولعب برپا کرده‌وجمعی ار دوستان‌را گرآورده بود. وقتی که‌سرشان ازشراب گرم شددرمستی به‌خودپرستی‌پرداختند:

یکی گفت من پیل شیرافکنم — بیك حمله کوه از زمین بر کنم
دگر گفت‌من‌چون‌خروش‌آورم — زمین و زمان را بجوش آورم
یکی گفت خورشید رای منست — سر آسمان زیر پای منست
دگر گفت کو رستم کابلی — که بیند ز کند آوران پردلی

ربیعی درین مجلس گفت : «دوستان عزیز ، اگر با من یکدل شوید در اندك مدتی ولایتی را میگیرم ومردمش را مطیع خود میکنم .» اهل مجلس که همه مست بودند بااو دست اتحاد دادند . ربیعی به هریك از آنان لقبی داد . شهریار اعظم ، سام دیوبند ، پهلوان مشت زن ، ازجمله این القاب بود . درضمن وعده داد که تمام القاب واعمال آنان را نیز در «کرت نامه» بنظم آورد . یکی ازشاگردان ربیعی که گاهی شعر میگفت وربیعی بسبب سستی اشعارش اورا مسخره میکرد وبزخم زبان آزار میداد ، روز بعد ازسر دشمنی پیش ملك فخرالدین رفت وهرچه را که شب گذشته دیده بود بعرض رساند . ملك فخرالدین فرمان داد که همه را درچاه محبوس کردند بعد آنان را بحضور او بردند. شاه واقعه آنشب را پرسید همه منکر شدند جزربیعی که گفت : «پادشاها ، من ازسر مستی این سخنان گفتم .»

بامر شاه پوست عده‌ای ازآنان را کندند ، گوش وبینی بعضی را بریدند، برخی را چوب زدند و گروهی را هم که بیگناه بودند آزاد کردند . ربیعی به زندان افتاد ودرزندان قصیده‌ای درمدح ملك فخرالدین ساخته پیشش فرستاد . این دو بیت از آن قصیده است :

توهمان گیر که این یوم یقوم الروح است　　آفریننده میان من و تو ختم و حکم

درپناه تو گرامروز گریزم به ازآنك　　گوشهٔ دامنت آنروز بگیرم محکم

اماملك فخرالدین قصیده را خواندواعتنائی نکرد . ربیعی کاغذی باو نوشت بازجوابی نداد . بعدمثنوی مفصلی فرستاد که چند بیتش چنین است :

تاجورا ، تخت کیانیت هست　　دست و دل ملك ستانیت هست

شه ندارد چو تو گیتی بیاد　　شاه ورای تو بگیتی مباد

قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی　　واسطهٔ ملك سکندر توئی

تاج کیان طرف غلامان تست　　چرخ روان بندهٔ فرمان تست

رای تو سرمایهٔ شمس و قمر　　تیغ تو پیرایهٔ فتح و ظفر

از همه غم های جهان رسته‌ام　　تا بتو و بند تو پیوسته‌ام

بنده‌ام آخر زچه بندم کنی ؟ بند نیم من که پسندم کنی
بد نبود هرچه پسندید مرد هان زپسندیدهٔ خود برمگرد

آنگاه زندانی بودن خود ملك‌فخرالدین‌را درقلعهٔ خنسار بیادش‌میآورد که بداند محنت‌زندان چقدر دردناك است :

ملك‌ستانا ، ملکا ، خسروا ، شیردلا ، قلعه‌گشایا ، گوا
ازخود وخنسار یکی یاد کن داد کن ازبهرخدا ، داد کن
یاچوبزرگان بمن‌اندر نگر یاچو کریمان زسرم در گذر
یا به‌نعم دار مرا پای بست یابکرم دار مرا باز دست
روح پدر پیر مرا شاد کن بهرخدا بنده ای آزاد کن
جان‌چه‌ستانی، که‌جوانم‌هنوز دارم امیدی که بمانم هنوز
گرچه گزندی‌به ایادی مرا جان وجوانی‌نه تودادی‌مرا
شاه جهانی بجهان زینهار آنچه‌ندادی ، مستان‌زینهار
حیف بود خون کسی ریختن کس‌نتوان باز برانگیختن

ملك‌فخرالدین پاسخ ناامید کنندهٔ شدیدی بدوداد که ازین‌قراربود :

نیست ترا روی رهائی ز بند خواه کنون گریه کن‌وخواه‌خند
بند بساید پس ازین پای تو چاه بود تا به ابد جای تو
زنده سوی گور فرستادمت حال همین است خبر دادمت

ربیعی بهیچ‌وجه نتوانست خودرا اززندان نجات‌دهد وآخرمعلوم‌نشد به‌چه نحو اورا هلاك کردند .

خاندان اینجو

پس ازسلطان ابوسعید پایهٔ سلطنت او واعقاب اوسست گردید و هر کدام از امرا بیکی ازنقاط ایران تسلط یافته علم استقلال برافراشتند. منجمله شیخ ابو- اسحق اینجو که درسال ۷۴۲ بهمراهی ملك اشرف فارس را تسخیر کرد وبا تدبیر مخصوصی مردم شیرازرا به‌ملك اشرف شورانید بطوری که ملك اشرف از شیراز فرار کرد وفارس بآسانی‌درتحت اختیارشاه ابواسحق قرار گرفت.

اما ملك اشرف پس از مدتی بلاتکلیفی و سر گردانی بالاخره تبریز را متصرف شد وچنان بامردم به بیرحمی وبیداد گری رفتار کرد که هنوزسه سال از پادشاهی اونگذشته، بیشترتبریزیان ازدست اوبتنگ آمدند وتبریزرا ترك گفتند این ظالم حریص درمدت‌چهارده سال حکومت‌خود ثروت‌اغلب مردم‌را ببهانه‌های مختلف گرفت تابالاخره یکی از وعاظ بزرگ تبریز به‌جانی بیك پادشاه قبچاق پناهنده‌شدواورا برانگیخت که بتبریز لشگر کشدوشرملك‌اشرف‌راازسرمردم‌دور کند.

وقتی که جانی‌بیك بتبریزرسید ملك اشرف جواهرات واشیاء نفیسی را که بجوروظلم ازمردم گرفته بود بعجله باصد قاطرو هزار شتربار کرده بطرف خوی فرستاد وخوددراوجان مهیای جنگ شد امابزودی‌شکست سختی خورده‌فرار کرد کرد ودنبال باروبنه خود روانه شد که دشمنان ازعقب رسیده او رسیده اورا گرفته و کشتند وجواهرات واموال او را نیز بغنیمت بردند. از آنجا این دو بیت ورد زبان مردم گردید :

دیدی که چه کرد اشرف خر؟ خود مظلمه برد و دیگری زر.

شاه ابواسحق

امیرشیخ ابواسحق پسر چهارم شاه‌محمود اینجو بود ولقب اینجو بدین خانواده از آن‌جهة دادند که اینجو در لغت مغول بمعنای ملك خالصه است و چون محمود شاه نخست بعنوان ممیز املاك خالصه بشیراز آمده بود مردم بدو لقب اینجو دادند.

شاه ابواسحق درسال ۷۲۱ متولد شده بود. بنابراین دردوره سلطنت که از ۷۴۳ شروع شد بسیارجوان وناپخته بود. بیشتر اوقات خود را نیز در مصاحبت پریرویان بعشق ومستی وغزلسرائی میگذرانید ودلش رضا نمیداد باینکه در فصل گل‌ولاله دیده‌ازرخسار گلرخان بر گیردو بجای می و معشوق وشعروسازوسرود بجهانگیری وجهانداری پردازد. درچنین موقعی که شاه‌ابواسحق بقول یکی از نویسندگان قدما در شراب افتاده بود، دشمن سرسخت اوامیرمبارزالدین‌شیراز را درمحاصره گرفت ولی کسی جرئت نداشت شاه ابواسحق مست را از کارامیر امیرمبارزالدین خبری دهد. تا آنکه‌یك‌روزاعیان دولت که کاررا سخت میدیدند برای آنکه امیررا بنحوی باخبرسازند اورا ببالای حصارشهردعوت کردند. شاه ـ اسحق ازبالاسیاهی لشگریان بدید وپرسید: «این‌مردم کیستند واز کجا آمده‌اند؟» همراهان‌فرصت را مغتنم‌شمرده گفتند: «لشگریان امیرمبارزالدین محمدمظفرند که شهررا در محاصره دارند» پادشاه با تعجب گفت: «عجب ابله مردکی است

محمد مظفر که درچنین بهاری خودرا ومارا ازعیش وخوشدلی دور میگرداند! »
واین بیت ازشاهنامه بخواند وازبام فرود آمد :

بیا تا یك امشب تماشا کنیم چوفردا شود فکر فردا کنیم

و گفت : «منبعد هر کس ازمحمد مظفر سخنی گوید مجازات خواهد شد .»
لاجرم دیگر با اوسخنی نگفتند : تا آنچه نباید بشود شد . در طی محاصرهٔ شیراز فرزند رشیدوجوان امیرمبارزالدین بنام شرف‌الدین مظفرفوت کرد ولی وی دست بر نداشت . محاصرهٔ شیرازدرحدود هفت‌ماه بطول‌انجامید. درین مدت وقایعی‌روی داد که همه بضررابواسحق تمام شد وسرانجام تنی چند از کلانتران شیراز دروازه مورد ستان را بروی دشمن گشودند وقشون مظفری‌وارد شهرشدند .

سلطان غافل هنوز نمیتوانست باور کند که‌دشمن اوراچون نگین انگشتری درحلقه گرفته است وچون سروصدای طبل و کوس درشهر برخاست و دانست که امیرمبارزالدین محمد بشهردرآمده گفت: « عجب! این‌مرد گران جان‌سخت‌روی روی نرفته وهنوزاینجاست ؟»

وقتیکه شاه‌ابواسحق ازامیرمبارزالدین‌شکست خورد، حافظ در مدح او که ولینعمت وی‌بود، قصیده‌ای ساخت بدین مطلع :

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن ز لطف هوانکته برجنان گیرد

وشاه را بدین‌نحودلداری داد :

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت که‌مشتری نسق‌کارخود ازآن گیرد
از امتحان توایام را غرض آنست که‌ازصفای ریاضت دلت نشان گیرد

شاه شیخ‌ابواسحق پس‌ازسقوط شیراز از شهر گریخت وبعد از چندی اقامت دریکی ازقلاع فارس باصفهان رفت وامیرمبارزالدین محمدنیز بعداز تمشیت‌امور خود وملك فارس درسال ۷۵۷ خواهرزاده خود شاه سلطان را باصفهان‌فرستادووی بازاءمیرشیخ‌ابواسحق‌را درمحاصره گرفت .

حافظ که به‌شاه‌شیخ ابواسحاق علاقهٔ زیادی داشت امیدوار بود که اودوباره به‌شیراز باز گردد ومسند فرمانروائی خودرا بازستاند. غزل‌ذیل‌را نیز درآرزوی بازگشت اوساخته است :

اگر آن‌طایرقدسی زدرم بازآید　　عمر بگذشته به‌پیرانه سرم بازآید

درین بیت به‌قصر « سعادت آباد » که مقرشیخ ابواسحق بود اشاره میکند .

کوس نو دولتی ازبام سعادت بزنم　　گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
دارم‌امیدبراین‌اشک‌چوباران که‌دگر　　برق دولت که برفت ازنظرم باز آید
آنکه تاج سرمن خاك کف پایش بود　　پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش‌رفت وبیاران عزیز　　شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید
گرنثار قدم یار گرامی نکنم　　گوهرجان به‌چه‌کار دگرم باز آید
آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ　　همتی تا بسلامت زدرم باز آید

دراصفهان نیزشاه‌شیخ‌ابواسحق نتوانست ازشهردفاع کندوسرانجام پس‌ازآنکه بعضی از سرداران اوخیانت‌ورزیدند شهر بدست‌شاه‌سلطان خواهر زاده مبارزالدین محمد افتاد و امیرشیخ که نه یارای گریز داشت و نه راه بجائی میبرد ، درخانهٔ شیخ‌الاسلام اصفهان بنام‌مولانااصیل‌الدین پنهان گردید .

اما این‌دوره‌اختفاهم چندان امتدادنیافت وبالاخره جاسوسان دستگاه‌مظفری بمقر اوراه یافتند ومی گویند که خود شیخ الاسلام این‌خبررا بدشمنان‌وی داد . بهرحال‌سپاهیان مظفری‌خانه شیخ‌الاسلام‌را محاصره کرده ابواسحق‌را که‌درتنوری پنهان شده بود دستگیر نمودند و از ترس بلوای اصفهانیان در میان جوال کاه برقاطری نهاده بقلعهٔ « طبرك » منتقل کردند .

شاه‌سلطان که بفتحی چنین‌بزرگ توفیق‌یافته بودمراتب راباامیرمبارزالدین محمد درشیراز اطلاع‌داد . امیرمبارزالدین دستورداد اورا بشیرازبفرستند. وقتی ابواسحق بشیراز رسید مردم که اورا دوست داشتند و درین چند سال از خشکی و ریاکاری وعوام فریبی امیرمبارزالدین بتنگ آمده بودندقصد شورش داشتنداما امیر

مبارزالدین امر کرد تا شاه ابواسحق را از راه غیرمعمولی به قصر سعادت آباد شیراز ببرند .

این قصر که از ساخته‌های شاه‌شیخ ابواسحق بود تجمل وشکوهی فراوان داشت وقسمت اعظم مالیات فارس درساختن آن خرج شده بود .

شاه ابواسحق میخواست ایوانی مانند طاق کسری بسازد وباهل شیراز امر کرد که اساس آن‌را حفر کنندو پی بیفکند. شیرازیان بامسرت بسیاردست باینکارزدند شاه شیخ ابواسحق نیز بکار آنها از روی تحسین مینگریست‌و تشویقشان مینمود تابالاخره آن‌قصر ساخته شد . شاه شیخ ابواسحق را از راه غیر معمول بهمین بنا که روزی بایکدنیا آرزو بنا کرده بودرساندند. آنجا امیرمبارزالدین باعلماء و اعیان وقضات‌ووجوه شهر نشسته‌بود. چون‌حریف‌را دستگیردید گفت : « امیرحاج ضراب‌را تو کشتی؟ » امیر شیخ گفت :«به‌امرما کشتند.» امیرمبارز دشمن گرفتار را به پسران آن مرد مقتول‌داد. آنها نیزامیررا به میدان‌سعادت آباد که‌پائین قصر بود بردندتا بکشند. ناصرالدین پسر بزرگتر از کشتن‌سلطان ابا کردولی‌قطب‌الدین پسر کوچکتر مقتول، بادوضربت‌اورا بقتل رساند .

شاه ابواسحق مردی رئوف ومهربان، خوشمزه وخوشخو، شاعروشاعرپرور بود . رباعی زیر را در موقعی که بزندان افتاده بود در تأسف بر عمر تلف کرده

افسوس که مرغ‌عمررا دانه نماند — امید بهیچ خویش وبیگانه نماند
دردا ودریغا که درین مدت عمر — ازهرچه بگفتیم جز افسانه نماند

ورباعی زیررا نیزموقعیکه اورا بطرف قتلگاه میبردند درراه ساخته است:

با چرخ ستیزه کار مستیز وبرو — با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ‌زهراست که‌مرگش‌خوانند — خوش‌درکش‌وجرعه درجهان‌ریزوبرو

قتل شاه شیخ ابواسحق که محبوب خاص وعام بود همهٔ اهالی شیراز را متأثر کرد وشعراء عصر که از خوان نعمت او بهره‌ها برده بودند در تأسف ازین واقعهٔ ناگوار شعرها سرودند :

حافظ بخاطر از دست رفتن ایامی که در مصاحبت آن امیر صاحب ذوق بسر میبرده غزل ذیل را ساخته است :

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك — بر زبان بود مرا، آنچه ترا در دل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
آه ازین جور و تظلم که در این دامگه است — و آه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

درین بیت تصریح مینماید :

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

و در آخر به سهل انگاری شاه ابواسحق که باعث پیروزی امیر مبارزالدین شد اشاره میکند :

دیدی آن قهقهه کبك خرامان ، حافظ — که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود ؟

عبید زاکانی نیز قطعه ذیل راساخته است :

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کآوازهٔ سعادت وجودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد — کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
درعیش ساز و عادت خسرو بنانهاد — درعدل رسم و شیوهٔ نوشیروان گرفت
بنگر که روزگار چه منصوبه‌ای نمود — نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت!
درکار روزگار وثبات جهان عبید — عبرت هزار بار ازاین میتوان گرفت
بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال — نه برستاره دست و نه بر آسمان گرفت

هنگامی که شیراز بدست مظفریان افتاد وشیخ ابواسحق در کمال عجله از شهر فرار کرد فرصت نیافت تا پسر ده سالهٔ خود علی سهل را نیز همراه ببرد و آن طفل درشهر درخانهٔ سید تاج‌الدین واعظ بود وبالاخره گرفتار آمد . نوشته‌اند که وقتی طفل را بنزد مبارزالدین بردند، امیر بدو گفت: «شنیده‌ام که خط بسیار خوب مینویسی، میخواهم که سطری بنویسی تا ببینم» طفل کاغذ وقلم بر گرفت واین شعر

رابخطی خوش بنگاشت.

سعادت به بخشایش داور است — نه‌درجنگ وبازوی‌زور آوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

امیرمبارزالدین ازین که طفلی بدین سن بکنایه تسلط او را نتیجهٔ تصادف وبختیاری دانسته خشمگین‌شده گفت: «این، ماربچه است!» بفرمان وی طفل را روانه کرمان کردند وبین راه او را بکشتند و گفتند: «فوت کرد» واز آن پس تا سالیانی چند مزار آن طفل کوچك زیارتگاه اهل‌حاجت بود.

آل مظفر

موسس سلسله آل مظفر امیرمبارزالدین پسرامیرمظفراست که بعداز راندن شیخ ابواسحق ازفارس جانشین وی گردید. امیرمبارزالدین دردینداری وتقدس‌و تقوی تعصب زیاد بخرج میداد ودرطی چهل سال که‌دریزدو کرمان وعراق‌وفارس سلطنت کرد چه بسیار از اشخاص که بجرم سرپیچی ازامرشرع اسلام بادست خود کشت‌و بقدری‌دراجرای‌امر بمعروف ونهی‌ازمنکر خشونت‌وسختی بخرج‌داد که‌مردم شیراز اورا پادشاه محتسب لقب دادند وپسراو، شاه شجاع، که ازریاکاری پدر خودمتنفر بود دروصف او گفت:

درمجلس دهرساز مستی پست است — نه‌چنگ بقانون ونه‌دف بردست‌است
رندان همه ترك می پرستی کردند — جزمحتسب شهر که‌بی‌می‌مست است

حافظ که با عوام‌فریبی و ریاکاری امیرمبارزالدین مخالف بود، شعرهائی ساخت وبا ذکرواژهٔ «محتسب» باواشاره کرده اعمالش رابشدت تقبیح نمود:

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ‌مخورمی که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
صراحئی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است
بآب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

و درجای دیگر گوید :

دانی که‌چنگ وعود چه‌تقریرمیکنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند منع جوان و سرزنش پیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید مشکل‌حکایتی است که تقریرمیکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اکسیرمیکنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه‌ای‌است که‌تغییرمیکنند
می ده که شیخ وحافظ ومفتی‌ومحتسب چون نیك بنگری همه تزویرمیکنند

نتیجهٔ این اشعار آن شد که حافظ از نظر امیرمبارزالدین افتاد و حتی مورد غضب اوقرار گرفت . درین میان خواجه برهان‌الدین وزیرامیرمبارزالدین‌چون بحافظ ارادت داشت و نمیخواست بین اووسلطان نقاری باشد ، کاغذی‌بحافظ نوشت واورا نصیحت کرد که دست ازمخالفت باپادشاه‌بردارد ولااقل تظاهر بزهدوپرهیز نماید ولی اوباکمال بیباکی غزل ذیل‌را درجواب فرستاد :

من وانکار شراب این چه‌حکایت باشد؟
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد!
منکه شبها ره تقوی زده‌ام بادف و چنگ
ناگهان سر بره آرم؟ چه حکایت باشد ؟

زاهد ار راه برندی نبرد ، معذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد

بالاخره دراثراصرارخواجه برهان‌الدین حافظ راضی شد که در جامهٔ اهل زهد وتقوی درآید و گفت :

نمیکند دل ما میل زهد و توبه‌و ، لی   بنام خواجه بکوشم و فر دولت او

ولی بزودی طبع‌خشك وخشن امیرمبارزالدین شاعر آزاده رابه‌تنگ آورد ومجبورش ساخت که ازصحبت وی کناره گیرد و گوید :

من نه آن‌رندم که‌ترك‌شاهد وساغر کنم   محتسب‌داند که من‌این‌کارها کمتر کنم
دوش‌لعلش‌عشوه‌ای میدادحافظرا ولی   من نه آنم کزوی‌این‌افسانه ها باور کنم

امیرمبارزالدین یکی ازتند خوترین پادشاه آل‌مظفر بود که قریب‌چهل‌سال بااقتدار فرمانروائی کرد و در تمام این مدت دقیقه‌ای از خشونت و سخت گیری نسبت بمردم خودداری ننمود . این‌پادشاه درهفت سال آخر سلطنتش که بخیال‌خود ازگناهان‌طلب‌مغفرت نموده‌عابدشده‌بود ، بیش‌ازپیش‌بتفرعن خود افزود وببهانه اجرای‌مقررات‌شرع رعایای‌خود را بکوچکترین لغزشی بیرحمانه دچارشکنجه وعذاب‌مینمود وعدهٔزیادی را خودشخصاً بیش‌ازحدشرعی سیاست کرد چنانکه گویندپسراوشاه‌شجاع‌روزی‌ازوپرسید : «تا بحال‌چندنفررا بدست خود کشته اید ؟» پدر فکری کرد و گفت : «هشتصد نفر» امیرمبارزالدین کار سختگیری وتندخوئی‌را بجائی‌رسانید که حتی‌پسران خود را نیزبجرم می خوردن تهدید بقتل کرد . آنهاهم که برجان‌خود بیمناك شده‌بودند درپانزدهم رمضان سال ۷۵۹ پدر خودرا که درسرای‌خواجه بهاءالدین دراصفهان مشغول تلاوت قرآن‌بود دستگیر کرده‌ودرقلعه طبرك‌اصفهان ، یعنی همان‌جا که امیرمبارزالدین شیخ ابواسحق را بحبس انداخته‌بود ، زندانی کردند وچهارروز بعدشاه شجاع دستور داد اورا کور

کنند . لذا شاه‌سلطان که داماد و خواهرزادهٔ امیر مبارزالدین بود در چشم او میل کشید واز نعمت بینائی محرومش کرد . یکی از فضلاء فارس درین واقعه گفت :

یکچند شکوه همتش پیل کشید   یك چند سپه زهند تا نیل کشید
پیمانهٔ دولتش چو شد مالامال   هم روشنی چشم خودش میل کشید

اما از قضای روزگار اندکی بعد خود شاه‌سلطان بدست کسان شاه محمود گرفتار و آنها اورا کور کردند همانطور که او امیر مبارزالدین را کور کرده بود .

یکی از هواداران امیر مبارزالدین نیز درین باب رباعی ذیل را سرود :

گردست فلك چشم ترا میل کشید   درذات شریف تو جهان نقص ندید
آنکس که بدان چشم تو آسیب رساند   او نیز بعینه خود مکافاتش دید

حافظ درخصوص بیرحمی امیر مبارز الدین و عاقبت کار او قطعه ذیل را ساخته است :

دل منه بر دینی و اسباب او   زآنکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید
شاه غازی خسرو گیتی پناه   آنکه ازشمشیر او خون میچکید
سروران را بی‌سبب میکرد حبس   گردنان را بیگنه سر میبرید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق   چون مسخر کرد ، قتلش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل درچشم جهان بینش کشید

سلمان ساوجی که ازشعرای بزرگ همان دوره است میگوید :

آنکه از کبریك وجب میدید   از سرخویش تا به افسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم   روز هیجا و . دیگران همه گور
قوة‌الظهر ، پشت او بشکست   قرة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت   برنیاید کسی بمردی و زور

شاه شجاع

پس از امیرمبارزالدین پسر ارشدش ابوالفوارس شاه شجاع بجای او نشست و حافظ درروزجلوس اواین غزل را ساخت :

ستاره‌ای بدرخشید و ماه‌مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد
خیال آب‌خضر بست و جام اسکندر — بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس‌شد
طربسرای محبت کنون شود معمور — که طاق‌ابروی یار منش‌مهندس شد

میفروشانی که در زمان شاه پیشین دکانشان بسته و نانشان بریده شده بود اکنون از رفتن اووآمدن پسرش خوشحالی‌میکنند و امیدوارند که شاه شجاع قفل از میکده وگره از کار میخواران بگشاید · دربن‌موقع‌است که حافظ میگوید:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ — گره از کار فروبسته ما بگشایند؟
اگر ازبهردل زاهد خودبین بستند — دل‌قوی‌دار که از بهرخدا بگشایند
در میخانه ببستند ، خدایا مپسند — که‌در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

شاه شجاع ازلحاظ اقتصادوبازرگانی خرید وفروش نوشابه راآزاد گذاشت و بهمین‌جهة باردیگر جرعه‌نوشان رافرصتی‌بدست افتاد . حافظ غزل رندانهٔذیل را درهمان اوان ساخته است :

سحر ز هاتف‌غیبم رسید مژده بگوش — که‌دورشاه‌شجاع‌است، می دلیر بنوش
شد آنکه‌اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن‌بردهان ولب‌خاموش
ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها — که‌از نهفتن آن‌دیگ‌سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

ودر پایان این غزل . بهترین اندرز را بهمه داده است :

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

شاه شجاع حکومت کرمان را ببرادر خود سلطان احمد واگذار کرد. سلطان احمد امیری عیاش وشرابخوار و شاعر مشرب بود وموقعیکه وارد کرمان شد بساط عیش گسترد و این غزل را سرود :

باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش — کردیم از آفتاب قدح اقتباس عیش
بنشین بخرمی که بر آریم بیخ غم — ازسبزه‌زار گلشن گردون به‌داس عیش
هر کس قیاس کاری و باری همی کند — باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملك دنیی و عقبی بلطف دوست — دارد بقدر همت خود التماس عیش

شاه شجاع نیز شاعر و ادیب و ادب‌پرور بود. رباعی ذیل از رباعیات اوست:

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

در علوم وفضائل معمول زمان خود نیز کم نظیر بود. درنه‌سالگی سراسر قرآن را از حفظ میداشت و تفسیر تمام سوره‌ها را بخوبی میدانست لذا وقتی پادشاه شد قطعهٔ زیر را دروصف جلال و شکوه ودانش و بینش خود ساخت :

منم آنکس که اوج همت من — رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قــدم — پایهٔ خویش بی‌خطر دانـد
هرچه از عقل کل نهفته بماند — شکر ایزد که سر بسر دانـد
پنجه در پنجهٔ قضا فکند — بر نپیچد خود این قدر داند
چون نبخشد دو عالم ازسر ذوق؟ — حاصل هر دو ماحضر داند
کی فرود آورد بدنیا سر — آنکه احوال خشك و تر داند
به سفالی کجا شود مغرور — هر که او قیمت گهر داند

شاه شجاع همینکه زمام قدرت بدستش افتاد شاه یحیی برادرزادهٔ خود را بجرم توطئه وفتنه‌انگیزی دستگیر کرده در قلعهٔ قهندز شیراز محبوس ساخت. اما چندی بعدبه‌وساطت عده‌ای‌از امرا اورا آزاد ساخته بالشگری گران‌وتشریفات بسیار روانهٔ یزد نمود. اوپس‌ازچندروز محاصرهٔ یزد باعده‌ای ازهمراهانش ازراه آب واردشهر شدو شهررا گرفت‌وبر اریکه‌فرمانروائی تکیه زد. اماچندی‌نگذشت که باز با شاه‌شجاع ازدر مخالفت‌درآمدوعلم طغیان برافراشت. شاه شجاع‌در آن وقت این قطعه را ساخت:

مرا که دهر مطیع‌است‌وچرخ سازنده — چه غم ز طعنهٔ نابخردان بازنده
به هیچ ورطه مرا پای در گلی نرود — نگاه داردم از حادثات دارنـده
مرا زجمع که برهم زنندباکی نیست — ازآنکه لطف خداوند هست با بنده

ولشگری به‌سرداری‌خواجه قوام الدین وزیربرای محاصره یزدوسرکوبی شاه یحیی‌فرستاد. شاه‌یحیی که تاب‌تحمل‌نداشت وجان‌خود را درخطردید عده‌ای پیش‌شاه‌شجاع فرستاد وپوزش‌طلبید.

شاه‌شجاع چون‌یك‌وقت شاه‌مظفربرادر جوانمرگ خودرا درخواب دیده‌واو شاه‌شجاع را سوگندداده بود که در حق فرزندش شاه یحیی ستم‌روا ندارد و اونیز درخواب چنین تعهدی کرده‌بود مجدداً شاه یحیی را بخشید وبمناسبت فرونشاندن فتنهٔ یزدوبه اطاعت‌آوردن‌حریف خودقطعهٔ‌ذیل‌را سرود:

ترا نگفتمت ای روزگار بی‌حاصل — که‌من‌زمهرتو و کین توندارم‌باك؟
من‌آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم — من‌آن نیم که زادبار توشوم غمناك
به‌بروبحروتروخشگ‌ازچه‌مینازی؟ — توئی‌وقطرهٔ‌ای‌ازآب‌شورومشتی‌خاك
مرا سری است که‌ترك کلاه‌همت‌او — نخواهد آسترالا ز اطلس افلاك

خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر دانشمندشاه شجاع از معتمدین حافظ ومایل به‌احضار و دیداراو بود. منتهی‌مشاغل دیوانی‌فرصت این‌کاررا نمیداد. حافظ برای اوقصیده‌ای فرستادکه مطلعش‌اینست

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی　　هزار نکته درین کارهست تا دانی

تا آنجا که گوید :

شنیده‌ام که زمن‌یاد میکنی گه‌گاه　　ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی‌ازمن‌سخن، جفا اینست　　وگرنه باتوچه بحث‌است‌درسخندانی

خواجه‌قوام‌الدین حافظ را بخواندوتدریس یکی از آموزشگاههای شیراز رابعهدهٔ او گذاشت ازطرف‌دیگرشاه‌شجاع را وادار کرد که اورا درسایهٔ‌حمایت‌خود پناه‌دهد. شاه شجاع اغلب اوقات رندی های حافظ را نادیده میگرفت چنانکه گوید : روزی‌بشاه خبردادند که حافظ با مفتی‌شیراز درباغ‌بساط نشاط گسترده است . شاه‌محرمانه‌خودرا به‌عشرت‌سرای آنان‌رسانیدو ازبالای‌بام مشغول نظاره شد . موقعیکه‌حافظ جامی‌بدست‌مفتی میداد شاه‌شجاع فی البدیهه گفت :

حافظ‌قرابه‌کش شد ومفتی پیاله‌نوش .

حافظ فوراً صدای‌شاه‌را شناخته بازرنگی‌مخصوصی درضمن‌طلب‌عفو مصرع فوق‌را بدین‌ترتیب‌تکمیل کرد :

درعهد پادشاه خطا بخش جرم پوش　　حافظ‌قرابه‌کش شدومفتی‌پیاله‌نوش

درهمانجا چندبیت‌دیگر نیزبدان اضافه کرد که‌یکی ازآنها اینست :

عشق است ومفلسی‌وجوانی ونوبهار　　عذرم پذیر و جرم‌بذیل کرم بپوش

امابعدها شاه‌شجاع حافظرا ازچشم خود انداخت وعلتش این بود که روزی باشعاراو خرده گرفته گفت :

« هیچیك‌ازغزلهای‌شماراجع‌بیك‌موضوع نیست. هریك‌ازابیات آن‌درموضوع خاصی‌است واین‌خلاف شیوه فصاحت میباشد .»

حافظ جواب داد : «شاه‌صحیح میفرمایند . ولی بااین‌وصف اشعارحافظ همه جارفته درحالیکه آثاردیگران قدم‌ازدروازهٔ‌شیراز بیرون‌نگذاشته » شاه‌شجاع که خود نیزشعرمیگفت‌وشایدهم خودرا کمتراز حافظ نمیدانست ازین‌سخن آزرده‌خاطر

شدودیگر بحافظ التفاتی نکرد . مخالفین حافظ که بی التفاتی شاه را نسبت باودریافتند درصدد آزار او بر آمدند . قضارا چندی قبل غزلی ساخته بود که بدین بیت ختم میشد:

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — وای اگر از پس امروز بود فردائی

دشمنان او این شعررا مدرك ساخته هیاهوئی برپا کردندو گفتند حافظ منکر معاداست ومیخواستند فتوای قتلش را صادر کنند . حافظ ، پریشان و آشفته حال ، پیش زین الدین تـایبادی که ازمشایخ عرفا بود رفت وچارهٔ کار خود را ازوخواست شیخ فرمود : «قبل از آن بیت ، یك بیت دیگر بگذار وحرفی که زده ای ازقول دیگری بیان کن که توتنها نقل قول کرده باشی» این بود که حافظ آن شعر را بدینوسیله تکمیل وخودرا تبرئه کرد :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت

بردر میکده ای بـادف نی ترسائی:

«گر مسلمانی از اینست که حـافظ دارد

وای اگر از پس امـروز بـود فردائی

حافظ وقتیکه دید قرب سلطان بغضب او نمیارزد و سرفرازی بی دردسر نیست ئه ای گرفت و گفت :

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست درنظرمن جهان حقیر متاع

صراحئی و حریفی خوشم زدنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است وصداع

شاه شجاع چون درحفظ مبانی شریعت پایدار بود به عماد فقیه کرمانی که ازفقها وزهاد بشمار میرفت ، ارادت داشت وعلت اعتقاد اوهم این بود که وی گربه ای داشت واورا بطوری تربیت کرده بود که هروقت نمازمیخواند گربه مثل اینکه باو اقتدا کرده باشد پشت سرش خم وراست میشد . شاه این را دلیل کرامت میدانست وهمیشه درمحضر عماد حضور می یافت . حافظ باین موضوع اشاره کرده و تلویحاً شاه را ملامت نموده است :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد — بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

بازی‌چرخ بشکنندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض‌شعبده با اهل‌راز کرد
ای کبك‌خوشخرام که‌خوش میروی بناز   غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

درسال ۷٤٤ هجری‌یکی دیگراز برادران شاه شجاع بنام‌محمود که از طرف خودشاه شجاع بحکومت ابرقو واصفهان منصوب شده بود از حکم برادر سرپیچید ونام‌اورا از خطبه‌انداخت .

شاه‌شجاع عازم‌سر کوبی اوشد وپس‌ازمدتی‌جنگ وجدال عاقبت باوی صلح کرد. اما این‌صلح چندان دیر نپائید وبزودی شاه محمود برای‌تصرف و غلبه برشاه شجاع ازسلطان‌اویس جلایر مددخواست. سلطان اویس نیز گروهی‌ازلشگریان‌بغداد رابکمك اوفرستادشاه‌محمود با کمك‌سلطان‌اویس‌وعده‌ای دیگراز امرا برای‌جنگ باشاه‌شجاع سپاه‌عظیمی روانهٔ‌فارس ساخت . شاه شجاع دراین جنگ ازبرادر خود شکست خورده ناگزیر بصلح گردید وبرای‌برادرش نامه‌ای فرستاد ضمناً نوشت :
«نمیدانم که معاقدسلسلهٔ اخوت‌راچه‌افتاد که چنین گسیخته‌شد .
اگرچه دل‌بکسی‌دادجان‌ماست هنوز   بجان او که دلم برسروفاست‌هنوز.»

وطی این‌نامه ازوخواهش کرد که برای‌عقد یك‌قرار داد درپای قلعه قهندز یکدیگررا ملاقات کنند .

شاه محمود در جواب برادرش این شعررا که بیتی‌ازهمان غزل‌است نوشت وپیشنهاد اورا نیزپذیرفت :
خیانت ازطرف‌آن شکسته پیمان است   وگرنه ازطرف ما همان صفاست هنوز

و طبق‌وعدهٔ‌قبلی‌درپای قلعه‌یکدیگررا ملاقات کردندوقرارشد که شاه‌شجاع موقتاً از شیراز خارج شده به‌ابرقوه برود تا شاه محمود بتواند امرا و لشگریان بغداد را که در فارس بودند باخشنودی‌خاطر به‌بغداد برگرداند . آنگاه شاه‌شجاع به‌شیراز مراجعت کند.

فتح فارس که بیشتر بدست لشگریان سلطان اویس بود در سال ۷٦٥ اتفاق

افتادو درین خصوص دو بیت ذیل را میگویند سلمان ساوجی در خواب سروده است:

همای چتر همایون پادشاه اویس — بسیط روی زمین را به زیر سایه گرفت

حدود مملکت فارس تا در هرمـز — به سال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

در اشعار ذیل نیز به گرفتن ملك سلیمان که کنایه از فارس است اشاره مینماید:

دولت سلطان اویس عرصهٔ ایران گرفت — ماه سرسنجقش سرحد کیوان گرفت

ماهچهٔ رایتش سر بفلك برافراشت — شاه به ماهی زروم تا در کرمان گرفت

از طرفی دولتش گردن دیوان ببست — وز جهتی لشگرش ملك سلیمان گرفت

شاه شجاع پس از چند ماه اقامت در ابرقوه بکرمان رفت و بادولتشاه که در آنجا دعوی استقلال میکرد بجنگ پرداخت . دولتشاه اول بااو مبارزه کرد ولی بعد که دید حریفش نمیشود تسلیم شد و پوزش خواست . شاه شجاع اورا بخشید و وارد شهر شد اما دولتشاه آرام ننشست و مخفیانه بر ضد شاه شجاع توطئه کرد و عده‌ای را مأمور ساخت که سقف خوابگاه شاه شجاع را شبانه بشکافند و وارد خوابگاه شده کارش را بسازند. یکی ازهواداران شاه شجاع این موضوع را باو خبر دادو شاه شجاع دولتشاه و همدستانش را مجازات کردو گفت :

امان چون خواست فرمودم امانش — چو عجز آورد بخشیدم بجانش

دگر چون غدر در دل داشت غدار — سرانداز ان شد این شمشیر خونخوار

یکی مکار دون بیوفا بـود — مکافات جفاکاران جفا بـود

پهلوان اسد یکی ازسرکردگان سپاه خراسان بود که شاه شجاع به امانت و دیانت اواعتقادی زیادداشت. در کرمان واقعه‌ای اتفاق افتاد که عقیده شاه رادربارهٔ محکم‌تر ساخت و آن اینکه صبح یکی ازروزهای بسیار سردزمستان شاه سوار اسب از کنارجوئی میگذشت ودید پهلوان اسد به شکستن یخ‌های جوی مشغول است. پرسید: «چه میکنی؟» جواب داد: «یخ آب را میشکنم تا وضو بگیرم و نماز بکنم.»

شاه شجاع فریب این حرف را خوردو باخود گفت: «کسی که در دین خود اینقدر

مردانه باشد میتوان حدس زد که در دنیا چقدر درستکار خواهد بود.» روی این اصل حکومت را به پهلوان اسد تفویض کرد. وقتی یخ شکستن و وضو گرفتن وی را مردم فهمیدند حرفهای گوشه داری زدند ویکی از آنها رباعی زیررا سرود که خیلی ساده است امامثل این است که جنبهٔ ریاکاری پهلوان اسد و فریب خوردن شاه شجاع را سراینده آن درك کرده است :

از کریمی که هست شاه شجاع | مهر این مرد در دلش رسته است
زآنکه در ماه دی ز بهر وضو | یخ شکستست ودست و روشسته است

شاه شجاع ازروزی که فارس را از دستداده بود همچنان نقشهٔ پس گرفتن آن خطه رادر سر می پروراند وتصرف مجدد آن سرزمین برایش بصورت آرزوئی در آمده بود. لذا پس از مدتی که با کلیه مخالفین خود جنگیدو در سراسر کرمان آتش فتنه را فرو نشاند کم کم جلال وشکوه ازدسترفته خودرا بدست آورد ووقتی حکومت کرمان را نیز به پهلوان اسد سپرد و خاطرش از جانب کرمان آسوده شد بار دیگر باسپاهیان بسیارعازم تسخیر فارس شده گفت :

یکچند طریق رهروان گیرم پیش | وز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه در این راه بپویم پس و پیش | شاید که رسم به آرزوی دل خویش

اتفاقاً او خیلی زود به آرزوی دل خود رسیدزیرا اهالی فارس که ازظلم اتباع شاه محمود بجان آمده بودند باز مایل بشاه شجاع شدند بطوریکه او توانست در ظرف هشت روز جنگ برادرخودرا ازشیراز براند وخودجانشین او گردد . شاه شجاع این مرتبه ازاهالی فارس دلجوئی کرد. بترویج دین وتقویت دینداران پرداخت وخودنیز ازلهو ولعب دست کشید و متدین شد تا آنجا که بیشتر بعبادت میگرائید . رباعی ذیل ازمناجاتهای اوست .

افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من | آنچ از کرم تو میسرد آن میکن

شاه محموددختر امیرغیاث الدین کیخسرو برادرشاه شیخ ابواسحق را که روئی

زیبا و حرکاتی نمکین‌ودلفریب داشت بعقد خود درآورده بود وآندخترخان‌سلطان نام‌داشت. خان‌سلطـان شوهرخودشاه‌محمودرا بسیاردوست‌میداشت‌وبااودرکارکشور داری نیزهمکاری مینمود چنانکه وقتی‌شاه محمودشیرازرا تصرف کرد آن زن شب ها گاهی تاصبح روی‌برج و باروهاقدم میزد وکشیك‌میداد ومواظب‌بود که‌دشمنان درتاریکی‌شب‌حمله‌نکنند . یکشب‌نیزبیخوابی زیادباو غلبه کرد وازبالای‌بام افتاد وصدمه‌ای‌دید که بعدمعالجه‌شد .

شاه محموددیوانهٔعشق‌خان‌سلطان‌بود . امابرای آنکه باردیگر به‌برادرخود شاه‌شجاع غلبه کند درپی‌نقطه اتکاء وحامی نیرومندی میگشت لذا درصدد برآمد که‌دلشادخاتون دخترسلطان اویس‌جلایر فرمانروای آذربایجان وعراق عرب را خواستگاری کند وباآن ازدواج‌ازمساعدت اوبرخوردار گردد .

لذاخواجه تاج‌الدین مشیری را برای خواستگاری روانهٔ تبریزنمود . شاه شجاع‌وقتیکه ازموضوع‌مکاتبهٔشاه‌محمود وسلطان‌اویس آگاه شدقطعه زیررا ساخته برای برادرخودشاه محمودفرستاد :

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان — که‌نعل‌مرکب‌من‌طوق‌قیصراست‌وقباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت مـن — چوصیت‌همت من در بسیطخاك افتاد
چومهر تیغ گذاروچو صبح عالمگیر — چو عقل راهنمای وچو شرع‌پاکنهاد
کمال صولتم از حیلت کسان ایمن — همـای همتـم از منت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی — که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیـاد
بهیچ‌کار جهان روی دل نیـاوردم — که‌آسمان دردولت بروی من نگشاد
تونیزخوی پدرگیر، ای برادر من — که شوهـریت نیـاید ز دختر دلشاد
مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی‌درآخرکار — ز مکر روبـه بی‌زور لشگر بغـداد

سلطان احمدجلایر پسرسلطان اویس‌وقتی که آن قطعه‌را شنیدقطعه زیررا درجواب‌ساخت‌وبشاه‌شجاع که پدرخودامیرمبارزرا کورکرده‌بوددشنام‌داد :

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی — شهنشهی چوتو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو زبزرگان و فاضلان جهان — کسی بمدح بزرگی خودزبان نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان‌دراین محقرعمر — کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده ونشنیده ، ندیده‌ام ز شهان — کسیکه‌چشم‌پدر کور کرد ومادر..

عجب اینکه خودشاه‌شجاع نیز درهمان‌ایام‌امیراختیارالدین‌حسن را برای خواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود.

خان سلطان همسر شاه محمود که برای شوهرش آنقدر فداکاری نموده بود تا آن وقت گمان میکرد که شوهرش جز او بکسی توجه ندارد اما یکمرتبه خبردار شد که بزودی‌رقیبی‌بنام دلشادخاتون شریك زندگی وعشق اوخواهدشد. ازاین خبر بخشم‌آمد وتصمیم گرفت که انتقام خودرا ازشوهربگیرد و اورا بورطه نابودی بکشاند لذا نامه‌ای عاشقانه‌بشاه‌شجاع نوشت وطی این نامه اورا از نقشه شوهرش که میخواست با دختر سلطان اویس ازدواج کند و از لشگریان سلطان اویس برضد اواستفاده نمایدآگاه ساخت ونوشت که عنقریب ازتبریز لشگری‌انبوه با هودج دختر سلطان‌اویس‌خواهند رسید . و باو وعده داد که اگردرصدد تصرف اصفهان برآید دروازه‌ها را برروی لشگر شیراز خواهد گشود مشروط برآنکه‌او نیز وی‌را بهمسری‌اختیار کند. شاه‌شجاع فرصت‌را غنیمت شمرده با لشگری انبوه بسوی اصفهان روی آورداما شاه‌محمود که تاب‌مقاومت درخود نمیدید ازدرتسلیم درآمد.شاه‌شجاع نیز بربرادررحمت‌آورد ومراجعت کرد . وقتی‌بشیراز برگشت یکی از بزرگان بنام خواجه قطب‌الدین سلیمانشاه را بعلت تمردی که کرده بود بزندان انداخت خواجه قطب‌الدین حیله‌ای کرده اززندان گریخت و به اصفهان پیش شاه‌محمود رفت‌شاه محمود نیز اورا بدوزارت خود منصوب نمود .

خان سلطان زن شاه محمود که کماکان نامه‌های تحریك‌آمیز به شاه شجاع مینوشت این‌بار درنامهٔ خودموضوع‌فوق را شرح داد ونوشت که برادرت اگر سر

مخالفت باتو را نداشت کسی‌را که تومغضوب ساخته‌ای به‌وزارت‌خود نمی گماشت شاه‌شجاع ازین‌موضوع بر آشفت‌ولی بهانه دیگری کرد. به‌شاه‌محمود نوشت :«عالمی بدرگاه ما روی‌آورده و بکیسهٔ فتوت ماچشم‌دوخته‌اند و نیزدرنظر داریم که دختر کوچك‌خودرا بعقدشاه‌منصور درآوریم. این‌وصلت‌خرج گزافی داردشایسته است که آن برادر امسال ازخزانهٔ اصفهان مارا مددی نماید.»

شاه محمودجواب داد: «مجموع ممالك فارس و بلاد عراق در تصرف آن حضرت است اما در قبضهٔ اختیار ما فقط اصفهان است که آنهم درنتیجه پیش‌آمد جنگ و حمله‌لشگرهاویران‌شده. این برادردرخرج روزبروز فرومانده و چیزی که لایق آن پادشاه باشد ندارد.»

شاه‌شجاع بدین‌بهانه مجدداً قشون بطرف اصفهان کشید. خان سلطان‌وقتی که‌شاه‌شجاع نزدیك اصفهان‌رسید پنهانی مأموری ازطرف خود به‌استقبال‌اوفرستاد نامه‌ای نیزنوشت ومجدداً تعهدکرد که : «وقتی موکب همایون به‌اصفهان درآید من شاه‌محمود را دست‌وگردن بسته تقدیم خدام‌آستان خواهم نمود.»

تصادفاً مأمور خان‌سلطان با نامه‌وهدایائی که برای شاه‌شجاع میبرددستگیرشد و قضیه برشاه‌محمود روشن گردید . لذا شب درحال مستی همسرش رادرباغ برده کاغذی‌را که درجیب داشت‌بیرون کشید و بدستش داد . زن‌خیانتکار ازمشاهده آن کاغذ فریادی کشیده بزانو در آمد . درهمین لحظه بفرمان شاه محمود بر سر خان سلطان ریختند و او را خفه کردند .شاه محمود پس از کشتن خان‌سلطان مأموری پیش شاه‌شجاع برادرخود فرستاد و پیغام داد که : «چون‌مادهٔ وحشت و نزاع ازمیان‌رفت‌بهتر است که دیگر آشتی به‌میان‌آید .» شاه‌شجاع‌وقتی از تفصیل قضایا با خبر شد چون‌خود نیز فریفتهٔ زیبائی خان‌سلطان بود بی‌نهایت اندوهگین شد ولباس عزا پوشید و بالشگریان خود بطرف شیراز برگشت.درین اوقات شبی‌دربزم ازمطربی‌ترانه‌ای خواست که مناسب‌حال باشداوهم یکی‌ازاشعار لیلی ومجنون‌را بالحنی‌سوزناك‌همراه عودخواندآن‌شعر که دل شاه‌شجاع‌عاشق‌پیشه

را سخت بدرد آورد، این بود :

لیلی شد و رخت‌ازین جهان‌برد   با داغ تو زیست همچنان مرد

شاه از شنیدن این‌شعر بسیارمتأثر گردید واز حضورذهن مطرب که شعری چنان بجا و مناسب خوانده بود خوشش‌آمد و انعام قابل‌توجهی بدوداد. امامرگ خان‌سلطان برای شاه‌محمود بمراتب دردناکتر بود تا برای شاه‌شجاع،زیرا شاه محمود بزودی ازکشتن همسر خود پشیمان شد بشدتی که اکثر روزها و شبها بر بالین محبوب از دست رفته آه و زاری میکرد وهیچ‌پند و موعظه و اندرزی‌هم در او مؤثر نمی‌شد.

استاد پژمان بختیاری پس از شرح‌داستان فوق مینویسد: این ابیات که در جنگی بنام محمود دیده‌شده گویا از او باشد :

کشتم بدست بیداد، آنماه مشکمو را   تا زیر گل ببینم دنیای آرزو را
تا بادهٔ سعادت درکام ما نریزد   بادست‌خود شکستیم هم‌جام‌وهم‌سبو را
گر بوی‌مرگ‌خیزدازدست من‌عجب‌نیست   در دست مرگ دادم آندست‌مشکبو را
تا کام زشتخویان حاصل شود بعالم   در خون کشد زمانه خوبان‌نیکخو را
هرذره از وجودم در جستجوی او بود   ای مدعی بیاموز آئین جستجو را

فرستادگان‌شاه‌محمود وشاه‌شجاع که برای‌خواستگاری دلشادخاتون دختر سلطان اویس‌رفته‌بودند تقریباً دریك‌موقع بخدمت‌سلطان‌رسیدند ونامه‌هائی راکه ازطرف‌ولینعمت‌های‌خود آورده‌بودندتسلیم کرده‌منظورخودرا معروض داشتند.

شاه‌محموددرنامه‌ای که برای خواستگاری به‌سلطان اویس نوشته‌بود خودرا بنده‌او خوانده واینطور شروع کرده‌بود :

«العبدومافی‌یده کان‌لمولاه ، مازآن توئیم هرچه‌داریم».

ولی‌شاه‌شجاع‌درنامه‌اش‌سلطان‌اویس‌را برادرخود خوانده بود . سلطان‌اویس برسردوراهی قرار گرفت ودرفکر فرورفت که درخواست کدامیك ازاین دوبرادر را بپذیرد .

خال به کنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو
چیست علاج مرغ دل ، دانه یکی ودام دو ؟

بالاخره دریك روز هردو فرستاده را بخدمت پذیرفت. خواجه تاج الدین فرستادهٔ شاه‌محمود چون زبان چرب و نرمی‌داشت با سخنان دلفریب سلطان اویس را شیفته صحبت خود ساخت بعد باو گوشزد کرد که غرض شاه شجاع ازاین وصلت استیلا برمملکت است درصورتیکه غرض شاه محمود ازاین مواصلت حقگذاری و خدمت سلطان اویس میباشد. ضمناً باو تذکرداد که شاه‌محمود در نامه‌اش خودرا «بندهٔ سلطان» خوانده واین دلیل چاکری اوست. درصورتیکه شاه‌شجاع خودرا «برادر» خوانده واین میرساند که اوخودراازحضرت سلطان کمتر نمیداند. سلطان اویس ازطرفی تحت تأثیر این کلمات قرار گرفت وازطرف دیگر میدانست که شاه‌محمود مردی ضعیف النفس و بی‌اراده است اگر دختر خودرا بدوهد ،اورا بآسانی مطیع فرمان و آلت دست خود خواهدساخت . اماشاه‌شجاع برعکس مردی قوی‌الاراده وعالی همت است و بعلت دامادی حاضر به فرمانبرداری از پدرزن خود نخواهدشد. لذاتصمیم گرفت که دختر خودرا به‌شاه‌محمود شوهردهد . بنابراین وقتی امیراختیارالدین حسن فرستادهٔ شاه شجاع صحبت خواستگاری راپیش کشید سلطان اویس بهانه تراشی نمود و گفت : «اگرشاه خیال وصلت باماراداشت چه‌احتیاج بود که تراباطبل وعلم باین جا بفرستد؟ مگردرآذربایجان کسی طبل وعلم ندیده است ؟ دیگراینکه اودرنامهٔ خود مطلقاً از مقام نخوت سلطنت تنزل نکرده ومرابرادرخودخوانده ، اگردرین نامه شرط تواضع بجامیاورد چه‌میشد ؟ من نمیتوانم دخترم را ببرادرخود بدهم .»

بالنتیجه خواجه تاج‌الدین غالب شد و دختر را باتجمل و تشریفات زیادبه اصفهان آورد. بمناسبت این ازدواج شهررا آئین بندی کردند وجشنی ترتیب دادند .

سلمان ساوجی باسرودن قصیدهٔ ذیل ازدواج شاه‌محمود را تبریك گفت :

آسمان ساخت در آفاق یکی سور وچه سور
که از آن سور شد اطراف ممـالك مسرور

اجتماعی است منـور قمری را با شمس
اتصالی است مقرر ملکی را بـا حـور
عهـد بلقیس زمان داشتـه است ارزانـی
بسراپردهٔ جـم دولت تشریف حضـور
قطب‌دین، شاه فلك مرتبه محمود که اوست
بهمـه سیرت محمـود و محـامد مذکور
ای‌بپیش نظـرت گشته مـلازم هر بکر
کوست درپردهٔ غیب از همـه عـالم مستور
خواجه تـاج الحق و الدین محمد الحق
سعی‌ها کرد دریـن بـاب بغایت مشکور
دری از بحر بزرگـی بکنـارت آورد
که چنـان در نتوان یافت دراطراف د هور
در سرم بود که بر درگهت آرم بنیـاز
کنم این گوهر منظوم بر آن در منثـور

اماچه فایده که شاه محمودبهیچ‌وجه نمیتوانست عشق‌زن‌سابقش خان‌سلطان را از دل بیرون کند و جای آن ماه پیکر را که بدست خود شهیدش کرده بود به دلشادخاتون بدهد .

دلشادخاتون نیزمدتی درحرم‌شاه‌محمود بسر برد وچون‌دید شاه‌محمودهمیشه درعزای خان‌سلطان بیقراری و سوگواری میکند و باو ابداً توجهی ندارد آتش حسادت زنانه درنهادش حمله‌ورشد وروزی که شاه‌محمود ازاصفهان غایب بود نعش خان‌سلطان راازگور بیرون آورد و آتش‌زد. شاه‌شجاع وقتی به‌شیرازباز گشت‌ومدت کمی استراحت‌نمود درصددلشگر کشی به‌آذربایجان برآمد و مقدمات‌کار راهم فراهم کرده‌بود. بهمین‌جهت نشاطی تمام داشت‌و در بزم طرب زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد :

شیـوهٔ عشاق نباشد خروش ورز بمثل خون دل آید بجوش
بلبل از آن خار جفــا میخورد کو بگلستان ننشیند خموش
تــازه حدیثی بشنودم ز عشق زآن‌سخنم‌صبر برفته‌است وهوش
کای بغــم دوست چنین مبتلا پند خردمند نکردی بگوش
دل که اسیراست مبادش خلاص سر که فدا نیست مبــادا بدوش

درهمین موقع قاصدی باعجله تمام از کرمان آمد واجازهٔ حضورخواست.و به شاه‌شجاع خبرداد که‌پهلوان اسدیاغی‌حاکم کرمان‌شده واین‌ساعت که‌من‌درخدمت ایستاده‌ام اوتمام‌شهررا فرو گرفته وقلعه‌های مهم را بمحرمان و بلوك اطراف را بکسان‌خود سپرده‌است .

ظاهراً‌علت‌این‌فتنه آن‌است که‌جمعی‌از کشتی گیران‌خراسانی‌برای‌زور آزمائی بکرمان آمـده بودندوروزی که کشتی گیری‌شروع‌شده‌مخدومشاه‌خان‌قتلغ(مادرشاه شجاع) نیز حضوریافتندوپهلوان‌اسدنیز ملازم‌خدمت‌ایستاده بود، پهلوان‌شمس‌چکچك ازخراسان‌به کرمان‌آمده بود وباپهلوان‌رئیس کرمانی کشتی گرفت و ازو برزمین خورد مخدوم شاه مادر سلطان برای تشویق کشتی گیر کرمانی که فاتح شده بود فرمود تااورا بر گردشهر بگردانند وفتح‌اورا اعلام کنند خراسانیان درمقام تعصب و غیرت بر آمده کشتی گیران خراسانی را نیز سوار کردند و در شهر گرداندند مخدومشاه از ایـن حرکت بخشم آمده و دستور داد که کشتی گیر خراسانی وطرفداران اورا کتك زدند بدین‌جهت میان کرمانیان‌وخراسانیان فتنهٔ عظیمی‌رخ داد . پهلوان‌اسد چون همشهری کشتی گیرخراسانی بود بخشم آمد و حرف های ناشایسته‌ای زد. مخدومشاه‌ازین‌حرکت سخت‌رنجیدو گفت:«من دیگر در کرمان نمیمانم زیـرا اسد بی‌آبروئی مـن می‌طلبد . » و چـون مخدومشاه بسیرجان رفتند و شهرخالی ماند اسد شهر را بالتمام دراختیار گرفت و قلعه را تصرف کرد وخزائن سلطنتی را بربود و خواجه محمد را با شکنجـه تمام کشت. شاه یحیـی

در ایـن کار دست دارد کـه پهلـوان اسد را بدیـن کار واداشته است شـاه شجـاع گفت: «همان است که خود حدس زده بـودم و این مرد پست ، ایـن برادرزاده من که مانند پیرزنان هرروز این‌وآن رابجان یکدیگر می‌اندازد بلای جان من شده استوگرنه پهلوان‌اسد مرد زاهدوساده و پرهیزگاری است ودرامر بمعروف ونهی‌از منکر مبالغه میکند هنوز یادم نرفته که‌یکسال درسرمای‌زمستان در قصر زرد نزدیك شیرازچگونه یخ‌را شکست و وضو گرفت روی همین اصل باو اطمینان کردم وحکومت کرمان‌را باوسپردم‌حالاهمین پهلوان اسد برضدمن‌طغیان میکند. اگربدست‌من بیفتد اورا ریزریزمیکنم.» درهمین‌حال‌زیرلب‌این‌شعررا که در توکل بخدا و استقامت برشدائد وبی‌اعتنائی بدنیا سروده بودزمزمه کرد.

بهر طریق که پیش آید ازنشیب‌و فراز توئی دلیل من ای کار ساز بنده نواز
مرا عنایت از چنگ حادثات ربود تو واقفی که‌چه دیدم ز دهر شعبده‌باز
هزار راه مخالف زده است پردهٔ چرخ کسی شنید که‌ازمن برآمدست‌آواز ؟
همای همت من منت کسی نکشد ز طوق فاخته خالی است گردن شهباز

روز بعد ظرف‌چند ساعت لشگری فراوان گردآورده شخصاً‌روانه کرمان‌شد و شهر رادر محاصره گرفت ومانع ازرسیدن‌آذوقه بشهر گردید .

ضمناً طی نامه‌ای‌قطعهٔ ذیل‌را برای‌شاه‌یحیی که‌محرك پهلوان اسدبودفرستاد و اورا سرزنش کرد :

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای بجهان هیچ صورتی کانرابهیچوجه‌توان گفت کس‌نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی بدبخت،این‌چه‌سیرت‌وناپاك،این‌چه‌خوست؟
آخر ببین که قدرت یزدان‌چه میکند با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

رفته‌رفته‌کار بر اهل‌شهر تنگ‌شد ونزدیك‌آن‌رسید که شهرتسلیم شود،پهلوان اسد بشاه یحیی مطلب را نوشت‌وکمك خواست .

شاه یحیی درخودقدرت کمك وحمایت اورا نمی‌دید و ازطرفی‌هم‌نمیخواست

شهر تسلیم گردد بهمین جهت باهوش تند وطبیعت فتنه انگیزی که داشت پهلوان خرم خراسانی را که در شیراز باسم قائم مقام شاه شجاع مانده بود اغوا کرد که: «اکنون که کارها در دست خراسانیا نست و برای پهلوان اسد چنین واقعه ای اتفاق افتاده. چاره ای باید کرد.» وی نیز ازطرفی درصورت ظاهر دست بتعمیر وتحکیم برج و باروی شیراز زد و ازطرفی نامه پشت نامه بشاه شجاع فرستاد که خبرهای بدی ازطرف شاه محمود و شاه یحیی میرسد وشیراز در خطر است وحفظ پایتخت واجب تر از کرمان.

شاه شجاع مطلب رادریافت ولی چاره ای نبود. چه امکان داشت که درصورت اصرار شیراز نیز چون کرمان آشفته گردد. سرداران سپاه خود را بسر کردگی سلطان عمادالدین احمد برادرخود و شاهزاده زین العابدین پسر خود بمحاصره کرمان گذاشته خود بشیراز عزیمت نمود و ازروی حسرت درحین حرکت این رباعی را گفت:

من جرعهٔ صبر می کشم فرزانه — وین غصه دهر می خورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلك — روزی بمراد پر کند پیمانه

محاصره طول کشید ودوباره کار برپهلوان اسد تنگ شد و نامه ای بسلطان احمد نوشت و تقاضای عفو و بخشایش کرد ولی پیدا بود که از روی صدق و صفا نیست. سلطان احمد آن نامه را بشاه شجاع فرستاد وشاه درجواب نوشت:

«بانی کرمان اردشیر بابکان بوده است وپدران ما بزخم تیغ آبدارو نیزهٔ خنجر گذاردرقبضه اقتدار آورده وما بنفس خود کرة بعد آخری تسخیر آن کرده و بامانت بدو سپرده لیکن او درامانت خیانت کرده است. تقاضای عفوی که ازما کرده وقتی پذیرفته می شود که برادران وپسران خودرا بعنوان گروگان پیش ما بشیراز بفرستد.»

کمیا بی آذوقه در شهر بجائی رسید که قوت اغلب مردم پنبه دانه وتخم سبوس و سپستان بود. کلیه اسبهارا کشته وخورده بودند. هیچوقت کرمان چنین صدمه ای ندیده بود. تااینکه پهلوان اسد از روی ناچاری کسی پیش پهلوان خرم فرستاد و التماس کرد که: «چند کلمه عرض دارم علیشاه مزینانی را بفرستید که اوواسطه باشد بین شهر کرمان وشاه شجاع.»

مذاکرات صلح درمیان آمد و پهلوان اسد اظهار پشیمانی کرد و بالاخره قرار شد که وی سکه و خطبه بنام شاه‌شجاع کند و قلعه‌شهر را تسلیم نماید و برادر و پسرش را نیز بعنوان گروگان بشیراز بفرستد .

پهلوان علیشاه با صد نفر سپاهی وارد قلعه شد و پس از نه ماه و بیست روز قسمت اول این واقعه یعنی قیام اسد تمام‌شد و مردم بیچاره کرمان نفسی براحت کشیدند اما پهلوان اسد که میترسید مبادا عهد و پیمان شکسته شود و اورا بکشند یا اینکه زن و فرزند و خان و مانش را ببرند و ذخائر و گنجینه‌هایش را غارت کنند از قلعهٔ خود بیرون نمی‌آمد و برای حفظ جان خود نیز محافظینی گماشته بود .

سرداران شاه‌شجاع هم از طرف پهلوان اسد اطمینان نداشتند و می‌ترسیدند که مبادا وی خیانتی اندیشد و کاری بدست آنها بدهد لذا برای از بین بردن او درصدد توطئه بر آمدند و طبیب خانوادگی او بنام جلال اسلام را که بمناسبت اقتضای شغل طبابت و محرم بودن طبیب بدرون قلعه و میان خانواده پهلوان اسد رفت و آمد میکرد بقدری پول دادند که فریب خورد و خود را در اختیار آنان گذاشت . بتوسط این طبیب برای زن پهلوان اسد پیغام فرستادند و اورا بوصلت باشاه‌شجاع تطمیع کردند و کاغذی از طرف شاه‌شجاع جعل کرده باو دادند که در آن نوشته بود :

«کاتب سطور شاه‌شجاع بن محمد قول و شرط میکند و بر خود واجب ولازم میداند که چون خاتون معظمه زیدت رفعتها تقبلی که نموده‌اند بجای آورند اورا بانواع کرامت و نوازش مخصوص گردانم و درعقد رعایت و حرم حمایت خود جای دهم و از جمله خاتون خاص معتبر و فرزندان و خویشان و نزدیکان اورا نیز عزیز و گرامی دارم. خدای تعالی و روح انبیاء و اولیاء را بر خود گواه میگیرم وهذا خطی و عهدی .»

با این نامه و سایر وعده‌ها زن پهلوان را فریب دادند وقرار بر این گذاشتند که روز جمعه که اسد تنها در قلعه است و بحمام میرود عده‌ای سپاهی از راه نقب بداخل قلعه بروند و کار ویرا تمام کنند .

و روز جمعه که ملازمان اسد بمناسبت جمعه و تعطیل هریك بطرفی متفرق شده بودند و اسد میخواست بعادت معهود بحمام رود تحت راهنمائی زنش بداخل قلعه رفتند. پهلوان اسد بیکی از خواجه سرایان گفت: «برو ببین که حمام گرم شده یا نه؟» خواجه‌سرا بیرون آمد و پس از دیدن حمام وقتی از کنار برج کوشك عبور میکرد یکباره پنجاه شصت مرد مسلح دید که جبه‌های فراخ پوشیده اند و در صدد حرکت بطرف اقامتگاه پهلوان اسد هستند خواجه سرا پای بدویدن گذاشت تا به پهلوان اسد خبر دهد ولی وقت گذشته بود و سپاهیان به اطاق پهلوان اسد داخل شده اورا کشته سرش را ازقلعه بزیر انداختند وجسدش را بردار کشیدند و طبل شادی نواختند.

زن پهلوان اسد که مرتکب چنین خیانتی شد نه تنها به افتخار همسری شاه شجاع نائل نگردید بلکه شوهر پهلوان خودرا از دست داد و بداغ مرگ برادرش نیز عزادار شد چون در نزاع بین پهلوان اسد وسپاهیان شاه شجاع برادرش کشته شده بود.

فتنه پهلوان اسد در کرمان در نیمهٔ رمضان سال ٦٧٧ اتفاق افتاد.

در همین سال سه روز بعد ازعید فطر سلطان اویس در گذشت.

اندکی بعد شاه شجاع شنید که برادرش شاه محمود نیز ازشدت گریه و زاری در عزای همسر مقتوله خود خان سلطان بیمار شده و فوت کرده است بدین مناسبت رباعی ذیل را سرود.

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملك — او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس درجواب شاه شجاع این رباعی را ساخت:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین — خود را بجهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز — بالله که بهم رسید در زیر زمین

شاه شجاع پس ازفوت برادرش شاه محمود عازم اصفهان شد و با تجلیل تمام وارد آن شهر گردید و از آنجا بعزم تصرف آذربایجان با دوازده هزار تن از لشگریان

عراق‌وپارس بسوی تبریز روان‌شد وقزوین‌را گرفت وچون به‌شهر تبریز درآمداز اووهمراهانش استقبال شایانی کردند .

سلمان ساوجی درین‌باب قصیده‌ای سرود که‌مطلعش‌این‌بود:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی

همایون فال شد بومی که بودش رو به‌ویرانی

شاه شجاع آنرا نپسندید ولی ازقصیده دیگری که سلمان‌ساخت وبا بیت ذیل شروع می‌شد بسیارمسرور گردید :

سخن ز وصف رخش‌چون ز خاطرم سرزد　　ز مطلع سخنم آفتـاب سر بر زد

شاه شجاع پس‌ازدوسه ماه استراحت وعیش‌ونوش درتبریز بعلت وقایعی که رخ داده بود مجبور شد با وجود پا درد شدیدوسرمای زیادمراجعت کند.

درباز گشت وقتی به‌اصفهان رسیدودخترسلطان‌اویس‌را نیز بعقدپسرخود در آورد حکومت آن‌شهررا به‌پسرش سلطان زین‌العابدین وا گذار کرد.

درسال ۷۸۱ به شاه‌شجاع اطلاع دادند که شارق عادل درسلطانیه علم طغیان برافراشته‌است. شاه‌شجاع‌عازم‌سرکوبی اوشد.درجنگی که‌نزدیك‌سلطانیه‌در گرفت ناگهان‌ازاسب برزمین‌افتاد ودشمنان اورا احاطه کردند.شاه‌شجاع بادلیری‌خاصی یکتنه‌بضرب شمشیر آنان‌راازخود دورمی کرد تااینکه یکی‌ازدلاوران سپاه‌او وی‌را شناخته اسب خودرا بدودادشاه‌سواراسب‌شدوهمینکه‌دیدا کثرلشکریایش گریخته‌اند میخواست خودش‌هم بگریزد ولی‌یکی از سر کردگان باو گفت:اگرتو بگریزی هیچکس‌ازمردان‌ترازنده‌نگذارند.»شاه گفت: «آخر هیچکس‌ازکسان من دریـن معرکه‌نیست‌ازماندن‌من‌چه‌حاصل؟» گفت:«توبایدبمانی‌دگر گوممان.»

اتفاقاً شاه‌شجاع پایداری کردو چندلحظه بعد سپاهیان زیادی گردش جمع شدندواوبمدد آنان سلطانیه‌را گرفته فتنه‌را فرونشاند و مجدداً بشیراز باز گشت چندی بعدباردیگردرسلطانیه اختلافاتی پیداشد وشاه‌شجاع عازم‌آن شهر گردید. در

مراجعت به‌حوالی قلعهٔ خرم آباد رسید وچون شنیده بود که ملك عزالدین حاکم قلعه دختر زیبائی دارد واسطه‌ای پیش او فرستاد ودختروی را خواستگاری کرد حاکم پیغام داد که:« دخترمن نامزد سلطان احمد بغدادی است.»

شاه‌شجاع ازاین جواب متغیر شد وفرمان داد که قلعه‌را تسخیر کنند. حاکم قلعه که‌دید در کف شیر نر خونخواره جز تسلیم ورضا چاره‌ای ندارد حاضر شد که دامادی شاه شجاع را بپذیرد. لذا مولانا سعدالدین بداخل قلعه‌رفته دختر را عقد کرد وباتشریفات خاصی به اردوگاه شاه شجاع آورد . مراسم زفاف‌هم در همانجا انجام گرفت .

شاه شجاع‌وهمراهانش دراین‌سفر سختی ومشقت زیاد دیدند. نزدیك شیراز شاه‌مریض شد وضعف بر مزاجش غلبه کرد ووقتی که‌وارد شیراز شد چون‌مجدداً به‌عیش وعشرت پرداخت ودر باده گساری وعشقبازی زیاده‌روی نمود بیماری اوشدت یافت و کم کم ازپادرآمد.

از روزی که فشار پنجهٔ عفریت مرگ را برحلقوم‌خود احساس کرد برای آمرزش خود بده نفر از حافظان قرآن انعام کافی داد تا روزی یك نوبت بختم قرآن پردازند .

اغلب این رباعی را زمزمه مینمود :

آن مرد نیم کز عدمم بیم آیـد کان نیم مرا خوش‌تر ازین نیم آید
جانی دارم من از خدا عـاریتی تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

بعد از وصیت کفن‌خودرا تهیه نمود وفرمان دادتا نجاران صندوق آرامگاه اورا در حضورش بسازند وپس‌از ساخته شدن‌آن امر کرد تا اختیارالدین حسن از ازکرمان بیاید وجنازهٔ اورا باصندوق آرامگاه بمدینه ببرد . یکی‌ازعلماء متقی‌را نیز برای‌غسل تعیین نمود ودرشب‌یکشنبه ۲۲شعبان ۷۸۶ پس‌ازپنجاه‌وسه‌سال‌ودوماه زندگی که قریب بیست‌وشش‌سالش بسلطنت گذشته بوداز دنیا رفت‌و بموجب وصیت او همان‌شب جسدش رادرپای کوه چهل مقام‌دفن کردند تا اختیارالدین حسن از

کرمان بیاید.

جملهٔ «حیف از شاه‌شجاع» تاریخ وفات‌اوست ..

شاه‌شجاع امیری دلاور، بیباك، جوانمرد، دانشمند، دیندار و بخشنده و مردم‌نواز و شاعری‌عاشق‌پیشه بود.

به‌عربی وفارسی بسیارخوب‌شعر میگفت. شعرا و دانشمندان همیشه‌درمجلس او راه داشتند وبااو گفتگوهای علمی‌و ادبی میکردند.

حافظهٔ او بقدری‌قوی‌بود که هفت هشت شعر عربی را بیك بار شنیدن ازبر میکرد. این‌قطعه رانیز به‌شاه‌شجاع نسبت داده‌اند:

گرپرسدت کسی که علی‌را نظیر هست   با او بگو که آب ببوی گلاب نیست
در حضرت خـدا بجز از ختم انبیا   کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

این‌یکی‌دیگر ازقطعات‌اوست:

چو باز فکرت من بر گشود بال نظر   ببام سدره شدم زین رواق نه منظر
درین سراچهٔ خاکی نجویم آبشخور   فراز قاف قناعت بگسترانم پـر
که جز نشیمن سیمرغ نیستم در خور

نعیم دنیی دون‌را که نیست مقداری   نیرزد آنکه کنی بهر او دل آزاری
تذرو عشقم وطـاووس باغ قدس آری   همای همت خود را ز بهر مرداری
بکر کسان زمـانه چرا کنم همسر؟

منم که عرصهٔ گیتی حریم جاه منست   به‌کس نیاز ندارم خداگواه منست
درون کشور عزلت چو تختگاه منست
کلاه عزلت باقـی مـرا سزد افسر

گرفتم آنکه ز سرحد شام تا کشمیر   جهان مسخر من شد بتیغ عالـم‌گیر
درآن زمان که بدست قضا شدیم اسیر   بلاد مشرق و مغرب بدست آمده‌گیر
همان بریم ز دنیا کـه برد اسکندر

چو هست ملك جهان قطره‌ای‌ز دریائی   خلاف عقل بود بهر او زدن رائـی

اگر بتوسن معنی در آورم پائی بیك توجه مردانه میرسم جائی
که مرغ وهم در آنجا بیفکند شهپر
ز عرش بر گذرانم کلاه گوشهٔ جاه بفر دولت شاهی و فیض فضل‌الله
مگر حسود فرو میرود به آب سیاه بدار ملك سعادت کسی نیابد راه
مگر بیاری توفیق و بخت نیك اختر

درباره‌ٔ دینداری و مردم‌نوازی شاه‌شجاع حکایت‌شیرین‌ذیل‌را آورده‌اند:

میگویند‌درمرتبه‌دوم که شاه‌شجاع به‌شیرازمسلط‌شد روزی‌ازمیدان‌تیراندازی بطرف قصر میرفت . درراه‌زنی‌نامه‌ای بدستش داد مبنی براینکه زن بیچیزو بی شوهری است‌ودودخترش رااز روی‌ناچاری‌پیش‌یهودی‌تازه‌مسلمانی به‌چهارصددینار گرو گذاشته است و از سلطان خواهش دارد که این‌پول را بدهد تا دخترانش از گرو در بیایند .

شاه‌شجاع پس پس‌ازخواندنامه بگریست‌و گفت:«فردای قیامت اگر ازمن بپرسند که چرا در زمان دولت‌تودو دخترمسلمان در گرو نومسلمانی بودند چه جواب دهم ؟»

آنگاه ازاسب‌فرودآمدودرصحرا نشست‌و گفت:«هر کس‌مرادوست دارد‌بقدر استطاعت برایم‌چیزی بیاورد.»

هریك‌از امرامبلغی‌ازنقدوجنس وحواله‌پیشکش کردند که‌قریب صد هزار دینارشد . بعدازآن‌پرسید:«کدامیك‌ازشماهوس دامادی‌مرادارد؟»

دوجوان‌یکی بنام‌آدینه‌ودیگری‌بنام‌خسروقدم‌پیش گذاشتند.شاه‌شجاع‌مقرری آن‌دوجوان‌را اضافه کرد. بعد چهارصددینارفرستاده‌دودختررااز گرو بیرون آورد وبه‌حرمسرای خودفرستادتاآنان‌را آرایش کردند وبرای‌ایشان جهیزیه‌کافی تهیه نمودند. بدوتن‌ازخانم‌های‌حرمسرای خودتکلیف کرد که‌هریك پنجاه‌هزار دینار برای تهیه‌جهیز دختران بدهد .

وقتی که وسائل‌عروسی ازهر جهة فراهم شد این‌دو دختر را برای‌آن دو

جوان عقد کردند .

شاه شجاع صدهزار دیناری که‌ازمیان امرا جمع کرده بودبه‌عروس‌ودامادها بخشید که برای‌خودزندگی‌وسروسامانی‌ترتیب‌دهند. درجشن‌عروسی آنان‌نیزخود باعده‌ای از امرا شرکت کرد .

زیبائی‌شاه‌شجاع وزن‌دوستی اووی‌را موردتوجه‌خانمها قرارداده بود .

میگویند : روزی‌شاه‌شجاع باسواران خودازراهی‌میگذشت. ناگهان‌صدای زنی‌راشنید که‌ازبالای‌بام فریاده‌یزد:« اگرمیخواهی‌شاه شجاع را ببینی زودبیالای بام بیا .»

شاه شجاع که این‌حرف‌راشنیدعنان‌باز کشید و ایستاد.ملازمان‌علت‌توقف را پرسیدند جواب‌داد:« مروت‌نباشد که‌تافاطمه‌خاتون مارا ندیده‌ازاین‌جا برویم».

یك‌بارشاه‌یحیی‌مأموری را به‌فارس‌فرستاد تامعلوم کند که‌شاه‌شجاع‌در آن‌سال قشون به‌یزدمیکشد یا نه؟ ماموروقتی واردشیرازشدبامردی‌تصادف کرد که‌باو مبلغی بدهکاربود وقتی ازاوطلب خودراخواست بدهکارپولش‌را نداد و گفت:«من میدانم که تو ازطرف شاه یحیی برای جاسوسی باین‌شهرآمده‌ای. اگرزیاد حرف بزنی ماموریت ترابه‌کسان شاه‌شجاع اطلاع خواهم‌داد.»

آن‌مامور وقتی‌قضیه را چنین‌دید زرنگی کرده شخصاً پیش شاه شجاع رفت و گفت:«من‌ازطرف‌شاه یحیی‌مامورم که دراین‌شهرآمده تحقیق کنم‌وببینم که‌سلطان امسال به‌یزدحمله خواهدکرد یا نه ؟ و چون قول خود سلطان موثق ترازحرف دیگران‌بود مستقیماً به‌اینجا آمدم تاازخودسلطان حقیقت‌مطلب را سوآل کنم. »

شاه ازصراحت اوبخنده افتاد و گفت: «درنظرداشتم که‌امسال بیزد حمله کنم ولی‌بخاطر توصرف‌نظرمیکنم .»

مامور از این وعده تشکر کرد. آنگاه گفت:« عرض‌دیگری‌نیزداشتم و آن اینکه ازمردی‌طلبی دارم و درپرداخت آن امروز و فردامیکند. استدعا دارم امر فرمائید که بدهی‌خودرا بپردازد .»

شاه‌شجاع کسی‌را فرستاد تاطلب‌اوراوصول کردند وباودادند مأمورپول‌خود را گرفت وازخدمت‌مرخص‌شد هنوزچند قدمی نرفته بود که مجدداً بر گشت شاه شجاع علت‌راپرسید. گفت:« میخواهم‌خواهش کنم که‌مبادا ازقول‌خودبر گردیدو به یزدلشگر بکشید ومراشرمنده کنید .»

شاه‌شجاع ازاین‌حرف بینهایت‌خوشش آمدومبلغی باوانعام‌دادوروانه‌اش کرد.

دیگر از برادران شاه شجاع ابویزید نام‌دارد که او نیزشاعربود و رباعی ذیل ازاوست :

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد   وآنرابدوحرف مختصرخواهم کرد
باعشق تو درخاك نهان خواهم شد   بامهر توسر ز خاك برخواهم کرد

پس‌ازآنکه‌شاه‌شجاع‌دارفانی‌راوداع گفت پسرش شاه زین‌العابدین براریکه فرمانروائی نشست و ازهمان اول باعده ای از امراو گردنکشان‌مجبور بجنگ گردید منجمله برای مقابله بالشگریان شاه‌منصور تاکازرون رفت ولی‌شاه منصور فرار کرد وچون‌شاه زین العابدین خیال تعقیب اوراداشت حافظ غزل ذیل رابدو فرستاده نصیحتش کرد که از جنگ دست بـرداردو بصلح گراید :

خوش کردیاوری فلکت روز داوری   تاشکرچون کنی وچه‌شکرانه آوری
درشاهراه جاه‌وبزرگی‌خطر بسی‌است   آن به کزین کریوه سبکبار بگذری
یك‌حرف‌صوفیانه‌بگویم، اجازتست ؟   ای‌نوردیده صلح‌به ازجنگ وداوری
ذیل‌مراد برحسب فکر و همت است   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

شاه روی درهم کشیدو گفت:« این‌شاعر میخواهد بایك‌حرف صوفیانه‌مارااز کارخودبازدارد:»این بود که دیگر بخواجه حافظ‌التفاتی نکردواورا از خود مکدر مکدرساخت ولی‌طولی نکشید که همان‌شاه منصور اوراغافلگیر کرد ودرقلعه‌سلاسل شوشتر بحبس انداخت .

در این موقع امیر تیمور شاه یحیی حـاکم سابق یزد را بحکومت فارس منصوب نمود .

شاه‌یحیی وقتیکه واردشیراز شد خواجه‌حافظ رابخواند و بنواخت وحافظ درمدح‌او گفته است :

دارای‌جهان نصرت‌دین خسروکامل　　یحیی بن مظفر ملك عالم عـادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده　　برروی‌جهان روزنهٔ جان و دردل

وبموضوع گرفتاری شاه‌زین‌العابدین درقلعهٔ سلاسل‌اشاره کرده است :

می نوش‌وجهان گیر که‌اززلف کمندت　　شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دورفلکی یکسره برمنهج عدل است　　خوش‌باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ

از آغازسلطنت شاه‌شیخ‌ابواسحق تاپایان تسلط شاه یحیی درفارس‌ما اغلب با یکی از برجسته‌ترین‌شخصیت‌های ادبی‌ایران یعنی حافظ روبروشده‌ایم. بنابراین حیف است که‌شرح‌زندگی اورا ناگفته بگذاریم و بگذریم. وجادارد که‌مختصری درین‌خصوص نگاشته شود.

در زمان‌اتابکان فارس تاجری‌بنام «کمال‌الدین» بازوجه‌خود عازم شیراز گردید . ایـن مسافـرت اول بقصد گردش و تفریح بود ولی بعد آب و هوای روح‌پرور شیراز زن وشوهر تازه‌واردرا چنان فریفته‌ساخت که تصمیم گرفتنداولاد و اموال‌خودرا نیز ازاصفهان بشیرازآورندومادام‌العمر در آن‌شهر بیمانند بمانند. لذا بار دیگر بزادگاه‌اصلی‌خود بازگشتند، آنچه‌داشتندفروختند وبادو پسرو یك دختر خود بشیرازمراجعت کرده نزدیك‌دروازهٔ کازرون‌منزل گزیدند .

چند روزی که‌از اقامت آنهادرآنجا گذشت کمال‌الدین‌صاحب‌فرزند تازه‌ای شد ونام اورا «محمد» گذاشت. مقدم مولودجدید برای پدرش بینهایت فرخنده و میمون‌بود. زیرا ازآن ببعدتجارت اورونقی بسزایافت و ازاین راه‌ثروت سرشاری

عاید وی گردید. ولی افسوس که دور خوشبختی او دیر نپائید و هنوز ثمره دسترنج خودرا نچشیده ازدیارفانی بدار باقی شتافت و آنچه از مال جهان گرد آورده بود برجای گذاشت. فرزندانش بعد ازو باثروتی که بارث برده بودند تا چندی آسوده و خوش میزیستند ولی آن خوشی و آسایش نیز دوام نداشت. رفته رفته دست حادثه درمیان آنان سنگ تفرقه افکند . خواهر آنها شوهر کرد ودنبال خانه داری خود رفت .دو برادر یکی بعزم سیاحت ودیگری بقصد تجارت پای ازدروازه شیراز بدر نهادند وهر کدام راه جداگانه ای درپیش گرفتند ورفتند وبرادر کوچك خود «محمد» را تنها گذاشتند . محمد درین هنگام طفل پنجساله ای بیش نبودو تنها سرپرست وی مادرش بشمار میرفت که جگر گوشهٔ خودرا چون جان شیرین دوست میداشت وچون بیش ازحد بتربیت او علاقه مند بود از شش سالگی اورا پیش مکتبدار محل فرستاد که تعلیمش دهد و سراچه سینه وی را بنورعلم منور سازد. این معلم حریص تا موقعیکه مادر محمد شهریه فرزندش را مرتب میپرداخت و هرچندروز یکبار تحفه ای برای او میفرستاد با محمد بنرمی رفتار میکرد. اما همینکه دارائی آنان تمام شد وبادست تهی نتوانستند کیسه طمع اورا پر کنند چنان خشن و بدرفتارشد که محمد بالاخره ازسوءاخلاق او بتنگ آمده مکتب را ترك کرد و چون برای ادامه تحصیل دیگر چیزی در بساط نداشت تصمیم گرفت قسمتی ازوقت خودرا بکسب مال وقسمت دیگررا بکسب کمال اختصاص دهد. نوشته اند که دریك دکان نانوائی مشغول خمیر گیری شدودر مکتب دیگری که نزدیك همان نانوائی بود ایام فراغت را بتحصیل پرداخته مقداری ازمزدخود را حق تعلیم میداد . درین آموزشگاه مهمترین کتب درسی اواز عربی قرآن واز فارسی گلستان سعدی بود . محمد رفته رفته قرآن را بخوبی بیاموخت و اغلب سوره های آنرا از حفظ کرد . گلستان را نیز چندین بارخواند و بکلیه لطایف ادبی آن پی برد تا جائیکه شور شاعری درسرش راه یافت وچون بزازشاعری نیز

همسایه‌ومعاشروی بود این حس روزبروز دراوبیشتر قوت میگرفت تاحدی که بالاخره‌توانست آنرا ازقوه‌به‌فعل آورد وشعر بسازد. هرشعری که‌میساخت آنرا برای‌دیگران میخواندوهر کس که آن‌اشعارسست ومهمل را می‌شنید جوان تازه شاعررا بباد تمسخرمیگرفت. امامحمداز آن‌طعنه‌هادلسرد نگردید وبقدری مقاومت کرد که‌رفته‌رفته سخن‌او لطف‌خاصی بخود گرفت‌وبعضی‌ازغزلهای او ورد زبانها شد یکی‌ازحکمای‌بزرگ آنزمان‌بنام‌شمس‌الدین عبدالله وقتیکه‌بااو وذوق اوآشنا شد وی‌رانزدخود برده حکمت‌والهیات را باوداد. محمدپس‌ازفوت آن‌حکیم دانشمند پیش‌علامه‌دیگری بنام«میرسیدشریف‌جرجانی» رفت‌ودراثر تعلیمات وی‌علم تفسیر قرآن را بیاموخت قرآن‌را نیز بخوبی حفظ کرد وبهمین جهة تخلص خودرا حافظ گذاشت .

درسال ۷٤۲ هجری‌قمری «شاه‌ابواسحق» فرمانروای فارس‌شدوچون مردی فضل شناس وادب‌پرور بودبسیاری‌ازارباب‌علم وادب منجمله‌حافظرانزدخود خواند وبرای آنان مقرری‌مکفی‌ومرتبی تعیین‌نمود. درزمان این پادشاه حافظ که جوان هفده‌ساله‌ای‌بود مثل اغلب جوانان بواسطه غرور جوانی بعیش وکامرانی می‌پرداخت ومیگفت:

عاشق‌ورند ونظر بازم ومیگویم فاش	تابدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم ازخرقهٔ آلوده خود میآید	که برو وصله بصدشعبده پیراسته‌ام

ولی‌رفته‌رفته‌ازعیاشی‌زیادوتنهائی‌و بیسروسامانی‌بتنگ آمده‌شکایت آغاز کرد:

در همه دیر مغان نیست چومن‌شیدائی	خرقه جائی گرو باده‌ودفترجائی

تصمیم گرفت که‌دیگر بی‌یاردنبال‌تفریح‌نرود:

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده‌فروش	که‌دگر می نخورم بی‌رخ‌بزم آرائی

میخواست همسری‌داشته باشد.

جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که‌مگر	درکنارم بنشانند سهی بالائی

تا بادوشیزهٔ چهارده‌ساله‌ای‌بنام«دردانه» آشناشدودروصف‌او‌این‌غزل‌راساخت

مجمع خوبی‌ولطف‌است عذار چومهش   لیکنش مهرو وفا نیست. خدایا بدهش
بوی شیرازلب همچون شکرش میآید   گرچه‌خون‌میچکد ازشیوهٔچشم‌سیهش
چهارده ساله بتی چابك وموزون دارم   که بجان‌حلقه‌بگوش‌است‌مه‌چاردهش
دلبرم شاهدو طفل است وببازی روزی   بکشد زارم و درشرع نباشد گنهش
جان‌بشکرانه کنم‌صرف گر آن‌دانهٔ در   صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

درهیجده‌سالگی متأهل‌شدودرشب عروسی این‌غزل‌رابرای‌تازه‌عروس‌ساخت:

حال دل باتو گفتنم‌هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف   باتو تا روز خفتنم هوس است
وه که «دردانه» ای چنین نازك   در شب تار سفتنم هوس است

حافظ همسر خودرابسیاردوست‌میداشت وغزلهای زیادی درباره اوسروده که یکی از آنها اینست :

مرا شرطی‌است باجانان که تاجان در بدن دارم
هوا داری کویش‌را چو جان خویشتن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
شرابی خوشگوارم‌هست‌ویاری چون‌نگارم‌هست
ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم
چو درگلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

چند سال بعد، این زن که حافظ آنهمه دوستش میداشت‌فوت کرد و شاعر نازکدل باقلبی داغدار غزل‌ذیل راساخت :

آن یار کزو خانهٔ مارشک پری بود   سر تاقدمش‌چون‌پری از عیب بری بود
دل گفت‌فرو کش کنم این‌شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمندمن آن ماه که او را ... باحسن نظرشیوهٔ صاحبنظری بود
ازچنگ‌منش اختر بدمهر بدر برد ... آری چکنم ؟ فتنهٔ دور قمری بود
خوش بودلب آب و گل‌وسبزه‌و نسرین ... افسوس که آن گنج‌روان‌رهگذری بود
اوقات‌خوش آن بود که بادوست بسرشد ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

حافظ ازاین‌زن دوپسر داشت بنام « فرزانه » که درشش سالگی فوت کرد وحافظ درمرثیه او گفت :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند ... چه دید اندر خم‌این طاق رنگین؟
بجـای « لوح سیمین » در کنارش ... فلك برسر نهاده « لوح سنگین »

« لوح سیمین » لوحه ای بوده فلزی که بچه ها در مکتب آنرا کنارخود میگذاشتند ورویش مینوشتند چنانکه‌سعدی میفرماید .

پادشاهی پسر بمکتب داد ... لوح سیمینش درکنار نهاد
برسر لوح او نوشته بـزر: ... «جور استادبه زمهر پـدر»

فرزنددیگر حافظ «شاه نعمان» نام‌داشت که سفری‌بهندوستان کرد و درآنجا درگذشت ودر«برهان پور» نزدیك‌قلعهٔ «آسیر» دفن گردید. حافظ درفوت‌او گوید:

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد
باد غیرت به‌صدش‌حال پریشان دل کرد
طوطئی رابهوای شکری دل خوش بـود
ناگهش سیل فنـا نقش امـل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خودآسان بشد وکار مرا مشکل کرد
آه و فریـاد که ازجـور حسود وغم‌چرخ
در لحدماه کمان ابـروی من منزل کرد

حافظ که‌ازاثر فوت‌زن وفرزندش بینهایت متأثرشده وازچشم شاه‌شجاع نیز افتاده بود، دیگرشیرازرا باآنهمه صفا وخرمی‌محل‌عیشی برای‌خودنیافت . لذا تصمیم

گرفت که به‌یزدپیش‌شاه‌یحیی رود. بنا براین این‌غزل ذیل‌راساخته بخدمت‌بزرگان یزد فرستاد :

ای فروغ ماه‌حسن‌ازروی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه ز نخدان شما

عمرتان بادومرادای ساقیان بزم جم — گرچه جام مانشد پرمی بدوران شما

ای‌صبا باساکنان شهریزد از ما بگوی — کای‌سرحق‌ناشناسان گوی‌چوگان شما

گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب،همت‌دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ودردنبالهٔ این‌غزل عازم اصفهان شد که چند روزی درآنجا مانده خویشان ویاران اصفهانی خودرا ملاقات کند وسپس به‌یزد رود . دراصفهان مقدم حافظرا گرامی داشتند ودر«باغ کاران» که کنارزاینده‌رود بود ازاو پذیرائی شایانی نمودند.

چند بیت ازغزلی که‌آخرین شب اقامت‌دراصفهان‌سروده ذیلا نقل میشود:

سلیمی منذ حلت بالعراقی — الاقی من نواها ما الاقی

خرددرزنده‌رود اندازو می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز میآرد بیادم — سماع چنگ‌و دست‌افشان‌ساقی

می باقی‌بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی

فرصت عیشی‌را که اتفاقاً در اصفهان دست داده، غنیمت میشمارد:

دمی با نیك خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

بسازای‌مطرب‌خوشخوان و خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی

بیاد روز بعد که باید یاران راوداع کند وآهنگ‌یزد کند گوید :

وصال دوستان روزی ما نیست — بخوان حافظ غزلهای فراقی

شاعری که‌بخاطر مال‌ومنال دنیوی‌برخلاف‌ذوق خود یزد رابه‌شیرازترجیح داده بود بادلی لبریز ازامید وآرزو واردآن شهرشد وبخدمت «شاه‌یحیی» حاکم یزد رسیده اورا مدح گفت . اماهیچ سودی ازاین‌راه‌عایداونگردید . ناچار درطی غزلی بدین مطلع :

دانی که چیست‌دولت؟دیداریاردیدن — در کوی‌او گدائی، برخسروی گزیدن

به بی‌لطفی شاه‌یحیی اشاره کرد :

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی ‌ ‌ ‌ یارب بیادش آور درویش پروریدن

ولی باز هم نتیجه‌ای نگرفت. ازهیچیك ازیزدی‌ها نیز خیری ندید. رفته‌رفته در آن‌شهرغریب ، فقیروبیکس و پریشان‌ماند وپشیمان‌شد که‌چرا شیراز ترك گفته و خود را درآن دیار غریب انداخته است .

ازغزل‌ذیل که‌بامنتهای سوزدل‌ساخته شده رنج و مصیبت او در تنگنای یزد بخوبی معلوم میشود :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ‌ ‌ ‌ بمویه‌های غریبانه قصه پـردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم‌زار ‌ ‌ ‌ که ازجهان ره‌و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب ‌ ‌ ‌ مهیمنا، برفیقان خود رسان بـازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من ‌ ‌ ‌ بکوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب‌زندگانی‌ماست ‌ ‌ ‌ صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

وقتی که بی‌اعتنائی اهالی یزدرا نسبت‌بخود میدید و آنرا با مهمان نوازی اصفهانی‌ها در «باغ‌کاران» اصفهان مقایسه میکرد آه میکشید و میگفت :

روز وصل دوستداران یاد باد ‌ ‌ ‌ یاد باد آن روزگاران یاد بـاد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت ‌ ‌ ‌ بانگ نوش شاد خواران یـادباد

گرچه یاران فارغند از یـاد من ‌ ‌ ‌ از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بـلا ‌ ‌ ‌ کوشش آن حقگزاران یادباد

گرچه صد رود است در چشمم مدام ‌ ‌ ‌ زنده‌رود باغ کاران یاد بـاد

راز حافظ بعد از این ناگفته باد ‌ ‌ ‌ ای دریغا راز داران یاد باد

میخواست بشیراز مراجعت کند ولی حتی خرج سفر نداشت لذا بـرای «خواجه جلال‌الدین تورانشاه» (آصف دوران) که درآن تاریخ میخواست از یزد بشیراز رود قصیده‌ای ساخته تنگدستی وتیره‌روزی خودرا شرح‌داد و گفت :

بملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان — که نیستم بجهان یك‌دزم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت — بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی‌پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری — بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سئوال

«آصف‌دوران» بحافظ وعده داد که مأمول وی‌را اجابت کند واورا با خود بشیراز برد. حافظ غزل‌زیررا موقعی ساخته که بانتظار موقع حرکت روزشماری مینموده است :

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

بالاخره همراه آصف‌دوران جلال‌الدین تورانشاه بشیراز برگشت دوباره چشمش بجمال یاران‌قدیم ودیدار مسکن مألوف روشن شد. آنگاه قدر عافیت‌را دانست و گ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
دگر زمنزل‌جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش — که اینقدر زجهان کسب‌مال‌وجاهت بس
زیادتی مطلب، کار برخود آسان کن — صراحی می لعل‌و بتی‌چوماهت بس
فلك بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش‌و فضلی همین گناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — زرهروان‌سفر کرده عذرخواهت بس

قریب دوماه‌ازمراجعت او بشیراز گذشته بود که محمود شاه فرمانروای دکن برایش دعوتنامه‌ای فرستاد واورا بهندوستان نزدخواند. این دعوتنامه بار دیگر شوق مسافرت‌را درسرشاعر انداخت. میخواست همان‌دم بارسفر بندد وعازم

هندشود ولی اینجاهم تنگدستی مانع او شد وچون خرج سفر نداشت نمیتوانست راهی شود. لذاغزل ذیل راساخته برای محمود شاه فرستاد .

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس	که درازاست ره مقصدو من نوسفرم
خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت	وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگوی	تا کند «پادشه بحر» دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تاپس ازاین	می خورم باتو ودیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل	دیده دریا کنم ازاشك ودروغوطه خورم

میرزافضل الله «اینجو» مقداری وجه بجهة خرج سفر برایش فرستاد. حافظ با این وجه قروضی که درشیراز داشت پرداخت وازراه لار عازم هندوستان گردید . موقعیکه به لاررسید یکی ازدوستان قدیم خودرادید که بافقروپریشانی دست بگریبان است. شاعر نازکدل باهمه احتیاجی که بپول داشت وقتیکه حال رقت باردوست دیرینش رادیددلش براو بسوخت و آنچه برای مخارج راه خود نگاه داشته بود باو بخشیده بار دیگر تهیدست ماند . اما ازآنجا که نیکی یاور نیکان است تصادفاً دونفر ازتجار بنام خواجه زین الدین همدانی وخواجه محمد کازرونی که آنها نیز سفر هندوستان درپیش داشتند چون بارها شیرینی اشعار حافظ راچشیده بودند بدیداروی مایل شدند ودرلار بخدمت اورسیدند. وقتیکه ازمقصدشاعر اطلاع یافتند حاضرشدندخرج سفرش را بپردازندواورا باخود بهندوستان برند.

حافظ همراه ایشان تاجزیرهٔ هرمزرفت وازآنجا بکشتی نشست. چند میلی که کشتی از ساحل دور شد طوفانی شدید برخاست و دریا را متلاطم ساخت حافظ برجان خود بیمناك شدو ببهانه اینکه باید درجزیره ازدوستان خود وداع کند بر گشته درساحل هرمزپیاده شدودیگر بازنیامد. آنگاه غزل ذیل را بهندپیش میرزا فضل الله «اینجو» که انتظار مقدمش راداشت فرستادوخود بشیرازبر گشت .

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد
شکوه‌تاج‌سلطانی که بیم‌جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمیارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که‌این طوفان‌بصد گوهر نمیارزد
چوحافظ درقناعت کوش‌وازدنیای‌دون بگذر
که یك‌جو منت دونان بصد من زر نمیارزد

وقتیکه بشیرازرسید«تهمتن‌بن‌تورانشاه» حاکم‌جزیرهٔ هرمزهدایای گرانبها و تحفه‌های ذیقیمتی برای‌اوفرستاد و گله کرد که چرا درجزیرهٔ‌هرمز بخدمت‌او نرفته است؟این موضوع شاعرحساس راسخت‌متنبه کرد. زیرادیدبه هردر شتافته ، خواری‌های یزد و طوفانهای دریای هند همه‌را متحمل‌شده‌وازهمه‌جا با دست خالی برگشته ، اما ازجائی که هیچ‌امید گشایش‌نداشته دردولت برویش گشوده‌اند این بود که گفت :

دل مبند ای‌جان من بر وعده شاه و وزیر
کس نمیداند که‌کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن، نمیدانی که نوك کلك من
نقش هرصورت که‌زدرنگی دگر بیرون‌فتاد
شاه هرمزدم ندیدو بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

اماشاه‌یزد یعنی همان‌شاه‌یحیی که حافظرادیده‌وهیچش‌نداده‌بود چندسال‌بعد وقتی از طرف‌امیر تیمور به‌فرمانروائی فارس رسید حافظ رامورد نوازش‌قرارداد زیرادرآن زمان دیگر حافظ بقدری مشهور شده بود که بزرگان مصاحبت او را غنیمت میشمردند .

آوازهٔ حافظ بگوش اعلب‌ملوك وامراء اطراف رسیده ودامنهٔ‌شهرت‌او‌تاهند کشیده شده بود. گویند سلطان غیاث‌الدین حاکم بنگاله مطربه‌ای داشت بنام «غساله» که سه دختر زیبا و نمکین داشت . این سه دختر که‌درجمع فنون رقص و رامشگری بی‌نظیر بودند «سروبیگم» و«گل‌اندام» و «لاله بیگم» نام داشتندروزی که هر سه برقص برخاسته ومجلس طرب‌را آراسته بودند سلطان بشوق‌آمد و بنام آن سه‌دختر این مصرع‌را ساخت :

ساقی حدیث «سرو» و«گل» و «لاله» میرود

و در ساختن مصرع دیگر در ماند شعرای مجلس او نیز نتوانستنداز عهده ادای مطلب‌برآیند تاجری که درآن مجلس حضور داشت و بارها برای تجارت بایران آمده بود گفت :

«اگرحافظ اینجابودفی‌البدیهه آنرامیساخت.» سلطان پس‌ازاستفسار‌احوال حافظ‌آن‌مصرع‌رابر‌کاغذی نوشته‌بتاجرداد که‌هروقت‌به‌ایران رود درشیرازحافظرا دیده ازاو خواهش کند که بقیهٔ شعررا بسازد. تاجرسال‌دیگر بشیراز خدمت حافظ رسیده پیام‌سلطان را عرض کرد وقضیهٔ «غساله» و سه دختراورا بتفصیل‌بیان‌نمود. حافظ‌همان شب‌غزل ذیل‌را ساخته صبح‌بتاجرداد :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله‌میرود — وین‌بحث باثلاثه « غساله » میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان«هند» — زین‌قند «پارسی» که‌به‌بنگاله‌میروذ

بیت زیر اشاره بهمین‌غزل است که دریکشب‌ساخته است :

طی زمان‌ببین و مکان در طریق‌شعر — کاین طفل‌یکشبه ره یکساله میرود
باد بهـار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ، زشوق‌مجلس‌سلطان‌غیاث‌دین — خامش مشو که‌کار تو ازناله‌میرود

وقتیکه این‌غزل‌به‌سلطان غیاث‌الدین رسید بسیار مسرور شد و مقدار زیادی قماش وجواهرات، وعطریات برای‌حافظ فرستاد ،

روزگار فرمانروائی شاه یحیی درفارس چندان زیاد نبود وپس ازیکسال وسه چهارماه شاه منصور درسال ۷۶۰ هجری وارد شیراز شده بآسانی جای اورا گرفت وحافظ درروزجلوس او گفت :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح و بشارت بمهرو ماه رسید
جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت　　کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهردور خوش اکنون رود که ماه آمد　　جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
زقاطعان طریق این زمان شود ایمن　　قوافل دل ودانش که مرد راه رسید
زعشق روی تو، شاها ، بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

شاه منصورمردی رشید و شجاع و متهور بود ویك مرتبه درسه فرسخی شیراز لشگریان امیر تیمور گورگانی را که بهسی هزار نفر بالغ میشدند متفرق کرده چند بار خوداو مردانه دردل سپاه وی رفت و دونوبت شمشیر بکلاه خود امیر تیمور زد وچون درهردو نوبت یکی ازامرای او سپرخود را پیش آورد امیر تیمور کشته نشد حافظ در وصف شجاعت شاه منصور گوید :

لرزه دراعضای شیرازغیرت آن رونگر　　لاله درخون جگرازحسرت آن موببین
ازمراد شاه منصوری ای فلك سر برمتاب　　تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یکی ازوزرای شاه منصور برای خوش آمد شاه مقرری بزرگان شیرازرا از هفتادوپنج تومان بهسی تومان رسانید و چون شاه مطلع شد بروی خشم گرفته گفت: « آنچه اجداد من مقرر ساخته وهمیشه پرداخته اند روانیست که درزمان من نقصان یابد » لذا بفرمان او بیست و پنج تومان دیگرهم براصل افزوده ومبلغ مقرری را صدتومان کردند . حافظ دراین باره گوید :

پادشاها ، لشگر توفیق همراه تواند
خیز اگر برعزم تسخیر جهان ره میکنی
آنکه هفت ونیم را سه کرد از آن سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

حافظ بااینکه کلیهٔ ملوك فارس یعنی آنهارا که همدوره وی بودندمدح گفته معذلك در هیچ‌جا مناعت‌طبع خودرا ازدست نداده، بندگی‌پادشاه وقت‌را نکرده، وآبروی فقروقناعت نبرده‌است.چنانکه گوید :

حافظ بروکه بندگی پادشاه وقت　　گرجمله‌میکنند، توباری نمیکنی

وموقعیکه وزیرشاه منصور مقرری اورا کم کرده بود گفته است :

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم　　باپادشه بگوی که روزی مقدراست

او نیزمانند سعدی‌ازنصیحت بپادشاهان دریغ نداشته چنانچه بسلطان احمد جلایر نوشته است :

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

حافظ خود با عرفا همراه بود و درطریق طریقت گام برمیداشت معذلك از درویش نمائی وخانقاه‌داری یا واضحتراز دکان بازکردن وباسم مرید مشتری گرد آوردن متنفربود.شاه‌نعمت‌الله ولی که ازکبار مشایخ عرفای آنزمان بشمار میرفت وقتی در وصف کرامات‌خود غزل ذیل‌راساخت آنرا بخواجه فرستاد ومنظورش آن بود که حافظ رانیزدرحلقهٔ مریدان‌خود درآورد :

ماخاك راه را بنظر کیمیا کنیم　　صد درد را بگوشهٔ‌چشمی دوا کنیم
ما را نفس‌چو ازدم‌عشق‌است‌لاجرم　　بیگانه را به نیم نفس آشنا کنیم
درحبس صورتیم‌وچنین شاد وخرمیم　　بنگر که درسراچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم　　هشیار رابمجلس خود کی‌رها کنیم؟
از خودبرآودرصف اصحاب‌ماخرام　　تاسیدانه روی دلت با خدا کنیم

حافظ یکایك ابیات اورا بطریق طعن وملامت جواب گفته برایش‌فرستاد :

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند　　آیابود که گوشهٔ چشمی بما کنند ؟
بی‌معرفت‌مباش که‌درمن مزیدعشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدی است آن به که کار خود بعنایت رها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند

درسراسر دیوان حافظ یکجا صریحاً دراویش موردستایش قرار گرفته اند آنهم دراین غزل است :

روضه خلد برین خلوت درویشانست مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن درنظر رحمت درویشان است

این غزل راهم فقط برای خوش آمد خواجه جلال الدین (آصف دوران) که اورا ازیزد نجات داده بود وبدرویشان علاقه ای داشت ساخته است. چنانکه درهمین غزل گوید :

من غلام نظر « آصف عهدم » کورا صورت خواجگی وسیرت درویشان است

ولی همان شخص یعنی خواجه جلال الدین تورانشاه وقتی میخواست ازوزارت شاه شجاع استعفا داده وبه سلك اهل فقر درآید حافظ ضمن غزل ذیل اورا از آن کار منع نمود :

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

تاآنجا که گوید :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن ازدست مده
مسند خواجگی و منصب « تورانشاهی »

حافظ نیز مانند فردوسی درهیچ جا کلمات زشت برزبان نرانده ودرمیان آثار گهربار خود هجوهای رکیك و شوخی های شرم آور راه نداده است. حتی درمحاورات نیز یکی دوشوخی که ازاو نقل میکنند نه تنها زننده نیست. بلکه ملاحت

خاصی هم‌دارد. گویند وقتی‌زن «بسحق اطعمه» از حافظ پرسید این شعررا شما گفته اید :

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بـه پیمـانه زدند؟

حافظ‌جواب داد: آری. پرسید: آیا گل آدم کاه‌هم داشت یا نه ؟ گفت : اگر کاه‌داشت‌ترك بر نمیداشت!

امروز کمتر کسی است که نام حافظرا نداند ودیوان اورا نخواند. تقریباً درهرخانه‌ای یك‌دیوان حافظ هست و هر کسی بدان رجوع می کند اگرچه فقط برای‌تفأل باشد .

هرچند شأن ومقام این شاعربزرگ بمراتب بالاتر ازفالگیری برای مردم است ولی‌چون ازخلال اشعار روح پرور خودمردم را تسکین‌میدهد ودلهای‌داغدیده را مرهم‌می‌نهد ، اینست که بعض‌مردم درمواقع سختی بادیوان او درددل میکنند . دراین هنگام است که گوئی روح حافظ بامردم حرف میزند . بآنکس که زیربار محنت کمرش خرد وطاقتش طاق‌شده میگوید :

ای دل‌بصبر کوش‌ومخورغم که‌عاقبت		این شام صبح گردد واین‌شب‌سحرشود
روزی‌اگرغمی رسدت تنگ‌دل‌مباش		روشکر کن مبادکه از بدبتر شود

و باآنکه‌دنبال‌کار جهان‌خودرا ازپا انداخته‌ودستش‌بجائی نرسیده،میگوید:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
به‌مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قـاطعان طـریق

من خود دوستی داشتم که به‌پا درد مبتلا شد و مدتی باطباء مختلف رجوع کرد و نتیجه‌ای‌نگرفت . روزی ازدیوان‌حافظ فالی زد وچنین‌جواب شنید :

در دفتر طبیب خردباب عشق‌نیست		ایدل بدرد خو کن‌و نام‌دوا مپرس

او که درحق خواجه اعتقاد زیادی داشت بخواندن این شعر از مداوا دست کشید و اتفاقاً پس ازیکی دو هفته نقاهت‌اوخود بخود برطرف گردید !

میگویند یکی‌از متمولین عراق درمنزل خود مهمانی بزرگی برپا کرده بود درین مهمانی ناگهان یکی‌از جواهرات گرانبهای او گم شد وهرچه بیشتر جستند کمتر یافتند. درپایان مجلس که مهمانان مشغول مراجعت بودند بخاطرش رسید که از دیوان خواجه‌تفألی بزند . همینکه کتاب را باز کردچشمش باین‌بیت‌افتاد:

بفروغ چهره‌زلفت،همه‌شب زند ره‌دل　　چه‌دلاور است‌دزدی که‌بشب‌چراغ‌دارد

صاحبخانه غلامی داشت بنام«دلاور» که درهمان‌موقع دم در ایستاده و پیش پای مهمانانی که میخواستند بروندچراغ گرفته بود. لذا وی را تهدید کردوغلام ناچار بدزدی خوداقرار نمود.این وقایع‌سبب شده که مردم حافظ را «لسان‌الغیب» مینامند واورا وجودخارق‌العاده‌ای‌دانسته درباره‌زندگی اونیزافسانه‌هائی‌ساخته‌اند و میگویند خواجه‌در اوائل‌امرعاشق‌دختری‌بنام «شاخ‌نبات» بود وچون برای‌درك وصالش بسیم‌و زر دسترسی نداشت‌بناله وزاری پرداخت و نذر کرد چهل‌شب جمعه درچاه «مرتاض‌علی» واقع در «چهل‌مقام» شیرازبعبادت پردازدشاید شاهد وصال‌را درآغوش گیرد . درشب چهلم برسجاده ریاضت خوابش‌برد ودرخواب حضرت علی ابن‌ابیطالب بر وی‌ظاهرشده‌ذات اورا که«تا آن‌موقع خواندن‌و نوشتن‌هم نمیدانست » بنورعلم منورساخت. زبانش‌را باز وطبعش‌راغزل‌پرداز نمود. حافظ همینکه‌ازخواب برخاست گفت :

دوش‌وقت سحر ازغصه نجاتم دادند　　وندر آن ظلمت‌شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه‌مبارك‌سحری‌بودوچه‌فرخنده‌شبی　　آن‌شب‌قدر که‌این‌تازه براتم دادند
این همه‌شهدوشکر کزسخنم میریزد　　اجرصبری‌است کز آن‌شاخ‌نباتم‌دادند

یکی ازعللی که اشعارحافظ بااحوال‌وآمال‌مردم تطبیق میکنداینست که‌هر

یك‌ازابیات غزلهای‌اومعنی جدا گانه‌ای‌دارد. همانطور که هر کدام ازمردم‌دردهای مختلفی دارند. مثلادریك‌غزل آنراکه بکلی ازآینده خود ناامید است امیدواری داده میگوید :

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ‌خویش آمد و هنگام درو
گفتم‌ای بخت بخسبیدی‌و خورشید دمید گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

و در همان غزل کسی‌را که‌کاملا بوضع خود امیدوار و بروزگارخودمغرور است یادآور میشود که :

تکیه‌بر اخترشبگرد مکن‌کاین‌عیار تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

حافظ درآخرعمرخاموشی‌پیشه کرد و باساختن‌رباعی ذیل که آخرین شعر اوست تصمیم گرفت دیگر لب بسخن‌سرائی نگشاید :

حافظ ورقِ سخن سرائی طی کن وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقتِ‌خاموشی‌تست دم‌در کش‌وجام عیش را پر می کن

این نابغهٔ بزرگ شعر و ادب دو سه ماه بعد ازاتخاذ این‌تصمیم درسال ۷۹۱ هجری‌قمری‌فوت کردودر شیرازمحلی که‌فعلا به«حافظیه»موسوم‌است‌مدفون گردید

پس از فوت‌او «محمد گلندام» که ا مریدان و معتقدان حافظ بود اشعار پراکنده وی‌را جمع کرده تدوین‌نمود ومقدمه‌ای نیز نوشته برآن اضافه کرد که در اغلب دیوان‌های حافظ چاپ شده است .

جلایریان

درسال ۷٤۰هجری « امیرشیخ حسن» بزرگ، مؤسس سلسله «جلایریان»، برعراق استیلایافت وبغداد را پایتخت قرارداد . «سلمان ساوجی» ملك الشعراء درباراو بود و راجع به ورود این‌شاعربزرگ بدربار اومینویسند :

روزی امیرشیخ حسن درخارج شهرمشغول تمرین تیراندازی بود و سلمان نیزحضور داشت .

سلطان هرتیری‌را که میانداخت غلام اوموسوم به «سعادت» ازپی‌آن میرفت وتیررا برداشته بازمیآورد . سلمان این‌صحنه را فی‌البدیهه طی اشعار ذیل تشریح کرده بشاه‌تقدیم داشت .

چو در بارچاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که در برج قوس‌است‌ماه
دوزاغ کمـان با عقاب سه پسر — بدیـدم بیك گوشه آورده سر
نهـادند سر برسر گـوش شاه — ندانم چه گفتنـد در هوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره — بر آمد ز هر گـوشه آواز زه
شهـا تیر در بند تـدبیر تست — « سعادت » دوان از پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله‌ای برنخـاست — بغیر از کمان کو بنالد رواست
که در عهـد سلطان صاحبقـران — نکرده است کس زور جز بر کمان

ازاین اشعارقدرت قریحهٔ سلمان معلوم گردید ودرنظرسلطان بقدری معزز ومحبوب شد که امیردرسفروحضرهیچگاه اورااز‌خود دور نمیداشت .

سلطان اویس

درسال۷۵۷ امیرشیخ حسن دارفانی‌را وداع گفت وپسراو سلطان اویس به جایش نشست وسلمان ساوجی‌درتهنیت‌جلوس اواشعار ذیل‌را ساخت :

مبشران سعادت براین بلند رواق — همی کنند ندا در ممـالك آفاق
که‌سال هفصدوپنجاه‌وهفت‌ماه رجب — باتفاق خلایق، به یـاری خلاق
نشست‌خسرو روی‌زمین به استحقاق — فراز تخت‌سلاطین‌به دارملك‌عراق
خدایگان سلاطین عصر،شیخ اویس — پناه وپشت ملوك‌جهان علی‌الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست — پراز جواهر انجم سپهر را اطباق

سلطان اویس که مشهور ترین پادشاه آل جلایر است در اندك مدتی نفوذ واقتداربهم رساند‌درسال۷۶۰هجری‌آذربایجان، ایروان ، شیروان ، موصل‌وغیره را فتح کرده ضمیمه حکومت‌خود نمود .

اومردی فضل دوست وفاضل وشاعر بود. ودرعلوم وفنون مختلف یدی بسزا داشت . نقاشی‌ماهر وورزیده بود وباتصاویری که میکشید نقاشان معروف‌زبردست رامبهوت میساخت . خواجه‌عبدالحی که نقاش بزرگی بشمار میرفت تربیت یافتهٔ اوبود · درموسیقی‌نیز ابداعاتی کرده است .

این‌پادشاه علاوه برهمهٔ محسنات اززیبائی صورت‌نیز بهره کافی‌داشته است · حسن‌وجمال اوبقدری‌مشهور بوده که هروقت‌سواره‌درشهر بگردش میپرداخته‌راه از کثرت‌تماشاچیان بندمیآمده است .

آوازهٔ فضل‌وادب وذوق‌وهنروزیبائی سلطان اویس‌حافظ را در شیراز بشوق آورده واواین غزل راساخته به‌حضورش فرستاده‌است .

احمد الله علی معدلة السلطان ‌ ‌ احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان‌بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد ‌ ‌ آنکه‌میزیبدا گرجان‌جهانش خوانی

دیده‌نادیده باقبال تو ایمان آورد ‌ ‌ مرحبا ، ای بهمه لطف خدا ارزانی

دراین بیت به‌زیبائی او اشاره میکند :

جلوهٔ روی تو دل میبرد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جـانانی

چه دوریـم بیاد تو قـدح میگیریم

بعـد منزل نبـود در سفر روحـانی

از گل پارسی ام غنچـهٔ عیشی نشکفت

حبذا دجلهٔ بغـداد و مـی ریحـانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سر گردانی ؟

ای نسیم سحـری خاك در یار بیـار

که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

سلطان اویس به شعر وادب علاقه زیادی داشت . خود شعر میسرود و آنرا برای سلمان میخواند وچون رموز این فن‌را سلمان باو آموخته بود و حق تعلیم بگردن شاه‌داشت ، شاه که‌درموقع‌جلوس‌جوان نوزده ساله‌ای‌بود ، استاد پیرخود را بی‌نهایت احترام‌میکرد .

وقتی‌سلمان بالباس معمولی که‌درخوراندام درباریان نبود بحضورشاه‌رفت. شاه‌نگاهی باو کرد وچیزی نگفت ولی سلمان که‌ازطرز نگاه شاه بفراست‌منویات خاطرش را دریافته بود فی‌البدیهه گفت :

ای زما مستغنی و امثال ما — برشمال احوال‌ما پوشیده نیست
برتنم پوشیدنی این است و بس — بنده‌راهیچ‌ازشما پوشیده نیست

شاه بقدری‌مشعوف شد که فوراً لباس خودرادرآورده بسلمان‌دادوخود لباس دیگری‌پوشید. آنگاه باو رو کرده فی‌البدیهه گفت :

هرچند ترا جامهٔ ما پوشیدن — عیب‌است‌ولی‌لطف‌کن‌این‌عیب‌بپوش

یکشب‌سلطان اویس‌سلمان را تانیمه‌شب‌دربزم خودنگاه داشت و موقعیکه سلمان میخواست بخانه برگردد چون موقع باریك و راه تاریك بود ، بیکی از گماشتگان خود دستورداد که سلمان را تامنزلش مشایعت نمایند . گماشته شمعی راکه درلگن‌طلابود برداشته باوی قدم‌درراه نهاد . بردرخانه که رسیدندشمعدان را بدست‌سلمان‌داد که باآن‌وارد دالان شود وخود بازگشت صبح که برای مطالبه شمعدان‌رفت ، سلمان دیدازیك‌شمعدان مرصع بالگن طلانمیتوان صرفنظر کرد . لذا بجای شمعدان شعرزیررا برای سلطان فرستاد :

شمع خود سوخت‌بزاری شب دوش وامروز
گر لگن را طلبد شاه ز من ، میسوزم

شاه خندید و گفت : «چیزی که‌بدست شاعر افتد ، از چنگش بیرون نخواهد آمد !»

تنها آرزوی سلمان‌این بود که آخرعمر به «ساوه» برگردد و یکبار دیگر موطن اصلی‌خودرا ببیند . لذا ضمن قطعهٔ پائین ازکارهای در باری استعفا داد :

پادشاها، بنده درحضرت به‌رسم عرضداشت
انبساطی می نماید بر امید رحمتت

قرب چل سال است تاسکان شرق و غرب را
طبع سلمان میکند در گوش دُرّ مدحتت
در ثنای حضرتت عهد جـوانی گشت صرف
نوبت پیری رسید اکنون به امر حضرتت
گوشه‌ای خواهم گرفتن تا اگرعمری بود
چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پـا وضعف جسم و چشم
می برد درد سرمن بنده را از خدمتت

وسه‌قطعهٔ دیگر بدان ضمیمه کرده نیازمندی‌های خودرا شرح‌داد :

درقطعهٔ اول ، پس از اشاره بقصد عزلت و انزوای خود ، ازشاه درخصوص حقوق خود پرسید :

بنده تـا زنده بود وجـه معاش بنده
هیچ‌شك نیست‌کزاحسان‌شما خواهد بود
لیك دارم طمع آنکه معیـن گردد
که مرا وجه معیشت‌زکجا خواهدبود ؟

سلطان فوراً زیر آن‌قطعه نوشت :

هرچه تا غایت بنام‌او مقرر بوده است
همچنان باشد بنام او مقرر همچنـان

درقطعه دوم دهی ازشاه‌خواست :

دیگر آنست‌که محبوب جهان منشی‌شاه
آمد از بندگی شاه که میفرماید :
« رو بگوبندهٔ دیرینهٔ ما سلمان را
که بخواه ازکرمم هرچه ترا می باید
بنده برحسب، اشارت‌به‌دهی‌کردم‌وشاه
داشت مبذول چنان کزکرم شاه آید
وعده‌دین‌است‌وزدین من‌اگرزآنچه‌کند
ذمهٔ همت خود شاه بری ، می‌شاید .

شاه وقتی قطعه فوق‌را خواند ، این شعر را درزیرش‌نوشت :

ده «ایرین» که درحدودری‌است
بدهندش‌که التماس وی است

درقطعهٔ سوم بقرض‌های خود اشاره کرده بود :

بنده را غیر در شاه دردیگر نیست　　　قرض باید که زانعام شما باز دهد

وجه‌این‌قرض‌که‌ازمن‌غربا میخواهند　　　گر نخواهدز توسلمان ، زکجا بازدهد

شاه درپائین این‌قطعه هم‌نوشت :

قرض سلمان تمام داده شود　　　گره از کار او گشاده شود

سلطان اویس بعدازنوزده سال پادشاهی درسال۷۷۶ وفات یافت . اشعارذیل را چندروزقبل ازفوت خود دربستربیماری سروده است :

زدارالملك جان روزی بشهرستان تن رفتم
ببودم مدتی آنجا وزآنجا با وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم ، براو عاصی شده عمری
پس افکندم‌کفن بردوش و پیشش با کفن رفتم
همایون طایرقدسم ، مقفس گشته یك چندی
قفس بشکست ومن پرواز کردم تا چمن رفتم
حریفان را بگو ساقی ، که آخرگشت دور ما
شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

مرثیهٔ جانسوز ذیل راسلمان درعزای فوت سلطان اویس ساخته است :

ای فلك آهسته روکاری نه آسان کرده‌ای
ملك ایران را بمرگ شاه ویران کرده‌ای
آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود
زیر مشتی گل‌بصد خواریش پنهان کرده‌ای
آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش
برزمین افکنده و با خاك یکسان کرده‌ای
زین‌مصیبت درزمین واقع نگشت از دور تو
آسمانا ، زآن زمان کآغاز دوران کرده‌ای
روزگارا ، روزگار دولت سلطان اویس
یادکن ، وآن برخلایق رحمت سلطان‌اویس

ایران

سربداران دراصل عده‌ازدراویش بودند که علی بن ابیطالب(ع) را آقاومولای خود میدانستند . این عده ابتدا درمازندران و گیلان و بعد در قسمتی از خراسان بطرفداری‌شیعیان برخاستند. کم کم کاراین عده بالا گرفت وبابیدادگران به‌نبرد پرداختند . درخصوص آغاز کاراین جماعت میگویند :

درمازندران درویشی بود بنام شیخ‌خلیفه که قرآن را بسیارخوب‌میخواند اوچندی در آمل مرید شیخ‌بالوی زاهد شد .روزی‌شیخ‌بالوازوپرسید : «بکدامیك از مذاهب اربعه معتقدی؟ » گفت :« آنچه من می‌طلبم ازهرمذهبی بالاتر است .» شیخ دواتی‌را که درپیش بود برداشت وچنان برسراوزد که بشکست .

شیخ ازآن‌جا به‌بحرآباد رفت وملازم خواجه غیاث‌الدین هبةالله‌محمودی شد و گوهرمقصود را درنزد اونیز نیافت لذا بسبزواررفت ودرمسجدی‌ساکن گشت وچون قرآن را باآوازی بلند ودل‌انگیز میخواندجمعی کثیرمریدومعتقداوشدند. امااز آنجا که‌عقایدخاصی رانیز بین‌مریدان خودشایع‌مینمودفقها درصدد راندن او ازمسجدبرآمدند و چون اوبخواستهٔ آنان گوش نمیداد تکفیرش کرده و فتوای قتلش را صادرنمودند وازسلطان ابوسعید درخواست کردند که این حکم را اجرا کند اما سلطان گفت : « من‌دست بخون درویشان نمی‌آلایم . حکام خراسان به موجب شرع شریف عمل‌نمایند ».

چون ازطرفی پادشاه بکشتن شیخ خلیفه حاضرنشد وازطرف دیگر شیخ مریدان زیاد داشت برای آنکه بیسروصدا اورا ازمیان بردارند توطئه‌ای کردند ونتیجهٔاین توطئه‌آن شد که یك روزصبح شیخ خلیفه را ازسقف‌مسجد بحلق آویخته

دیدند . چند خشت هم زیر پایش بود . بطوریکه همه گمان کنند او با طناب خود-کشی کرده است .

درمیان مریدان شیخ خلیفه درویشی بود بسیار متقی بنام « شیخ‌حسن » از ازاهالی قریهٔ «جور» و باین‌مناسبت‌اورا «شیخ حسن‌جوری» میخواندند. او نیز دهانی گرم وزبانی شیرین داشت ، ازین گذشته‌درپاکی وپرهیز گاری بی‌نظیربود. بدین جهة مریدان شیخ خلیفه پس‌ازمرگ او بشیخ حسن‌جوری گرویدند .

پیروان شیخ‌حسن روز بروز زیاد میشدند .

پهلوانی خراسانی بنام « امیرعبدالرزاق » نیز با کلیه هواخواهانش جزء پیروان شیخ بودند .

امیرعبدالرزاق سر گذشت بسیارجالبی داشت :

میگویند درقریه‌ای ازقراء بیهق‌موسوم به«پاشتین»مردبزرگی بودبنام‌خواجه جلال‌الدین فضل‌الله که پنج پسر داشت : امین‌الدین،عبدالرزاق ، وجیه‌الدین مسعود، نصرالله‌وشمس‌الدین که همه نیرومند بودند .

امین‌الدین از پهلوانان سلطان ابوسعید خدا بنده بشمار میرفت . یکی از ملازمان سلطان ابومسلم علی سرخ خانی نیز در قوت بازو و تیراندازی‌و کشتی گیری قهرمان‌زمان بود .

یک‌روز پادشاه پرسید : «آیا درقلمروما کسی‌هست که باپهلوان‌مادر کشتی وتیراندازی‌مسابقه دهد ؟»

امیر امین‌الدین برادر خود ، عبد الرزاق ، را معرفی کرد ، بفرمان شاه عبدالرزاق را ازخراسان احضار کردند . سلطان وقتی‌صورت واندام مردانهٔ‌اورا دیدخوشش آمد واورامورد عنایت قرارداد .

دوسه روز بعدعبدالرزاق درسلطانیه گردش‌میکرد . ناگهان درمحلی‌چشمش به کمانی افتادکه باکیسه‌ای پرازپول نقره از دیوار آویزان کرده بودند . وقتی علت‌امررا پرسید، گفتندفلان‌پهلوان‌این کمان را آویخته‌ووصیت کرده که‌هر کس

آن را بکشد کیسهٔ پول نقره متعلق به‌او باشد .

عبدالرزاق کمان‌را فرودآورد و سه‌نوبت گوش تا گوش بکشید بطوریکه از هرطرف‌صدای آفرین شنیده‌شد . آنگاه کمان‌را برزمین‌نهاد و کیسه پول‌را گرفته تمام را میان‌مردم تقسیم کرد ورفت .

وقتی‌این قضیه بگوش پادشاه‌رسید به‌قرب و عزت عبدالرزاق افزود و روز بعدفرمان‌داد که باابومسلم تیراندازی کند .

دوپهلوان هردو درخدمت پادشاه به‌صحرا رفتند و به‌تیراندازی‌پرداختند . تیرعبدالرزاق ده‌قدم ازتیرابومسلم جلوترافتاد .

از آن ببعدعبدالرزاق روزبروز دردستگاه‌سلطان‌ابوسعیدقرب‌ومنزلتش بیشتر میشد . اماچون‌مردی‌اسرافکاربرد هرچه بدست‌میآورد دراندك زمانی‌تلف‌میکرد.

یك‌روز سلطان امر فرمود که باو مأموریتی رجوع کنند تا هم بیکار نمانده وهم‌خدمتی بنفع‌دستگاه سلطنت کرده‌باشد .

برای‌امتثال امرسلطان او را مأمور کردند که بکرمان رفته مبلغ یکصدو بیست هزار دینار باج و خراج آن سامان را گرفته بیست‌هزار دینار برای‌خود بردارد وصدهزار دینارنیز بخزانهٔ پادشاه برساند .

امیرعبدالرزاق به کرمان‌رفت . آن‌پول‌راوصول کرد . ولی‌همه‌راصرف‌می ومطرب و معشوق کرد وهنگامی که دیگر دیناری دردست نداشت ازمستی بهوش آمد ودراندیشه فرو رفت که جواب سلطان‌را چه بدهد ؟

درهمین اوقات خبرمرگ سلطان به کرمان رسید . واوباخاطری آسوده به سرزمین‌خود «پاشتین» بر

درآن ایام یکی‌از مامورین دولت‌وارد پاشتین شده و ازدوبرادر بنام حسن حمزه وحسین حمزه می و معشوق‌خواسته بود . آن‌دوبرادر که زورشان به مامور گردن کلفت نمیرسید ناچار شراب مفت برای اوآماده کرده ولی از آوردن یار معذرت خواسته بودند . مأموربیحیاهم عذر آنان رانشنیده میخواست به بعضی از

زنان دست‌درازی کند که دو برادر سر غیرت آمده واورا بضرب شمشیر هلاك کرده بودند.

خواجه علاءالدین وزیر خراسان که آن زمان در فرمداقامت داشت قضیهٔ فوق را شنیده ودستور جلب دو برادر را صادر کرده بود ولی آن دو برادر از این دستور اطاعت نمیکردند. مردم هم به طرفداری از آنان بادولتیان به‌ستیزه برخاسته وفتنه‌ای برپا کرده بودند.

امیرعبدالرزاق درین میان طرف مردم را گرفت وبفرستادگان وزیر ناسزا گفت و آنان را بخشم آورد تاکار بزد و خورد کشید وچندتن از آنان را کشت و باقی فرار کردند.

تا آن موقع مردم هروقت ازدست ستمکاران بجان میآمدند پیش شیخ حسن میرفتند وبرای مبارزه با بیدادگران ازو اجازه میخواستند. شیخ هم بآنان توصیه مینمود که پنهانی به جمع اسلحه بکوشند ودر ضمن صبرو بردباری پیش گیرند و ظاهر راحفظ کنند تامورد سوءظن واقع نشوند ودر فرصت مناسب بتوانند برعلیه بیدادگران قیام نمایند.

همینکه مردم آن مردانگی وپشتیبانی را از عبدالرزاق دیدند دورش جمع شدند. ورفته رفته زیاد گردیدند. وقتی شیخ دید آنان ازجهة اتحاد وقدرت و قوت تا اندازه‌ای کامل شده‌اند، سرداری آنان‌را بخود عبدالرزاق واگذاشت وخود پیشوائی روحانی را بعهده گرفت. درضمن بآنان اجازه مبارزه داد.

این جماعت درسال ۷۳۷ علم طغیان برافراشتند و گفتند: اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم وگرنه «سرخودرا بدار» ببینیم. بدین جهة آنان را «سربداران» لقب دادند.

خواجه علاءالدین که دیدازطرفی خود پادشاه فوت کرده، از طرف دیگر آتش فتنه‌در آنجا بالا گرفته، خواست به‌استرآباد رود. ولی عبدالرزاق ودستیارانش که میخواستند ازو وعمالش انتقام مظلومان رابگیرند آنان‌را تعقیب نمودندو در درهٔ «شهرك نو» به آنان رسیدند.

جنگ بین دوطرف در گرفت. خـواجه علاءالدین کشته شدوپسر وسـایر کسانش به‌سوی ساری گریختند. عبدالرزاق با غنیمت فراوان بر گشت و ثروت خواجهٔ مقتول‌را بین‌یاران‌تقسیم‌نمود. فتحی که کرد و بخششی که نمودباعث‌ازدیاد نیروی او گردید وهفتصدمرددلیر بااوهمراه شدند. امیروجیه‌الدین مسعودنیزجزء سران قوم او بود .

مدتی بعدخبر رسید که امیرعبدالله‌حاکم قهستان دختر خواجه علاءالدین محمدرا خواستگاری کرده ومبلغ گزافی ازنقد وجنس‌برسم جهازهمراه اوست . عبدالرزاق فورا محمدآتیمور وامیروجیه‌الدین مسعود را با پانصد سوار به‌جنگ آنان فرستاد .

سواران عبدالرزاق خود را به‌لشگر امیرعبدالله زده پس‌از یك‌زدو خـورد شدید بیست وپنج‌تن ازآنان راکشته وباقی رافراری ساختند. درین میان اموال آنـان و دخترخواجه علاءالدین و پسر نوجوان اورا بغنیمت گرفته پیش امـیرـ عبدالرزاق بردند .

پس‌از تصاحب این‌ثروت سرشار به مشورت نشستندو گفتند:«ماقلعه‌ای لازم داریم کددرآنجا خودواموال خودرا حفظ کنیم.» لدا روی بسبزوار نهادند وبقلعهٔ سبزوارحمله‌بردند. کوتوال‌قلعه که‌حریف‌ایشان‌نمیشد خیلی‌زودقلعه‌را تسلیم‌کرد.

بعدازاستقرار درآن‌قلعه امیرعبدالرزاق‌میخواست بادخترخواجه‌علاءالدین ازدواج کندولی آن‌زن ازپذیرفتن این‌پیشنهاد خود داری کردوشبانه بافرزندخود گریخت وروبنیشابور نهاد .

صبح که عبدالرزاق‌ازفرار مادروپسر اطلاع یافت‌برادرخود امیروجیه‌الدین مسعودرا بدنبال آنان فرستاد. وجیه‌الدین نیزتعقیبشان کرد وبرآنان دست یافت امازن گریه وزاری نمودو گفت: «تومردی مسلمان هستی، بیاو بحق حیدر کرار جوانمردی کن وازپرسش روزقیامت بترس وازسرما دست‌بدار» !

امیروجیه‌الدین نیزدلش بحال آنان سوخت وآزادشان گذارد .

وقتی عبدالرزاق دیداو دست‌خالی بر گشته، علت پرسید، جواب داد: «به او نرسیدم.» عبدالرزاق دشنامش‌دادو گفت: «تومرد نیستی» جواب‌داد: «تومرد نیستی که‌میخواهی به‌زن بی‌پناهی ستم کنی.»

عبدالرزاق کارد کشید که زخمی به‌برادر خودبزند. اماوجیه‌الدین‌پیشدستی کرد وضربهٔ شمشیری حوالهٔ اونمود. عبدالرزاق برای احتراز از اصابت شمشیر خودرا ازپنجره بیرون انداخت وپایش‌شکست و نتوانست بسرعت برخیزد. امیر وجیه‌الدین فرصت‌را غنیمت شمرده خودرا بروی اوانداخت وبضرب شمشیراو را کشت. این‌واقعه درسال ۷۳۸ اتفاق افتاد.

وجیه‌الدین مسعود مردی مهربان وداد گر و باسیاست بود. نیکوکاران را تشویق‌وبدکاران را مجازات‌میکرد. اوپس‌ازاینکه جای برادرخود را گرفت برای اینکه پایهٔ فرمانروائی خودرا محکم‌تر کند ازشیخ‌حسن جوری وپیروان‌او بیشتر دلجوئی کردوآنهارا باخود متحدترساخت. درنتیجه خراسان وجرجان‌رامتصرف شد و آوازه اقتدار اوهمه‌جا پیچید و مردم امیدوار بودند که سربداران ترکان ماوراءالنهر و لشگریان‌تیموری‌را از دامن ایران کوتاه سازند. ولی‌موقعیکه «ملك‌حسین کرت» سربداران را درجنگ «زاوه» شکست داد، امید مردم تبدیل بیأس گردید چنانکه یکی ازشعرا درآن باب گفت:

گر خسرو کرت بر دلیران‌نزدی — وز تیغ یلی گردن شیران نزدی
از بیم سنان سربداران تا حشر — یك‌ترك‌دگر خیمه درایران نزدی

ازسلسلهٔ‌سربداران«خواجه‌یحیی کرابی» که‌در سال۷۵۳ بمسندفرمانفرمائی نشست شاعر بودوبا «طغاتیمورخان‌مغول» که اونیز شعر میگفت مکاتبه و مجادله داشت یکبار طغا تیمورخان قطعهٔ ذیل‌را باونوشت واورا باطاعت از اوامر خود توصیه کرد:

گردن بنه جفای زمان را و سرمکش — کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان قصد قاف کرد — چون صعوه خردباش وفروریز بال‌وپر
بیرون‌کن از دماغ خیال محال را — تا در سر سرت نشود صد هزار سر

خواجه یحیی جواب داد :

گردن چرا نهیم جفای زمانه را ... راضی چرا شویم به‌هرکار مختصر؟
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ... سیمرغ‌وار زیر پر آریم خشک و تر
یا با مراد برسر گردون نهیم پای ... یا مردوار در سر همت کنیم سر

بالاخره خواجه یحیی ظاهراً برای اظهار اطاعت باردوی طغاتیمورخان رفت وهمینکه فرصت یافت پادشاه مغول‌رادر دربارخودش سر برید و با همراهان خود که بیش‌ازسیصدنفر نبودند تمام لشگریان مغول‌را منهدم ساخت .

تیموریان

موسس سلسهٔ تیموریان « امیر تیمور گورگانی » است که‌چون درزد وخورد با «امیرحسین» حاکم سیستان تیری بپای وی‌اصابت کرد به «تیمورلنگ»معروف شد . تیمور نیزمانند چنگیزدرایران ازخرابی وقتل‌وغارت خودداری نکرد . از سال۷۷۱ هجری تا۷۸۱ یعنی مدت‌ده سال ماوراء النهر وخوارزم را بدست آورد وایلخانان آن‌نواحی‌رامغلوب ساخت‌بعدسراسرفلات ایران وجلگه عراق‌وقسمت شرقی آسیای‌صغیرودشتهای جنوب روسیه را تامسکو پیمودوسلسله سلاطین و حکام محلی‌را یکی‌پس ازدیگری برانداخت . شهر اصفهان را قتل‌عام نمود و ازسرهای مردم بی‌سرپرست‌آنشهرمناره‌ساخت . وقتیکه باسی‌هزارسرباز جراروفاتح‌بشیراز رسید باکمال تعجب‌دید که شاه‌منصور ازامرای‌آن منطقه‌فقط باچهارهزار سوار به مبارزه باوی‌شتافته‌است .

شاه‌منصور دراین‌نبرد دلاوری وفداکاری بسیار نشان‌داد ولی‌ازآنجا که بخت بااویار نبود نیروی‌مختصروی درمقابل لشگریان تیمور تاب مقاومت نیاورده فرار کردندواورا تنها گذاردند شاهرخ‌میرزافرزند تیمور که درآنوقت هفده‌سال‌داشت شاه‌منصوررا گرفته بکشت وسرش‌را پیش‌تیمور انداخته گفت :

سر دشمنـان تـو استغفر الله — که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باد اگرچـه — نثاری ازاین بی‌بها تـر نباشد

تیمور پس‌از کشته‌شدن شاه‌منصور وارد شیرازشد واین‌شهربزرگ ناچارقبو اطاعت نموده وتسلیم گردید . ملاقات و گفتگوی معروف خواجه حافظ با ت

در این شهررخ داده است . تیمور برخی ازاشعار خواجه را شنیده‌بود. منجمله این شعررا :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بخواجه گفت : «من جنگها کرده وخونها ریخته وزحماتی متحمل شده‌ام تاسمرقندو بخارارا گرفته‌ام آنوقت تو آنها بخال‌هندوی یك‌ترك‌شیرازی‌می بخشی؟»

حافظ که گویا آن‌موقع درپریشانی وعسرت‌میزیست جواب‌داد : «قربان، همین‌حاتم بخشی‌هاست که مرا باین‌روز انداخته‌است !»

تیمور بسال۸۰۷ در۷۱سالگی در گذشت . او درسمرقند در یك بقعهٔ گنبدی عالی مدفون است . خودضریح ازیك‌پارچه یشم‌ساخته‌شده که معتقدند بزرگترین سنگ‌های یشم‌روی زمین میباشد . اصل‌قبر نیزدرسرداب واقع‌شده است .

تیمور در عین حال که مردی خونخوار بود مشوق وحامی وسرپرست‌ارباب علم وهنر نیز شمرده میشد . مساجد ومدارسی‌تأسیس کرد. تا اندازه‌ای نویسنده و باذوق بود و ببازی شطرنج نیزعلاقه‌داشت . به هیچیك ازنزدیکان خود اجازهٔ دخالت در امور را نمیداد بلکه کارهای مهم را خودشخصاً رسیدگی‌میکرد.

او در«تزوك»خودچنین مینویسد: «باید که کردار و گفتار پادشاه‌ازخودباشد یعنی سپاه و رعیت بدانند که آنچه‌پادشاه میگویدو میکند خود میکند، ودیگری‌را درآن دخلی‌نیست . پس‌بایدپادشاه بگفتارو کردار دیگران بنوعی که‌شریك‌مرتبهٔ سلطنت گردند عمل نکند. »

ثبات رای و استقامت درکارها یکی از خصائص بزرگ تیمور بودو هر کاری را که‌شروع میکرد هیچ مشکلی‌نمیتوانست سدراه وی شود. خود حکایت کرده‌است که: «وقتی از دشمنان‌شکست، خورده بخرابه‌ای پناه بردم .درآنجا ناگاه نظرم‌بر موری افتاد که دانهٔ غله‌ای بزرگترازخود رابدهان گرفته ازدیوار بالا میبرد.من شمردم آن دانه شصت وهفت دفعه بخاك‌افتاد . لکن مورچه هر بارعمل خودرا از

سر گرفت تا بالاخره آنرا بالا برد. استقامت این مورچه برای من سرمشقی شد که در تمام عمر هیچگاه از خاطرم نرفت .»

تیمور در پایان عمر میل داشت که نوه‌اش پیرمحمد، فرزند میرزا جهانگیر، جانشین وی شود چون او را مردی شایسته و کارآمد میدانست ولی دست تقدیر کار خود را کرد و پیرمحمد از پسرعم خود خلیل سلطان شکست خورده متواری گردید و حکومت به خلیل رسید .

خلیل سلطان

خلیل سلطان فرزند میرانشاه پسر تیمور لنگ بود . میرانشاه در حکومت آذربایجان براثر باده‌خواری و افراط درعیش و عشرت دیوانه شدو تیمور جمیع ندیمان هم‌پیاله‌های اورا ازبزرگ و کوچك بدار آویخت .

بهمین علت چون شنید که خلیل سلطان با مطربه‌ای بنام « شادملك » عشق میورزد دستور داد معشوقه‌اش‌را گرفته نابود سازند . اما خلیل سلطان یار خودرادر خانه‌ای پنهان کرد و بدین ترتیب اوراازچنگال مرگ رهائی بخشید.

چند ماهی گذشت ودودلداده از خانه‌ای بخانه‌ای پناه میبردند . تا اینکه خلیل سلطان بتخت سلطنت نشست وشادملك در یکروز از بندذلت بتخت عزت رسید. نخست تصمیم گرفت عده‌ای اززنان تیموررا که‌روی‌دشمنی باا و برایش پاپوش‌دوخته‌بودند مجازات کند . لذا اغلب آنانرا اجباراً بعقدغلامان سیاه در آورد. عاشق ومعشوق در اندك مدتی آنچه‌در خزانه بودصرف‌عیش ونوش کردند . خلیل‌سلطان‌هم بواسطهٔ همین بلهوسی مورد نفرت امرا و اعیان واقع گشت وهمه ازاو روی برتافتند و با

وی بمخالفت پرداختند.

وآخرعده‌ای به‌رهبری امیرخداداد حسینی بکاخ اوریخته‌ازسلطنت‌معزولش کردند و بخواری بکاشغرروانه‌اش ساختند.

معشوقهٔ‌اوشادملك برای نجاتش اقدام کرد و به‌هر نحوی که بودوسائل فرارش رافراهم‌ساخت. امادر آخرین‌دقایق براثر اشتباه‌یکنفراز عمال خود تمام زحماتش بهدررفت وخودنیزدستگیرشد.

امیرخداداد برای مجازات آن زن‌کاری کرد که اورا تاابد از نعمت زیبائی محروم‌ساخت. فرمان‌دادپوست قسمت‌هائی‌ازصورتش‌را بکنندتا کاملامسخ‌شودوچون زخمهای اوالتیام پذیرفت، ویرانزد خلیل‌سلطان فرستاد تاازدیدن معشوقه‌بدان وضع دچار بدترین‌عذاب گردد. درهمین‌اوقات خلیل‌سلطان مخفیانه باشاهرخ‌مکاتبه کرد واورا ازنفوذ امیرخداداد نگران ساخت.

شاهرخ برای‌جنگ باامیرخداداد لشگر بماوراءالنهر کشید. خدا دادهم از محمد شیبانی کمك خواست واوبرادر خود «شمع‌جهان» را بیاری وی‌فرستاد.

خدا دادپس از ورود شمع‌جهان‌ضیافت‌مجللی‌ترتیب داد ودرپایان بزم برای تفریح میهمانان عالیقدرخود امر کرد شادملك را بالباس مضحك بمجلس آورده برقصانند. شمع‌جهان از دیدار اومشمئز گشته وازامیرخداداد که درحال مستی از فرط خنده بپشت افتاده‌بود پرسید که این‌موجود وحشت آوررااز کجا یافته‌اند. خداداد جریان‌را برای‌اوحکایت کرد.

«شمع جهان» که ازقدرت شاهرخ اندیشناك شده بود ومیترسید که کمك با امیرخداداد بقیمت جانش تمام شود درین جا برای برگشتن ازوفرصت پیدا کرد وبرخاست‌وبا چند نفرازسرداران‌خود مختصر گفتگوئی کرد و یکمرتبه همه باشمشیرهای کشیده بخدادادوهمراهانش‌حمله کردند. شمع جهان سرخداداد را بیك ضربت‌ازبدن جدا کرد و گفت: «کسی که بولینعمت خود خیانت نماید وبا معشوقهٔ بیگناه اوچنین رفتاری کند سزایش همین است.»

وقتی که شاهرخ میرزا گورکان بسمرقند آمد و برتخت سلطنت - کرد نسبت بخلیل سلطان معزول هم التفاتی نمود. واورا بحکومت عراق عجم منصوب کرد. خلیل‌سلطان بپاس فداکاری شاد ملك ساعت‌بساعت برعشق‌ومهربانی خود می‌افزود. چهره کریه اورامی‌بوسید وبدین وسیله میخواست کاری کند که اوزشتی خود رافراموش نماید. آقای پزمان بختیاری که سرگذشت فوق را به بتفصیل نگاشته‌اند، مینویسند: غزل ذیل را نیزخلیل سلطان برای تسلی خاطر معشوقهٔ بلادیدهٔ خود ساخته است:

آنکه شمشیر بدین‌صورت چون ماه‌کشید	**شکرلله که خدایش بدل چاه کشید**
خبر از گلبن عشق من دلبند نداشت	**آنکه معشوق مرا خوار بهر راه کشید**
خط بطلان برخ ماهوشان زد غافل	**آنکه خط ازسرکین بررخت‌ایماه کشید**
تو بچشم من دلخسته همانی و بجاست	**آن محبت‌که مرا سوی تو ناگاه کشید**
دیو خوئی‌که دل آرام مرا کرد اسیر	**خودکجارفت‌وچه‌زآن‌فطرت‌بدخواه‌کشید**
هرکسی پیش دلارام کشد آنچه کشد	**دل من هیچ نمی‌یافت از آن آه کشید**

ولی ازآنجا که تقدیرچنین رفته بود که خلیل سلطان نازکدل شاعر پیشه لحظه‌ای بآسودگی بسرنبرد دیری نپائید که معشوقه‌اش در ری خود را بچنگال عفریت مرگ انداخت زیرا ازبلائی که بسرش آمده بود بینهایت رنج میکشید و ودیگرتاب تحمل آن زندگی رانداشت لذاتصمیم گرفت که بارسنگین را از دوش خود و معشوقش بردارد، خود را از اینهمه اندوه راحت سازد واو را در انتخاب محبوبی شایسته آزاد گذارد. شبی خودرامسموم کرد. وخلیل سلطان هم که هنوز شاد ملك رابسیاردوست میداشت ازشدت تأثرمریض شد ودرست درشب چهلم وفات دلارام خویش بحال‌احتضارافتادووصیت کرد که جسدش رادرگورشادملك‌بگذارند.

اودرشب ۱۶رجب سال ۸۱۴بسن ۲۸ سالگی چشم ازجهان فروپوشید واین ابیاترا در آخرین دقایق حیات خود سرود که میتوان آنرا وصیتنامهٔ آن جوان ناکام خواند:

گفتم زجاهلی: نکشد کس کمان ما مرگ آمد و کشید و خطا شد گمان ما

در تنگنای قبر خدا را بهم رسد جسم جوان دلبرو جسم جوان ما
در رنج و غصه هستی کوتاه ما گذشت تا چیست نقش زندگی جاودان ما

عاشق‌ومعشوق هردورا درری دریك قبربخاك سپردند . از اشعار زیبائی که خلیل‌سلطان درهجریارساخته و بحضرت‌شاهرخ فرستاده‌این ابیات‌است که دولتشاه سمرقندی‌آنرا ملیحترین‌اشعاروی میداند :

یا واجب العطایا یا معطی المراد ما طاقت فراق نداریم از این زیاد
ادبار شدمجاور وخوش گفت‌مرحبا اقبال شدمسافروخوش گفت‌خیرباد
بادی که از دیار محبان رسد بمن جا‌‌نم فدای‌نکهت آن طرفه باد باد
غمگین‌وشادمان‌چوازین‌دیر بگذرند غمگین‌مشوزمحنت واز بخت‌نیزشاد
داغ‌جهان زسینهٔ کاوس کی برفت ؟ شادان‌زبخت تیره کجابود کیقباد؟
درششدر فراق ، خلیل ، ارمقیدی روزی ترا سپهر ملاعب دهد گشاد
حکم خدای داد بدست خسان مرا کفرست‌پیش‌خلق‌زحکم‌خدای، داد

شاهرخ میرزا پسرامیرتیمور که درسال۸۰۷ درهرات به‌تخت‌سلطنت نشست چون‌مردی خیرخواه‌ونیك‌نفس‌بود بیداد گری‌های پدرش‌را باعدل‌وداد تلافی کرد وآنچه‌را که لشگریان تیمورخراب نموده‌بودند ازنو آبادساخت .

اوپادشاهی‌صلح‌دوست وبی‌آزاربود . ازجنگ‌وستیز خوشش‌نمیآمدودر کرم وسخاوت حاتم عصرخویش‌بشمار میرفت. بااینکه طبعی خوش وذوقی لطیف داشت از لهو و لعب بیزار وتنهاتفریح او این بود که دربارگاه باهمسرخویش مهد علیا «گوهرشادآغا» وآهنگهای زیبائی که یوسف‌اندکانی نغمه‌سرای دربار برای آنان میخواندسرگرم شود . دراین‌مجالس سرور گاهی عبدالقاهرمراغی استاد موسیقی هم حاضرمیشد وبازخمه‌های‌شور انگیزخودتارهای دل‌سلطان رامرتعش‌میساخت .

شاهرخ میرزا گاهی‌نیز شعرمی‌سرود وآنرا به‌یوسف اندکانی میدادتابانغمه خوش‌خود بآن‌الفاظ بیجان روانی ببخشد .

این رباعی ازاوست :

خواهی که بگیری زختا تاز ختن　　زنهـار مکن دوروز یکجا مکن
درخانه نشستن سپاهی‌خوش نیست　　کنکاش همین است که آتتن آنتن

«گوهرشاد آغا» زوجـهٔ شاهـرخ درمشهدمسجدی بنا کرد که‌هنوز برپاست وآنرا بنام‌خود او«مسجد گوهرشاد» میخوانند . شاهرخ میرزا هفتاد ویکسال‌عمر وچهل‌وسه سال‌سلطنت کرد . دوره پادشاهی خود را نیز بواسطه محبوبیتی که بین مردم‌داشت در کمال امن وآسایش گذراند فقطیکبار مورد سوء قصدواقع شد ولی بسلامت جست. تفصیل آنهم اینست که روزجمه بیست‌وسوم ربیع الاخرسال ۸۳۰ با همراهان‌خود برای‌نماز بمسجدجامع رفته بود ودرمراجعت مرد کپنك پوشی که «احمدلر» نام‌داشت باوحمله کرده کارد خودرا بشکم شاه حواله نمود ولی قبل از اینکه آسیبی برساند همراهان شاه اورا گرفته پاره‌پاره کردند ویکی از شعرا در تاریخ آن واقعه گفت :

سال تاریخ هشصد و سی بود　　روز جمعه. پس از ادای صلوة
قصه‌ای بس عجیب واقع شد　　در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی در بساط چون‌فرزین　　خواست تا«شه‌رخی»زند شدمات

واقعه فوق باعث شد که‌شاهرخ از این تاریخ بنای بدخوئی وجنگجوئی را گذاشت. در۸۳۲ بجنگ اسکندر ترکمان رفت و ابوالفتح ابراهیم میرزا که از دوستداران قاسم‌الانوار بود او را شکست داد که مؤلف ظفرنامه تاریخ آنرا بدین نحو پرداخته است :

اسکندر ترکمان‌چو عصیان ورزید　　دارای زمان سزای او واجب دید
ازتیغ‌ابوالفتح‌چوبگریخت زجنگ　　تاریخ شد از تیغ ابوالفتح پـدید

اما شاهرخ از آن پیروزی‌بهره‌ای‌نگرفت وبدون علتی دچار نگرانی گشته بسرعت آذربایجان‌رارها کرده بخراسان رفت چنانکه یکی از شعرا درباب آن واقعه گوید :

سکندر لشگر ما را زد و جست   شه ما مملکت بگرفت و بگریخت

در سال ۸۵۰ نیز بقصد سرکوبی نبیره‌اش سلطان محمد بایسنقر به اصفهان لشگر کشید وجمعی کثیر ازمردم وسادات آنجا را بقتل رسانید. یکی از آنان شاه علاءالدین بود که طناب دارش گسیخت و برخلاف عرف باز اورا بدار کشیدند . بار دیگررشته برید و زوجهٔ شاهرخ یعنی گوهرشادآغا ازاوشفاعت نمود . اماشاهرخ نپذیرفت و باجرای فرمان‌دستورداد. شاه‌علاءالدین‌فریادبرآورده گفت «ای‌شاهرخ مصیبت‌ما دمی‌است وعقوبت‌توتا قیامت» قضارا هشتادروزبعدشاهرخ نیزدر گذشت.

سلطان جهان‌شاهرخ آن مظهر نور   در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور

در هشصد و هشت شدبشاهی‌مشهور   در هشصدو پنجاه شد از دار غرور

در دربار میرزا شاهرخ گورکانی‌دخترك زیباروئی بود که اورا «مهرالنساء» مینامیدند.وی در فضل و کمال و حسن وجمال شهرهٔشهر خویش بود .

«گوهرشادآغا» همسر سلطان که آوازهٔ زیبائی و کمالات مهری راشنیده‌بود اورا نزد خود طلبیده ندیم خاص خود گردانید .

مهری‌هم که طبعی خوش و زبانی گشاده داشت بزودی در دل گوهرشادآغا خود را جا کرد و نزد همه عزیز و محترم گشت ولی از آنجا که مدارجهان بر کجروی با اهل‌صفاست بااینکه عهد کرده بود هیچگاه عاشق نشود بخواهرزاده گوهرشادآغا دل بست ودر این راه بیتابی بسیار نمود. سرانجام که محبوب را در بیوفائی و سنگدلی بیمانند دیددل ازهمه‌چیز بر گرفته طریقهٔ عزلت نشینان گزید و بجرگهٔعرفادرآمد وصوفی‌پاکدامنی گشت . مهری‌بااینکه‌درعشق‌شکست‌خورده بود چون طبعی خوش و موزون داشت هرجا که مقتضی میدید شوخ طبعـی نموده مجلسیان را ازمحضرخودخوش وخندان‌میساخت . درشرح حال او مینویسند که روزی خواجه عبدالعزیز طبیب دربار شاهرخ که‌مردی پیروفرتوت بودازدور لنگ لنگان نمودار گردید . مهری در بارگاه ملکه گوهرشادآغا نشسته با وی سخن میگفت. ناگهان چشم گوهرشادآغابطبیب‌افتاد . چندتن‌را فرستاد تاخواجه رازود

بیاورند . طبیب که میخواست پیری وسالخوردگی خودرا برخ ملکه کشد درتانی وآهستگی تعمد کرد بحدی که ملکه هم متوجه این تمارض گردیده بهمهری گفت: «مناسب حال چیزی بگوی» واواین دوبیت را مرتجلا انشاء کرد :

مرا باتو سر یاری نباشد　　دل مهر و وفاداری نباشد
ترااز ضعف پیری قوت وزور　　چنانکه پای برداری نباشد

این زن باهمه شوخ طبعی که داشت چون ماجرای عشقش عالمگیر شده بود بسعایت خواجه عبد العزیز بزندان افتاد و درتاریك خانهٔ کاخ اشعاری در وصف حال خود گفت :

این اشعا از اوست :

حل هر نکته که برپیر خردمشکل بود　　آزمودیم بیك جرعه می حاصل بود
گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می　　درهر کس که زدم بیخودولایعقل بود

الغ بیك

الغ بیك فرزند شاهرخ پادشاهی شاعروهنرپرور بودو ازسال ۸۱۲ تاسال مرگ پدرش درماوراءالنهر وخراسان حکومت کرد. زیج الغ بیك بدستور این پادشاه بادستیاری گروهی از منجمان مشهور آنروزگار مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی ساخته شد .

الغ بیك دراواخر عمرشاهرخ گرفتار کشمکش های داخلی گردیدو بالاخره بدست فرزند خودیعنی عبداللطیف اسیروظاهراً بتبعیدگاهی اعزام شد . هنگامیکه عازم تبعیدگاه بوددریکی از منازل عرض راه درحالی که بر کنارآتش بودوپوستین خزی بر دوش داشت مردی براو وارد گردید . الغ بیك از دیدن اومضطرب شد . دراین وقت شراری از آتشدان جسته قسمتی ازخزاورا سوزاند. الغ بیك باتاثر به

آتش نگریسته گفت: « توهم‌دانسته‌ای که چه روی‌خواهدداد؟ »دراین‌وقت آن‌مرد که عباس‌نام‌داشت اسیر بینوارا ازحجره بیرون کشید ودستش‌را از دامان زندگی کوتاه‌ساخت . درتاریخ فوتش گفته‌اند :

الغ‌بیك بحر علوم و حکم که دین‌نبی را ازوبود پشت
چوعباس کشتش به تیغ جفا شدش‌سال‌تاریخ«عباس کشت»

جملهٔ «عباس کشت» تاریخ شهادت اوست.الغ‌بیك مانند اکثر امیرزادگان تیموری بشعروشاعری علاقه‌داشت واین‌بیت ازاوست .

هرچند ملك حسن بزیرنگین تست شوخی‌مکن که‌چشم‌بدان‌در کمین‌تست

بایسنقر

بایسنقر پسرشاهرخ‌مانند پدرادب‌دوست بود. درربار مجلل خوددراسترآباد جمعی‌ازفضلاوهنرمندان‌زمان‌را بدورخودجمع آوردومحفلی گرم‌برای‌نویسندگان، شعرا ، صنعتگران ونقاشان عهد خوددرست کرد و ازآنجا بنقاط دور دست کشور نمایندگانی فرستاد و از آذربایجان وعراق وفارس و دیگر نقاط مردان اهل‌فضل وادب و هنررا بسوی خودخواند. در محضر اوهنرمندان زندگی آسوده‌ای‌داشتند ولی آنهاکه جزء اطرافیان‌خیلی نزدیك شاه بودند ازیك جهة درزحمت بودند : ازین‌جهة که به‌پیروی ازبایسنقر مجبوربودند پی‌درپی بااو شراب بخورند .

بایسنقر شرابخوار بزرگی بودو قسمتی ازبودجه دربارراخرج شرابخواری و ترتیب دادن مجالس شراب میکرد .

او در هرمجلس کمتراز ده‌جام بزرگ‌شراب نمی‌نوشیدو تمام آنهاکه‌دراین مجلس جمع میشدند مجبوربودند بهمین‌حدشراب بیاشامند .

از علاقه او بشراب داستانها نقل میکنند. گویند در یکی از این مجالس صنعتگری ،زاهل آذربایجان تمایلی به‌نوشیدن شراب ابراز نداشت بایسنقر گفت: «ای مرد شراب‌بخور که لذت زندگی‌را فقط درجام‌میتوان‌دریافت .»

مهمان آذربایجانی مردی مؤمن‌بود وازلب‌زدن بشراب امتناع کردو بحدی ازآشامیدن شراب امتناع ورزید که سلطان را نسبت بخودخشمناك ساخت .

بایسنقر دستوردادفوراً‌خم بزرگی ازشراب درمحل حاضر کردندوامر کرد صنعتگر آذربایجانی‌را که مدعی بوددرعمرش‌شراب‌ننوشیده است درخم‌شراب کنند.

مرد را با لباس و عبا درخم کردند و آنقدر در شراب نگاهداشتند که‌کاملا سیراب شد و آنوقت هم‌اوراازخم بیرون‌نکشیدند زیرا بایسنقردستورداده بود آنقدر اورا در خم شراب نگاهدارند تا از رگهایش شراب جاری‌شود .

پس از مدتی طولانی اورا مست ولایعقل ازخم بیرون کشیدند ویکسره نزد سلطان بردند بایسنقر از اوپرسید : «اکنون بگوببینم درچه حالی ؟»

مرد صنعتگر پاسخ‌داد: «ای‌سلطان بزرگ‌درحالی هستم که میبینی ...ازتو در روز حشر خواهم خواست تاتمام پولهائی را که ازاین پس صرف خرید شراب می کنم بپردازی» سلطان گفت : «خیال میکنی جمع پولهائی که دراین راه خرج میکنی چقدر است ؟ »

صنعتگر رقم بزرگی را نام‌برد . بایسنقر دستور داد همانقدر ازخزانه‌بدو بدهند و گفت : «اکنون این‌مبلغ را بتو میپردازم تاچیزی‌طلبکار نباشی !»

گویند این مرد آذربایجانی از بزرگترین شراب خواران‌عصرخود شد که حتی آوازه‌شهرت او ازاسترآباد نیز گذشت و درسراسر ایران منتشر گردید و از آن‌پس‌هروقت‌بایسنقر به‌مرد هنرمندی پیامی می فرستاد واورا به‌دربارخود دعوت مینمود تاباسترآباد رود، دعوت اورا ردمیکرد ومیگفت :

« به‌سلطان شرابخوارخود بگو که‌من‌زندگی تلخ‌خودرا براقامت‌درخمره شراب هرچه هم‌شیرین‌باشد ترجیح‌میدهم » .

بایسنقر تیموری بزندگانی مستانه خودادامه‌میداد . شراب‌میخورد ، و شعر می گفت وازهنرمندان تشویق میکرد تاآنکه یکروز صبح اورا درسی و سه‌سالگی در بسترخوابش‌مرده یافتنددرحالیکه‌هنوز دردستش شراب‌بود اگرچه‌پیمانه‌عمرش خالی‌شده بود .

ولی‌نام بایسنقر باوجودعادت مذمومی که داشت زنده‌است زیرا درسنه ۸۲۹ دیباچه‌فردوسی‌را بنام‌او باسم«دیباچهٔ‌بایسنقری» برشته تحریردرآوردند. این‌شاهنامه به‌شاهنامهٔ‌بایسنقری معروف‌است .

سلطان حسین

ازپادشاهان‌بافضل‌وادب دوست‌سلسلهٔ تیموریان سلطان حسین‌است که‌مرکز فرمانروائی اوهرات بوده است. سلطان حسین میرزا چون باهل‌علم وارباب‌فضل توجه زیادی داشت و کتاب های‌مفیدی بنام‌او نوشته‌اند نام‌نیکی از خود گذاشته است . شعرا وعلما وهنرمندانی‌مانند جامی ومیرخواند و بهزاد نقاش مورد علاقه وی بوده‌اند . ایـن پادشاه گرفتار هوسهای عجیبی نیزبود که باجلال و مقام وی‌ابدآوفق‌نمیداد. قوچ‌های‌جنگی‌را میپروراند وآنهارا بجان‌یکدیگرمیانداخت واز شاخ زدن آنها بهم لذت میبرد . قسمتی از اوقات فراغترا صرف کبوتربازی میکرد . گاهی‌نیز باتماشای جنگ خروس خودرا سرگرم مینمود . طبعی‌لطیف وموزون داشت و گاهی شعرمیسرود . این شعرازوست :

جانا جفا برای وفا میکشیم‌ما   ترك وفامکن که‌جفامیکشیم ما

سلطان حسین‌میرزادراواخرعمر بایکی از فرزندان خود بنام بدیع الزمان

میرزا مجبور بجنگ گردید . بدیع الزمان باپسرخود مومن میرزا همدست شده هردو باسلطان حسین میرزا به مخالفت برخاستند . سلطان حسین نیز بناچارپسر دیگرخود مظفرمیرزا را مأمور دفع آنها نمود . مظفرمیرزا با برادر و برادرزادهٔ خود بجنگ پرداخت .

مومن میرزا در۲۸ شعبان۹۰۲ عازم میدان نبرد شد . در اواخرماه رمضان دو لشگر بایکدیگرمصادف شدند . جنگ‌شروع شد و مومن میرزا بزودی ابتکار عملرا بدست آوردومستقیماً برقلب‌لشگرمخالف تاخت تابالاخره به‌عموی‌نامهربان رسید منتهی‌عرق خویشاوندی‌نگذاشت که کار اورا بسازد وبهمین‌جهت بسوی‌بیرق های‌اوتاخت ومیله فولادین بیرق اوراشکست و پرده بزرگ بیرق سرازیر گردید ولی برای‌همین حمله بحدی اسب خود را بچپ وراست راند که ناگاه تنگ اسب گسیخت . زین بر گشت وشاهزاده دلیر دربرابر اسب مظفر حسین میرزا نقش زمین گردید .

مخالفین فرصت یافته دستگیرش کردند ودرحالیکه اورا پیش مظفرحسین میرزا میبردند این اشعاررا فی‌البدیهه سرود وباصدای‌بلند خواند :

منم‌کزضرب‌تیغم بیشه خالی‌ازغضنفرشد　　زبیدادفلک‌ایدوستان دشمن«مظفر»شد
زروبه بازی گردون زکج پیمانی طالع　　تماشاکن‌که روباهی مظفر برغضنفرشد

درقلعه اختیارالدین مومن میرزا زندانی شد و درآنجا گاهی شکوه های خودرابصورت غزل برروی کاغذ میآورد ، غزل‌ذیل‌یکی ازاشعاری‌است که‌درآنجا سروده است :

ز تب بسوخت طبیبا تن بلاکش من　　برو برو که‌نسوزی توهم درآتش من
شکسته حالی وتشویش من کرا دارد　　دل شکسته من ، خاطر مشوش من
دلم بمرگ عزیزم دگر بسوخت تمام　　بگو چگونه نسوزد تن ستم‌کش من

مادر مظفرحسین میرزا که علت اصلی اختلافات بود برای تحکیم مبانی حکومت فرزندخود کمربنابودی شاهزادهٔاسیربست‌وچندان دراینراه‌وسوسه کرد که سلطان حسین ازمجالست او گریزان شد.معهذا شبی‌اورا مست کرده‌حکم

قتل‌را بامضاء رسانید و بدست کسانی که قبلاآماده شده بودند ، داد .

موقعی که مؤمن میرزا را بقتلگاه میبردند ، این‌ابیات رامیخواند :

ناجوانمردی که بی جرمم در این سن می‌کشد
کافرش دان کز طریق کینه مومن می‌کشد
پردلی را کز نهیبش بوده لرزان میدرد
مومنی کو را بایمان ساخت ایمن می‌کشد
خود گرفتم کافر ایکافر منم « مومن » توئی
هیچ کافر دشمن خود را دراین سن می‌کشد ؟

مومن میرزا درموقع شهادت ۱۸سال داشت .

بدیع‌الزمان میرزا ازخبرقتل فرزندبیقراریها کرد. یکی ازاشعارسوزناکی که دررثای اوسروده چنین است :

وزیدی ای‌صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زآن میان شاخ گل نو رسته مارا

شاعری ازمردم قم که « گلخنی»نام‌داشت عمل‌سلطان‌حسین را بااین دوبیت تقبیح کرد :

آرد زمـانه واقعهٔ کربلا بیاد — زآن‌کافری‌که«مومن»دین‌راشهیدکرد
آنجا یزیدآمدو کار حسین ساخت — اینجا « حسین »آمد وکار یزیدکرد

غزل ذیل نیزیکی ازآثارمومن میرزا است که برای «فیروزه» معشوقه‌خود سروده است :

ساقی شب ماه‌است بده کوزه ما را — در جام فکن‌روزی یکروزه ما را
تا باده بیاد رخ آن ماه بنوشم — ای ساقی گلچهره بده کوزه مارا
از بهر یکی بوسه گدای لب یارم — تا شاه برد حسرت در یوزه مارا
ای ماه ازآن گنبد فیروزه نظر کن — در باده گلگون رخ فیروزه ما را
ماه رمضانست و شب قدر ، خدا را — با بوسه شیرین بگشا روزه ما را
شب رفت‌وقمرخفت ونیامد مه‌مومن — برخیز غلاما و بده موزهٔ ما را

سلاطین عثمانی

اغلب سلاطین سلسلهٔ عثمانی زبان‌فارسی‌را نیکو میدانستند و باین‌زبان‌شعر سروده‌اند. مؤسس این‌سلسله‌عثمان پسر ارطغرل است که درسال۶۹۹ هجری پس از کشته شدن علاءالدین کیقباد سوم پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) بتخت سلطنت نشست .

میگویند ارطغرل چون بنزدیك آسیای صغیر رسید ازبالای کوهی دو سپاه را دید که بایکدیگر جنگ میکردند وآن‌سلطان سلجوقی علاءالدین اول‌بود که یکی ازحملات مغول رادفع مینمود .

ارطغرل که مردی دلاور بودباسواران خودبیاری سپاهی که ناتوان‌تر بنظر میآمد یعنی‌سپاه‌سلجوقیان‌شتافت‌وسبب‌فتح ایشان‌شد. بعد از آن‌نیز بنفع‌علاءالدین با یونانیان وتاتارها که باهم‌متحدشده‌بودندجنگیدفتح‌دیگری کرد. بپاداش‌این‌خدمات علاءالدین نواحی «بیله‌جك» و «اسکی‌شهر» را به‌ارطغرل وا گذاشت بعداً ارطغرل بوسیلهٔ فتوحات خود قلمرو خویش راتوسعه داد .

پس‌ازمرگ‌وی که درسال۶۸۷هجری اتفاق‌افتاد پسرش‌عثمان‌جانشین‌وی‌شد

عثمان عاشق دخترشیخ محترمی‌شد که مال‌خاتون(گنج‌خانم) نام داشت‌وبا او ازدواج کرد و ازو دو پسر آورد. اودرسال ۷۲۷ هجری مردو تخت سلطنت را بپسر بزرگتر خود اورخان‌وا گذاشت .

عثمان‌را در بروسه دفن کردند وآنجامقبرهٔوی در کنار قبر پسروجانشینش

هنوز دیده میشود .

درمیان اموال منقول بسیار محقری که ازعثمان مانده بود شمشیر دوتیغه‌ای بود که شکل آن شمشیر خلیفه عمررا بیاد میآورد وعلاءالدین آنرا بعنوان نشانه حکمرانی با بیرق نزد او فرستاده بود . بنابر روایات این شمشیر همان بود که تا مدتها بعد در خزانهٔ امپراطوری عثمانی دیده میشد وسلاطین در تاجگذاری بکمر خود می‌بستند .

اورخان مقر خودرا دربروسه قرارداد و آن‌شهر بدین‌طریق نخستین‌پایتخت امپراطوری عثمانی‌شد . وی‌هم مانند عثمان ، پدرش هنگامی که میمرد پسری‌ازو زاده شد که مراد نام داشت .

اورخان‌درسال۷۶۱هجری‌مردوتاج وتخت را برای‌پسردومش‌مراد گذاشت. سلطنت طولانی مراد از۷۶۱ تا ۷۹۲ هجری درآغاز تاریخ عثمانی یکی از مهمترین دوره‌هاست .

پس ازمرگ مراد تاج وتخت بپسرش بایزیدرسید ونخستین کارش این بود که‌فرمان داد برادرش یعقوب رابکشند .

ایلدرم بایزید

بایزید بواسطهٔ دلیری وسرعت عملیات‌نظامی به‌لقب «ایلدرم» یعنی«صاعقه» ملقب‌شد . دورهٔ‌اول‌پادشاهی اوبرای‌سپاه‌ترک‌مخصوصاً درخشان‌وقرین‌سعادت‌بود . ولی هنگامیکه باوج قدرت رسیده وخودرا آماده‌میساخت که‌فتح قسطنطنیه راهم بسایرفتوحات‌خود بیفزایددستخوش طوفان مهیبی‌شد که هستی‌اورا بربادداد. تیمور درآن زمان باسپاهی‌بسیار فراوان‌تر ازلشگرعثمانیان، که میگویند

هفت برابر بود، باسپاه بایزید که شامل ۱۲۰۰۰۰ تن‌میشد روبرو گردید.

دراین‌جنگ سلطان وپسرش موسی و بیشتر ازفرماندهان سپاه بدست پادشاه غالب افتادند.

تیمورسلطان اسیررا نخست رعایت کرد ولی‌چون وی خواست بوسیله‌ای که تااندازه‌ای عجیب‌بود بگریزد و ازنقبی که منتهی بچادراو میشد فرار کند اسارت وی باز سخت ترشد و حتی‌حکایت کرده‌اند که ویرادرقفس آهنی افکندند. بایزید دراسارت در ۲۰ شعبان۸۰۵ هجری مردوپیکراورا ببروسه بردند.

ایلدرم بایزید مردی ادب‌دوست بود و گاهی بفارسی‌شعرمیسرود. این‌شعر ازوست که گویا درحال اسارت ساخته باشد:

هردودکه بالارود ازسینهٔ چاکم ابری شود و گریه‌کند برسرخاکم

پس‌از ایلدرم‌بایزیدچهارتن دیگر که عبارت بودند ازسلیمان، موسی‌چلبی، محمداول، ومراددوم سلطنت کردند تانوبت به سلطان محمددوم‌رسید.

اززمان اورخان‌تازمان سلطنت‌محمددوم‌پایتخت شاهان‌عثمانی شهر«بروسه» واقع درشمال غربی‌آسیای‌صغیربود. سلطان‌محمد درسال ۸۵۷ هجری‌قمری شهر قسطنطنیه‌را فتح کرد وپایتخت را بآنجاانتقال داد.

تصرف قسطنطنیه که منبعد استانبول نامیده شده یکی از بزرگترین وقایع تاریخ عالم‌است که درسرنوشت اروپااثرعجیبی داشته‌است.

سلطان محمد که بمناسبت فتح قسطنطنیه بسلطان محمد فاتح ملقب گردید فوق‌العاده باهوش وتحصیل کرده‌ولی‌متعصب و بیرحم‌بود.

استانبول که‌اوپایتخت‌خودساخت تانزدیك ۵۰۰سال دیگرپایتخت‌شاهنشاهی عثمانی بود.

درسال۸٦٦ بایزید دوم‌بجای محمدفاتح نشست. این پادشاه ملایم‌ومحبوب بودوصنایع وادبیات را دوست‌میداشت وخودشاعرونویسنده بود.

این دوبیت راسلطان بایزید دوم که مانند تمام شاهان عثمانی‌پیروتسنن‌بود دربارهٔ صوفیان قزلباش که شیعه بودند سروده است:

لاله صفت صوفی اگر سر کشد | با کله سرخ ز فرمانبری،
غرقه بخون باد کلاه و سرش | با دل چون قیر ز یزدان بری

درهشتم ماه صفرسال ۹۱۸ هجری شورش یکی چریان و اهالی استانبول بایزید را که پیروبیماربودنا گزیز کرد که بنفع پسرش« سلیم» استعفا کند. پادشاه معزول رهسپارشهردیموتیقا(دیمتوقه) زادگاه خود شد. امادرتاریخ ۱۰ربیع الثانی ۹۱۸هجری میان راه مرد وهرچند که سلیم پسرش درحین عزیمت منتهای احترام راباو کرده بود بروبدگمان شدند که او را زهرداده است.

سلطان سلیم

سلطان سلیم مردی باهوش و باسواد بود. طبع‌شعرعالی داشت ومیتوانست به ترکی وفارسی وعربی سخنسرائی کند.

این غزل یکی از آثارادبی اوست:

از یار همین درد دلی بیش ندارم | من بهره‌ای اززندگی‌خویش ندارم
نیکوست در ایام جوانی دل خرم | اما چکنم‌چون‌من درویش ندارم؟
گه گریه‌وگه ناله وگه زاری‌وفریاد | من‌چیست کزآن کافربدکیش‌ندارم
یك‌لحظه نباشدکه نگردد دل‌من‌خون | برجان‌نفسی نیست‌که صدنیش‌ندارم
شادم برخ وقامت معشوق «سلیمی» | پروای بهشت و سرطوبیش ندارم

سلیم خیلی هم شوخ و حاضرجواب بود. میگویند روزی یکی ازندما باو اطلاع داد که درخانه«خواجه مهدی گاو» ماهروی پری پیکری زندگی میکند

شاه گفت «یعنی قمردرخانه ثور» .

این بیت ازاشعارترکی اوست :

شهرلر پنجهٔ قهریمده اولورکن لرزان بنی بیرگوزلری آهویه اسیرایتدی‌فلك

(یعنی : شهرها درپنجهٔ قهرمن لرزانند در صورتی که فلك مرا اسیر چشم آهوئی ساخته است .)

دربارهٔ طاق کسری درمدائن قصیده‌ای به ردیف «عنکبوت» ساخته که یکی ازابیات آن این است :

بوم نوبت میزند بردرگه افراسیاب پرده‌داری میکندبرقصر قیصر عنکبوت

ولی‌این مزایای عقلی، اورا مانع نبود که سخت‌گیروبیرحم باشد .زندگی مردم دربرابروی ارزشی نداشت ونزدیکان خود حتی بالاترین وزیران خود رابه به‌کمترین بهانه وگاهی بهوس میکشت همین موضوع سبب شده بودکه هر وقت کسی میخواست دربارهٔ کسی نفرین کند میگفت : «الهی وزیر پادشاه شوی !»

این پادشاه در آغازکار تصمیم گرفت حساب خود را با رقبای نزدیـك یعنی برادرانش‌تسویه نماید . برادر اول‌او «کرکود»نام‌داشت و باتمام دلیری‌وکوششی که نشان داد نتوانست بر لشگر بیشماربرادر غلبه کند وشکست‌خورده و دستگیر و بدستور برادر خفه شد .

پس‌ازکرکود نوبت برادردیگرش احمد رسید. ولی‌او نیزعاقبت‌بسرنوشت برادر گرفتار شد .

سلیم چون مدافع غیوری ازاصول تسنن بود فرمان‌داد تمام شیعیانی‌را که در قلمرو او بودند ازسن۷سالگی تا ۷۰ سالگی تبعید کنند . مورخین میگویند که چهل‌هزار تن راکشته و یا بحبس ابد افکندند .

همچنین به‌مصرلشگرکشید و پنجاه هزار سکنهٔ قاهره‌رابقتل رسانید.عجب آنکه با اینهمه سفاکی طبیعت شاعرانه راهم ازدست‌نمیداد.مثلا درسفرمصرغزلی از «زیرك مشهدی» با اینمطلع در مجلس‌اوخوانده شد:

درراه‌عشق سنگ‌جفا توشه من است   وین‌اشك‌چون‌عقیق‌جگرگوشه‌من‌است

سلطان آن شعررا پسندید و بحکیم‌شاه محمد قزوینی فرمان‌داد غزلی بدین وزن و قافیه بسازد و اواین مطلع‌را بداهتاً گفت :

خون‌جگر براه غمت توشه منست   وین‌اشك‌چون‌عقیق‌جگرگوشه‌منست

پادشاه برای فتح مصر ازصحرای‌سینا گذشت ودریکی ازروزها که آسمان‌را ابری‌سفید پوشانده وهوا را معتدل ساخته بوداینمطلع را که شاید بعداً غزلی‌شده باشد ساخت :

ابرست وهوا معتدل از شبنم صبح‌است   امروز هوائیست که تاشب‌دم‌صبح است

درپشت قاهره «تومان‌بیك» سردار با شهامت مصری با سپاهی نسبتاً سنگین آماده دفاع بود. سلطان گفت :

گرلشگرعدو بوداز قاف تابقاف   بالله‌که‌هیچ‌روی نمیتابم ازمصاف

«سلیمی» که درمقطع غزل ذیل‌آمده ، تخلص سلطان‌سلیم است :

تا خرقه و سجاده‌ام ارزد درمی‌چند   خواهم طرف میکده‌رفتن‌قدمی چند

در کش‌قدحی‌چند و فلکرا عدم‌انگار   گر خاطرت از دهر ببیند المی چند

در گلشن دوران همه دردورقدح کن   چون نرگس آزاده‌چویابی‌درمی چند

همدم بجز از باده مسازید حریفان   ازعمر گرانمایه‌چوباقیست‌دمی چند

حال‌دل‌عشاق، «سلیمی» تو چه‌پرسی؟   درمیکده باعشق وجنون متهمی چند

اما این‌غزل را باتخلص«سلیم» ساخته‌است :

شه ممالك دردم ، بلا پناه منست   غمم که‌بی‌حد وپایان بودسپاه‌منست

شبم زروزن اگر ماه آسمان تابد   جهم زجای‌و تصور کنم که‌ماه منست

دم ازمحبت زلفت زدم خطائی شد   ولیك‌عفو توافزونتر از گناه منست

«سلیم» برسر کویت‌بخاك‌یکسان‌شد   روابود که‌بگویی که‌خاك‌راه منست

این بیت‌را برحاشیهٔ‌سفره خودنقش کرده بود :

گرچه برسفره‌شاهان‌بودانواع نعیم   لقمهٔ عافیت از خوان گدایان‌طلبید

یکی ازغزل‌های او:

ز پیشم رفتی و من بهر آن رفتار میمیرم
قدم رارنجه فرما ، آه ، ورنه زار میمیرم
توئی سلطان حسن و نیستت بر بندگان رحمی
طبیب دردمندانی و من بیمار میمیرم
گه از تاب خم زلفت بخود چون موی میپیچم
گهی ازحسرت آن لعل شکر بار میمیرم
لبت ازسحر وافسون چندرنجد، ای طبیب جان؟
حدیثی گو که من از بهر آن گفتار میمیرم
سلیمی، هر گه آن مه میرود جانم نمی ماند
ندارم بهره‌ای اززندگی ، ناچار میمیرم

غزلی دیگر

میخانه بین زمی چو بدخشان مکان لعل
هرخم دراو زبادهٔ چون لعل ، کان لعل
بازار عیش بین که چو صراف می فروش
دروی گشاده از می رنگین دکان لعل
از هجر لعل گوش، تو ازاشک قطره‌ای
آویخته زهر مژه چشمم بسان لعل
در کوهسار هجر ز شوق لب تو هست
کارم بخون دل طلبیدن نشان لعل
عکس می لب تو بمیخانه اوفتاد
شد هرطرف ز بس می رنگین جهان لعل
دندان زدی و رشتهٔ جانم گسیختی
شد در میانهٔ دولبت ریسمان لعل

وهمچنین این دوبیت

سرمست دگر میرود آن سرو بره کج — دامن بمیان برزده بنهاده کله کج

از آتش می‌روی برافروخته‌چون گل　　وزطرف کله کرده برون‌زلف‌سیه کج

این اشعار را نیز بنام اوثبت کرده‌اند :

آنکس که‌حسن داد ترا و وفا نداد　　اندوه و درد داد مراو دوا نداد
وآنکس که‌دادا ینهمه خوبی بگلرخان　　بوی وفا و مهر ندانم چرا نداد
بدروز گر شدم چه شکایت کنم ز بخت؟　　روز خوشی مرا چکنم گرخدا نداد؟
شبها ز هجر مردم و باد سحر گهی　　یکره بدیده مژدهٔ آن خاك پا نداد
تا قصد صد هزار دل مبتلا نکرد　　یك دلربا شکست به زلف دو تا نداد
جان و دلش بوصل دلارام کی رسد　　شخصی که بوسه بر دم تیغ بلا نداد؟
بر هر دلی که غیرت عشق سلیم تافت　　پیغام سوی دوست به باد صبا نداد

غزلی فی‌البدیهه‌دربارهٔ یکی اززیبارویان حرم‌خودساخته که این‌چند بیت از آن است :

ای دو عالم فدای یك نگهت　　عقل حیران نرگس سیهت
مهر بارد ز زلف شبرنگت　　ماه تابد ز گوشهٔ کلهت
اهل دلرا جز این‌مرادی نیست　　که سپارند جان بخاك رهت
بهر سوز دل سلیمی زار　　گل گل‌افروخته رخ چو مهت

ازآنجا که میگویندعمر ظلم کوتاه است سلطنت‌شاه سلیم بیش از هشت‌سال دوام نیافت واو در سال ۹۳۶ فوت کرد. پس‌ازو سلطان سلیمان‌خان دوم پادشاه‌شد وامینی شاعر در تاریخ جلوس اوقصیده‌ای‌ساخت که‌هریك‌ازمصرع‌های‌آن بحساب ابجد تاریخ جلوس او میشود . مطلع آن قصیده این است :

بداده زمان و فلك کامرانی　　به کاوس عهد و سلیمان ثانی

سلیمان در اروپا ولادت یافته و مدتها در استانبول زیسته بود وآنجا مدت چند سال بعنوان نایب‌پدرش که درآسیا و مصرمشغول جنگ بود اختیارات‌داشته است . هنگامی که‌بر تختی‌نشست که میبایست چهل‌وهشت سال برآن بنشیندبیش از ۲۶ سال نداشت .

در سلطنت او دولت عثمانی در سه قسمت ازقاره‌قدیم بمنتهی‌درجه وسعت‌خود رسید و این‌اوج آن دولت‌بود و از آن پس‌جز تنزل‌راه دیگری نپیمود ولی‌درضمن سلیمان مواظب‌بود که بوسیلهٔ انعقاد عهدنامه‌هائی نسبت‌بدولت‌اروپائی وضع تاج و تخت خودرا استوار کند.

سلطان‌سلیمان که ترکان باولقب« قانونی»داده واروپائیان اورا سلیمان بـا شکوه یا بزرگ نامیده‌اند، اهل‌فضل وادب بود و بفارسی شعر میگفت. این بیت را در سفر بغداد ساخته است:

برجان خارجی زده‌ام پنجه چون اسد　　　خون حسین می‌طلبم ، یا علی مـدد

این‌شعر نیز ازوست:

دیده ازآتش دل غرقه در آبست مرا　　　کار این‌چشمه زسرچشمه خراب‌است‌مرا

دیگراز پادشاهان‌عثمانی که به‌فارسی شعرسروده‌اند سلطان مراد خان سوم است. این‌پادشاه ضمن‌نامه‌هائی که به‌شاه‌عباس کبیرراجع به‌قضیهٔ خان‌احمد گیلانی نگاشته اشعار ناپخته‌ای نیز بفارسی سروده‌است.

خان احمد گیلانی یکی‌از بزرگان گردنکش ایران‌بود و مدتی به‌امرشاه طهماسب درقلعهٔ « قهقهه » زندانی شده بود. اتفاقاً درهمان اوقات اسمعیل میرزا فرزندشاه طهماسب نیزدرآن قلعه‌محبوس بود. خان‌احمد که مردی فاضل وشاعر بودروزی به‌امیدنجات از زندان‌رباعی‌ذیل‌را ساخته پیش‌شاه‌طهماسب فرستاد:

از گردش چرخ‌واژگون میگریم　　　از جور زمانه بین که‌چون میگریم
با قدخمیده‌چون صراحی‌شب‌وروز　　　در « قهقهه » ام ولیك‌خون میگریم

شاه‌طهماسب آن رباعی‌را نزد اسمعیل‌میرزا فرستاد و باو نوشت: « پاسخ این زندانی ازآن‌زندانی ساخته‌است» اسمعیل میرزاهم درجواب‌او گفت:

آن روز که‌کارت همگی قهقهه بود　　　بارای تورای مملکت‌صد مهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز　　　کان قهقهه را نتیجه‌این قهقهه بود

همین رباعی موجب‌شد که دونفرزندانی بایکدیگرنزدیك و مانوس شوند.

در۱۹ ماه صفر۸۹٤ دودوست‌درزندان بایکدیگر ببازی نرد مشغول بودند که‌ناگاه خان احمد دست بردوش اسمعیل میرزا نهاده گفت: «دیشب خوابی دیدم و خوب تعبیر کردم » اسمعیل‌میرزا باتبسمی‌تلخ گفت «تعبیرش آنست که عمرمن‌دراین‌قلعه بسرخواهدرسید .»

خان احمد گفت « برعکس تودرهمین نزدیکی خلاص‌خواهی‌شد و بسلطنت خواهی‌رسید وانشاءالله فرمان آزادی مراهم صادرخواهی کرد» .

چیزی‌نگذشت که اسمعیل‌میرزا رااززندان بیرون آوردند و باتجلیل تمام بتخت‌شاهی نشاندند . خان‌احمد گیلانی‌هم نجات‌یافت وبه‌حکومت گیلان رسید .

خان‌احمد گیلانی مردی فاضل و ادیب و شاعروهنرمند ودانش دوست‌بود . دردوران حکومت‌خود در گیلان درباری خسروانه‌داشت و شاعران و نوازندگان و هنرمندان بسیار ازهرطرف بدرگاه اوروی میآوردند .

خان احمدپسری نیزداشته است که درحیات وی درگذشته و این اشعار ر پس‌ازمرگ اوسروده است :

زمانه سوخت چنان جان ناتوان مرا
که هیچ تاب صبوری نماند جان مرا
زسنگ خاره روان‌گرددآب چون چشمه
اگر بکوه بگویند داستان مرا
مسافری ز عدم کی رسد کزو پرسم
که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
گمان دشمنیم از سپهر بود ولی
کنون بجور یقین‌کرد این‌گمان مرا

جریان خشم شاه‌عباس نسبت باو و میانجی گری سلطان مرادخان سوم که مفصل آن‌در کتاب «زندگانی شاه‌عباس» نوشته شده ، بطورخلاصه‌ازین‌قرار است:

او در تمام مدت پادشاهی شاه اسمعیل دوم و شاه محمد خدابنده در گیلان فرمانروای مطلق بود . شاه‌عباس چون بجای پدر نشست ودرپادشاهی مستقر شددر صدد برآمد که ملوك‌الطوایفی را درسراسر ایران براندازد وقدرت وفرمان‌دولت

مرکزی یعنی شخص شاه را برتمام کشور حاکم و مطاع سازد. بهمین‌سبب همیشه بهانه‌ای می‌جست تا لشگر بگیلان برد و آن سرزمین را ازخان‌احمد که بظاهر فرمانبردار دولت صفوی ودرحقیقت در فرمانروای مستقل‌و بی‌رقیب بود بگیرد.

پس‌ازآنکه دوروئی‌خان‌احمد بثبوت‌رسید در اواخر سال ۹۸۸ شاه‌عباس‌یکی از کنیزان سالخورده حرم‌خویش را بلاهیجان فرستاد و دختر پنجسالهٔ اورا برای پسر خود محمدباقر میرزا (صفی‌میرزا) که آنزمان درحدود چهار سال داشت خواستار شد. دختر خان‌احمد عمه‌زادهٔ شاه بود زیرا شاه محمد خدابنده‌پدر شاه عباس‌خواهرخودمریم‌سلطان خانم‌رادر آغاز سلطنت بعقدخان‌احمد گیلانی‌در آورد.

چون فرستادهٔ شاه بلاهیجان رسید خان‌احمد ازپذیرفتن اوخودداری کردو دستور داد که اورا بی‌تأمل بقزوین باز گردانند.

ضمناً خان‌احمد باردیگرعریضه‌ای گستاخانه و کنایت‌آمیز بخط خودنوشت و بخدمت شاه فرستاد و چون مایل بدان وصلت نبود از طریق بهانه‌جوئی متعذر شد که چون‌شاهزاده کودك و شاه‌جوان است اگرچندسال دیگر که شاهزاده بسن رشد خواهد رسید جمعی ازسرداران برو گرد آیند و برضد شاه‌توطئه کنند تکلیف وی که پدرزن شاهزاده است چه‌خواهد بود وممکنست که این‌وصلت مایهٔ بدبختی وتیره‌روزی وی گردد.

شاه باردیگرجلال‌الدین محمد یزدی منجم مخصوص خودرا براضی کردن خان احمد بابیست تفنگچی قمی‌و تحف وهدایای شایسته وخلعتهای گرانبهامأمور گیلان ساخت.

پس‌ازآنکه‌ملاجلال منجم‌خان‌احمدرا بنامزد کردن دخترش برای‌صفی‌میرزا پسر شاه‌عباس راضی کرد و بارضانامه‌بقزوین‌باز گشت باردیگر ازجانب‌شاه‌مأمور شد که با میرزا حاتم‌بیك اردوبادی وشیخ بهاءالدین محمد عاملی ودوتن‌ازعلمای معروف دیگر زمان بنام شیخ حسن و میرزا ابراهیم همدانی برای جاری کردن صیغه عقد بگیلان بر گردد.

ین هیئت به گیلان رسیدند وصیغهٔ عقدجاری کردند .

در همانحال شاه‌عباس یکی ازسرداران‌را بگیلان‌روانه کردتاسایرسرداران فراری‌قزلباش‌را که بخان‌احمد پناه‌برده بودندازوبگیردو بقزوین‌آورد . خان‌احمد این‌بار ناگزیر بتسلیم پناهندگان تن‌داد ولی ازشاه استدعا کرد که از سر تقصیر آنان در گذرد . لیکن بمحض اینکه سرداران بنزدیکی‌قزوین رسیدند بفرمان‌شاه همگی را کشتند و اجسادشان رااز شتران آویخته بدرون آوردند. خان‌احمد ازین رفتار نامطلوب بسیارمتألم‌وآزرده‌شد و کینه‌و بدگمانی او بشاه عباس‌فزونی گرفت و بیکی ازکشورهای بیگانه پناهنده شد که اورادرحمایت خویش‌بگیرد .

شاه عباس از دوروئی‌خان احمد درخشم‌شد و بی‌درنگ بدوتن از سرداران بزرگ خودفرهادخان‌قرامانلووبرادرش ذوالفقارخان فرمان‌داد که برای حمله‌به حوزه حکومت خان‌احمد آماده‌شوند .

درهمان حال‌نیز برای اتمام حجت نامه‌ای بخان‌احمد نوشت که چون خبر سفیرفرستادن و شکایت بردن او بدربار کشورهای بیگانه‌فاش گشته خوبست که برای رفع بدگمانی یاخود بدربار قزوین‌آید و یادخترخویش را همراه مادر وی (که عمه‌شاه بود) بابرادر خواجه حسام‌الدین بعنوان شفاعت نزد وی فرستد . ولی‌خان‌احمدازاین‌فرمان سرپیچی کردو آتش‌خشم‌وبدگمانی شاه‌راتیزترساخت.

سرداران قزلباش بفرمان شاه در اول ماه رجب‌سال هزار هجری قمری با سپاهیان آذربایجان وطوالش ازراه قزل‌آغاج ودریا کنار برحوزهٔ حکومت احمد تاختند . این‌جنگ به شکست قوای خان احمد پایان یافت . همینکه خبر این شکست‌بدورسید خزائن ونقود گرانبهای خودرا برداشت و بجانب لنگرودورودسر رفت تادر کشتی نشیند و بشروان گریزد . زنان حرم ودخترخویش رانیز به کیا فریدون نام‌ازسرداران خودسپرده‌بود که ازدنبال اوبکناردریارساند . ولی‌همینکه خان برودسررفت این‌سردارنیز بدوخیانت کرد وزن‌وی‌را که عمهٔشاه بودبادخترش بجانب قزوین‌برد ودردیلمان بشاه‌عباس‌تسلیم کرد .

خان‌احمد نیزپس‌از چند روز انتظار چون ازرسیدن زن‌وفرزند مایوس شد ناچار باچندتن ازبستگان خویش بکشتی نشست وروبشروان نهاد . و ازآنجا بـه استانبول رفت و به‌سلطان مراد خان‌سوم که باوی‌از پیش مناسبات دوستانه داشت پناهنده‌شد و ازسلطان درخواست کرد که باردیگرمیانجی شود وحکومت موروثی اورا در گیلان ازشاه‌عباس باز گیرد .

سلطان مرادخان باردیگر بدربار ایران نامه‌ای‌نوشت و با اشعاری که خود سروده بود ازشاه عباس خواست که حکومت گیلان را به‌خان احمد باز گرداند :

ثـانیا کرده می‌شود انشا — بـاشد اندر ضمیر شه اینهـا
آنکه چون حضرت‌خدای جهان — کرد مارا شه‌کهان و مهـان
هست میراث جـدم از پدرم — آنکه‌هر کس که سرنهد بدرم
حـاجـتش‌را روان روا سازم — به مـهم سازیش بپـردازم
خان گیلان چـو التجا آورد — قاصدش نـامهٔ رجـا آورد
حرمت سیدی و قـرب جوار — سبب میل شد بـاو ناچـار
خواست‌چون اوپناه‌ازاین درگاه — کرده شد سوی او بلطف‌نگاه
چون شد از جملهٔ رضا جویان — دادم اورا برات امن و امان
دست امید چون باین در زد — شاه هم باید این عمل ورزد
شود اکنون بدوستانم دوست — وز عدوی درم برآرد پوست
چون صدیق عدو عدوی صدیق — نزند جـز بدشمنی تحقیق
یـار دشمن بدشمنی نگـرد — دشمن دوست را خرد بخرد
دوستدار عـدو ردست بهـل
شاه بـاید که امر رد نکند — سوی گیلان نگاه بد نکند
از کهن بوده‌اند باهـم دوست — رد آن‌دوستی کنون‌نه‌نکوست
فتنه را هر که می‌کند بیـدار — مصطفی دهند حق ازو بیزار
چشم فتنه همیشه خفته به — گردخشم‌ازمیانه رفته به است

پند نیکم اگر زیاد رود — دوستیها همه بباد رود
شاه باید که پند ما شنود — ازرضا یك‌قدم برون نرود
گفته درنامه گرامی خویش — بهر قصد بلند نامی خویش
که کنون کرده‌ام چنین نیت — کانچه فرمائیم کنم خدمت
این زمان خدمتی چه‌بهتر ازین — که شوند امت محمدامین
برطرف گردد از میانه جدل — صلح باشد بجای‌جنگ بدل
هرکه در درگهم دخیل شود — کردم از رد او بخیل شود
سیدی چون بما پناه آورد — الگهٔ چندگرد راه آورد
باب مفتوح کی شود بسته — هرکه آید بما شود رسته
قصد ما نیست جز رضای خدا — هویعطی لطالبیه هدی
تا فلك بی‌عمد بود قایم — باشد این صلح وآشتی دایم

شاه‌عباس درجواب او متذکرشد که حکام گیلان چون از جانب پادشاهان صفوی بحکومت آن ولایت منصوب شده و میشوند بایستی مطیع فرمان دولت ایران باشند .

سلطان مرادخان درجواب این‌نامه بازاشعاری ساخت وبوسیلهٔ بایزید بك برای شاه‌عباس‌فرستاد که نقل آنها دراینجا بی‌مناسبت بنظرنمیرسد :

روشن است این که آل‌پیغمبر — نشود بندهٔ کس و نوکر
خاصه آنکو شده ز پیشینه — وارث خاندان دیرینه
شده باشد بسلطنت مشهور — در تواریخ اسمشان مذکور
هر یکی کرده مستقل شاهی — بخت آخر نکرد همراهی
ملك باقی بجز خدا نسزد — بهمه ملك باد هلك وزد
ملك دنیا نمی‌شود باقی — جام جم را شکسته این ساقی
بحقیقت خداست مالك ملك — گفته درنص خویش‌توتی‌الملك
تنزع‌الملك گفته در قرآن — پند گیرد خرد از آن‌هر آن

ملك موروث چون شدش مغصوب — چه شدی باز اگر شدی منصوب
بقرابت چو متصل می‌شد — بشما باز منتقل می‌شد
ما خود آن ملك‌را نخواسته‌ایم — صلح را ذره‌ای نکاسته‌ایم
گر بدی میل ملك گیلانم — آن زمان بود ضبطش آسانم
غرض مانبود جز اصلاح — که باصلاح کوشد اهل فلاح
جز برافتاده دردلم نه غمست — ورنه زیرفلك مرا چه کمست؟
سیدی کرده التجا بدرم — گفت کزچاه غم بکن بدرم
مانده‌ام از جفای دوران دور — از حکومتگه کهن مهجور
بیگنه بودم و بجور و ستم — غصب کردند ملك موروثم
خان بن خان بدم ابا عن‌جد — مشتهر بوده‌ام بخان احمد
روزگارم مخالفتها کرد — باد نکبت فشاند برمن گرد
اگر از درگه مراد آور — نرسد برفتاده‌اش یاور
مانم اندر کریوهٔ حرمان — در غریبی بدرد بی‌درمان
شفقت کرده برنگون بختیش — خواستم تارهانم از سختیش
داد شافاق و مرحمت دادم — نامه از بهر آن فرستادم .....

صفویه

نسب‌شاهان صفوی به «شیخ صفی‌الدین اردبیلی» میرسد و بهمین جهت این سلسله‌را «صفویه»میگویند . شیخ‌صفی‌الدین ازعرفای معروف بوده و گویا شعر نیز میسروده است زیرا بیت‌زیرین‌را باو نسبت‌میدهند :

آه ازاین‌ذکر فسرده ، چندازین‌فکر دراز؟
آههـای آتشین و چهره های زرد کو ؟

اسمعیل

مؤسس‌سلسله‌صفویه‌شاه‌اسماعیل‌است که درچهارده‌سالگی‌در تبریز تاجگذاری کرد و برای‌پیشرفت کارخودمذهب شیعه‌را که تاقبل ازاو در ایران رسمیت‌نداشت رسمی نمود وتشویق مداحان آل علی‌را یکی ازطرق ترویج این مذهب تشخیص داد و لذا از آن به بعد درتاریخ ادبیات فارسی فصل جدیدی بازشد وآن مراثی ومدایحی بود که شعرا درباره ائمه‌اطهار میسرودند . شاه‌اسمعیل خودنیز بترکی وفارسی شعرهائی سروده، تخلص او هم «خطائی» بوده است . این‌سه بیت از ج اشعار اوست :

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جاشد
کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
خبر از کوتهی بخت ندارم ، زیراك
سایه افکن بهسر آن سرو سهی بالا شد
گرخطائی کنی وخون «خطائی» ریزی
من برآنم که صواب ازتو،خطا از ماشد

شاه اسماعیل اشعار حافظرا زیادمیخواند و بهفال حافظ عقیدهداشت. میگویند روزی درشیراز باتفاق یکی ار ملاهای معروف دربار خود که «ملامگس» نامیده میشد بزیارت قبرحافظ رفت ملامگس همینکه ارادت شاه رادرحق حافظ بیش از حدمعین دید دلتنگ شده حافظراپیرو مذهب تسنن خواندواصرار فراوان نمود کهشاه امر بانهدام بقعهٔاو فرماید . شاه وقتی ابرام ملارا در این مورد زیاده از حد دید انجام این امررا موکول بهتفال از دیوان حافظ فرمود و چون آنرا گشود این مطلع آمد :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم　　　　یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

شاه اسماعیل این غزل را بمثابهٔ سوگند وفاداری و بیعت بخوددانستهوبسیار خرسندشد وچون ملامگس باز دراصرار مبالغه نمود شاه دوباره دیوان خواجه را گشود واین بیت آمد که درحقیقت روی سخن بهملا مگس داشت :

ای مگس،عرصهٔ سیمرغ نهجولانگهتست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

بعدازآن ملادیگرچیزی نگفت وخاموش ماند .

مقارن قیام شاه اسماعیل ازبکان برخراسان مستولی شدند .مؤسس سلسلهٔ ازبکان محمدشاهی بیك یاشبیك خان بود .

اومردی بسیار دلیروجنگجوی وخودخواه وجسوروبیرحم ومتعصب بودوچون درمذهب تسنن تعصب وافرداشت وباپیروان شیعه بسختی دشمن بود بهشاه اسماعیل نیز که ازآغاز پادشاهی مذهب شیعه را مذهب رسمی ایران شمرده و باسنی مذهبان کشور در کمال بیرحمی و قساوت رفتار کرده بود بچشم دشمنی مینگریست .

بگمان اینکه مذهب شیعه‌را صوفیان سرخ‌سر (قزلباش) بزور شمشیر برا کثر مردم ایران قبولانده‌اند برچیدن بساط سلطنت‌شاه اسماعیل را بدستیاری مردم ناراضی کاری آسان می‌پنداشت و پس‌از گرفتن خراسان هیچگاه از تحقیر و تخویف پادشاه صفوی و برانگیختن او بجنگ باز نمی‌نشست . مکرر بشاه اسماعیل نامه های تهدیدآمیز نوشت و حتی دریکی از نامه های خود ازشدت غرور و گستاخی اورا فقط اسماعیل داروغه خطاب کرد ونوشت که چون قصد زیارت کعبه دارد باید که او راهها را برای عبور سپاه ازبك آماده سازد وخود باپیشکش وهدایای شایسته باستقبال آید ودرسراسر ایران خطبه بنام نامی‌او کند و گرنه پسران خویش را بقلع وقمع وی مأمور خواهد کرد . ودرپایان نامه پرسیده بود که‌محل ملاقات در کجاخواهد بود ؟

شاه اسماعیل در جواب او نوشت بزودی برای زیارت آستانهٔ حضرت رضا بخراسان خواهدآمد وملاقات درآنجادست خواهدداد .

سپس‌درسال۹۱٦بالشگری‌انبوه‌بخراسان‌تاخت‌وشیبك‌خان‌را که‌از بیم‌او بقلعهٔ مرو پناه برده بود درآنجا محاصره کرد وعاقبت بحیله از آن قلعه بیرون کشید و بجنگ‌وادار ساخت · درنبرد سختی که نزدیك قریهٔ محمود آباد درسه فرسنگی مرو میان دوحریف درگرفت پس از کشتاری هولناك شکست در ازبکان افتاد . شیبك باگروهی‌ازهمراهانش درچهاردیواری محصور گردیددرآن گیرودارزیرسم ستوران‌لشگرخود پایمال شد وجسدش‌را نزد شاه اسماعیل‌بردند .

شاه اسماعیل که از شیبك‌خان کینهٔ سخت دردل داشت بصوفیان فرمان داد سر پرغرورش را از تن جدا کردند . سپس پوست سرش را پر از کاه کرد و برای سلطان بایزید خان پادشاه عثمانی که بعلت‌اشتراك مذهب با شیبك خان روابط دوستانه داشت فرستاد . استخوان کله‌اش را نیز بفرمان وی همانروز درطلا گرفتند و از آن قدحی ساختند و درآن بشرابخوری پرداخت . یکی از شاعران درگاه نیزدرآنمحل این بیت را مناسب‌حال گفت :



شاه اسمعیل صفوی

کاسهٔ سرشد قدح از گردش دوران مرا
دارد این دیر خراب آباد سرگردان‌مرا

یکدستش‌راهم برای آقا رستم روز افزون حاکم مازندران فرستادند. زیرا وقتی شاه اسماعیل اورا باطاعت خویش‌خواند اودرجواب پیغام‌داده بود که‌تادستم بدامان شیبک‌خان میرسد از کسی باك ندارم. فرستادهٔ شاه‌روزی که آقارستم‌درشهر ساری باندیمان بمیگساری‌نشسته‌بودناگهان از دردر آمدودست‌شیبک‌خان‌رادردامن اوافکند وبدستورشاه گفت«گفته بودی دست منست‌ودامن شیبک‌خان. اینك‌دست‌او دردامن‌تست» آقارستم ازاین‌پیغام‌وحشت‌انگیز بیمارشدودراندك‌زمانی‌در گذشت...

شیبك‌خان درشصت ویکسالگی کشته شد و یازده سال پادشاهی کرده بود. بامرگ اوسراسرخراسان‌باولایت‌هرات ومرو وقندهار و آمویه بممالك‌شاه‌اسماعیل پیوست ومذهب شیعه در آن ولایات نیزرسمی‌شد.

شاعری درتاریخ مرگ او گفته است:

آمد کلاه سرخ وعدم گشت خان ازو   تاریخ فوت او ز قضا شد کلاه سرخ

شاه اسماعیل معشوقه ای خورشید نام داشته که این غزل را در عشق او سروده است:

بجز کوی خورشید کوئی ندارم   بجز مهر او ره بسوئی ندارم
بجز بسم روی خورشید از هردوعالم   نگاهی به‌خورشیدروئی ندارم
بجز عشق مولا و دیدار یارم   بمولا قسم آرزوئی ندارم
بروچهره گلگون کن ازخون‌دشمن   خطائی، که من آبروئی دارم

شاه اسماعیل پادشاهی دلیر بود ودرسن پانزده سالگی اکثر دشمنان خود وپدرش را ازپای درآورد. ازجمله دشمنان پدرشاه‌اسماعیل‌مراد والوند دوبرادر بودند که بخونخواهی پدر خود فرخ یسار پادشاه شروان قدعلم کردند و شاه اسماعیل بجنگ این دوبرادر رفت و هردوتن را مغلوب و منکوب ساخت. شاه اسماعیل وقتی از جنگ‌این‌دشمنان خودفارغ شد غزلی برای معشوقه خودساخت وشرح حال خودرا برای معشوقه فرستاد:

کودکی بودم و باعشق تو پیمان بستم
مردم امروز و برآن عهدکه بستم هستم
تا که شد دستم از آن موی دلاویز جدا
قبضهٔ تیغ نگردیده جدا از دستم
چون‌دل خود که بگیسوی تو بستم ای‌دوست،
دشمنان را همه دل خستم و بازو بستم
بمراد تو کلا از سر پرباد مراد
بربودم من و برخاك سیاهش خستم
سر الوند فرود آمد و شروانشه را
به قصاص پدر خویش بخون آغشتم

امامعشوقه که بهرحال‌شاه اسماعیل‌را برای‌خود میخواست و جنگ‌ودلیری او به‌کارش نمیآمدنامه‌ای گلایه آمیز برای‌شاه‌اسماعیل‌نوشت‌ودراین نامه‌چنین‌وانمود کرد که توحالا که‌بردشمنان‌غلبه کرده‌ای پادشاهی هستی وصاحب هزاران‌نعمت ودیگرمرا نمیخواهی .

شاه اسماعیل‌غزل زیر را درپاسخ نامه گلایه آمیز معشوقه سرود و برای وی فرستاد :

خورشید من کجائی، تا گیرمت درآغوش؟
کزیادمن نرفته‌است، آن‌موی‌وآن‌بناگوش
رویت‌بپیش‌دیده‌است،ودرجوش‌جنگ‌از آن‌روی
دریائی از محبت در سینه میزند جوش
دشمن ز پیش تیغم روبه صفت گریزد
کی درمصاف ضیغم عرض هنر کند موش
برمن خطا گرفتی گفتی توئی خطائی
آری منم خطائی اما توئی خطاپوش

فرمان پذیر دیروز فرمانرواست امروز

شاهم بدیگران لیك پیش توحلقه‌درگوش

شاه اسماعیل چهارپسرداشت‌موسوم به : سام‌میرزا ـ طهماسب‌میرزا ـ بهرام میرزا والقاص میرزا که همه‌شاعر بودند . رباعی‌زیراز القاص میرزا است :

چون شیردرنده در شکاریم همه   دایم بهوای نفس یاریم همه

گرپرده زروی کارها بردارند   معلوم‌شودزکه درچکاریم همه

این بیت‌را نیزالقاص میرزاسروده است :

منم که نیست مرا درجهان نظیر و همال

به رزم دشمن جانم به بزم دشمن مال

بهرام میرزا پسردیگرشاه اسماعیل هم مردی‌شعردوست وصاحبذوق و اهل دل بوده واین‌بیت که خود اوساخته گواه این‌مطلب است :

حاصل خود گرچه عمری برسر دل کرده‌ام

غیر درد دل نمی‌دانم چه حاصل کرده‌ام

رباعی پائین رابهرام‌میرزا درخصوص تزکیهٔ نفس‌خود سرائیده است :

«بهرام» دربن‌سراچهٔ پرشرو شور   تاکی بحیات خویش باشی مغرور؟

کرده است درین بادیه صیاد اجل   در هر قدمی هزار بهرام بگور

سلطان ابراهیم‌میرزا پسربهرام میرزا نیزشعرمیسرود وذوقی سرشارداشت. تخلص او«جاهی» بود . این‌اشعارازوست :

گفتی که چرا « جاهی » مسکین شده خاموش

زو پرس که شاید سخنی داشته باشد



یار آمد بسرت در دم رفتن، « جاهی »

دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

این شعرلطیف‌را دربارهٔ معشوقهٔ‌خود که مبتلی بچشم‌درد شده بودساخته‌است:

شنیدم که چشم تودارد گزندی   مبادا که افتاده بردردمندی

این اشعار نیز از سام میرزا است :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم　　شادم از زندگی خویش که کاری کردم



کند سگت ز وفا میل دوستداری من　　عجب که عار نمی‌آیدش زیاری من

سام‌میرزا عاشق دختری بنام دلاویز شده بود و بیشتر اوقات خود را صرف وی میکرد. وقتی که او را از آن کار منع کردند، گفت :

هر گاه که عشوه آن دلاویز کند　　عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند ؟

بادی است نصیحت کسان در گوشم　　اما بادی که آتشم تیز کند

شاه طهماسب

طهماسب میرزا پس از فوت پدر خود شاه‌اسماعیل درسن ده سالگی بپادشاهی رسید . شاه طهماسب تقریباً نیمه اول عمرخود را درجنگ با دشمنان گذرانیده و بهارجوانی را باخون اعدای خود گلباران ساخته است .

یکی ازحریفان قوی‌پنجهٔ اوعبیدالله‌خان ازبك بود که‌پس ازچندبارجنگ بالشگریان صفوی بالاخره در سال ۹۳۵ از آنان شکست خورد . عبیدالله‌خان امیری دلیروشجاع بود . شاعرزبردستی نیز بشمارمیرفت . این‌اشعار ازوست:

مبارك‌باد عید آن دردمند بیکس و کورا　　که‌نه کس‌رامبارکباد گویدنه کسی‌اورا



بوی ارباب وفا از گل ما می‌آید　　کعبه زآنرو بطواف دل ما می‌آید

نیست سرمنزل ما لایق هر نااهلی　　هر که اهل است بسر منزل ما می‌آید

پس از آخرین شکستی که ازلشگریان ایران خورد و ازخراسان رانده شد باز از پای ننشست و دو باره برای دست اندازی بخراسان مشغول تهیه سپاه گردیده گفت :

خاطرم باز تمنای خراسان دارد تن بیجان شدۀ من هوس جان دارد

ولی چیزی نگشت که مرض بروجودش مستولی شد و پنجهٔ اجل گریبانش را گرفت . شعرزیررا دو روزقبل ازمرگ خود سروده است :

ای مؤذن بر سرتابوت ما فریاد کن یار را آگاه سازوروح ما را شاد کن

شاه طهماسب خودنیز شاعربود و متاسفانه چند شعری که ازو برجای مانده بیشتراشعاری است که جزایجاد دودستگی بین مردم یك کشور نتیجهٔ دیگری ندارد. پادشاهی که باید اهالی تمام ولایات را بیك چشم بنگرد وهمه را فرزندان یك کشور بداند بجای اینکه اگرهم اصفهانی وقمی وو کاشی نسبت بهم بدبین هستند سوءتفاهم را ازبین آنها بردارد بدتربا اشعاری که درهجومردم بعض ولایات ساخته وسیله‌ای بدست بعض دیگر داده که با تمسخربرادران هموطن خودآتش نفاق روشن کنند . دربارۀ اهالی قم و کاشان میگوید:

سگ کاشی به از اکابر قم باوجودی که سگ به از کاشی است

درخصوص تبریز که عده‌ای ازخاندان صفوی درآنجا پرورش یافته وآفتاب عظمت آنان ازآن نقطه طلوع کرده بوداین شعرراساخته است :

زتبریزی بجزهیزی نبینی همان بهتر که تبریز نبینی

بااین وصف جای تعجب نیست که دربارۀ اصفهانی هاهم گفته است :

اصفهان جنتی است پرنعمت هرچه در آن گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الاآنك اصفهانی در آن نمیباید

متأسفانه بمضمون«کلام الملوك ملوك الکلام»این اشعاردرایران شهرت کلی یافته است وهنوز گاهی برزبان عوام جاری میشود .

شاه طهماسب بفال حافظ عقیده مند بود. میگویند : روزی دریکی ازباغها

باانگشتری گرانبهابازی میکرد ناگهان‌ازدست وی افتاد وهرچه جستجو کردند آنرانیافتند سرانجام پادشاه بدیوان‌خواجه‌تفألی زد واین‌بیت‌آمد :

دلی‌که غیب نمایست و جام جم دارد ... زخاتمی که ازو گم‌شود چه غم دارد؟

شاه ازحسن مناسبت این بیت بی‌اندازه شادوخرم شد وازفرط تحسین و شگفتی دستهای خودراروی‌زانوهای‌خود کوبید.از قضاانگشتری که درچین‌قبای اومخفی شده بود براثراین حرکت بیرون افتاد .

شاه طهماسب در طول زندگانی خویش چند باراز استعمال مواد مخدره و نوشیدن باده توبه کرد و خوددر تذکرهٔ خویش دربارهٔ این توبه چنین مینویسد : « من‌خود در وقتی که از هرات‌کوچ کرده بزیارت مشهد مقدس ملائك آستان حضرت امام رضا علیه السلام میرفتم میرسید محمد پیشنماز مدینه مبارکه رادرخواب دیدم که بمن میفرماید ازشراب بگذر که ترافتوحات خواهد شد . صبح باحمد بیك وزیر وبعضی‌ازامرا که حاضربودند این خواب را بیان کردم. بعضی‌ازایشان گفتند که ازبعض منهیات بگذریم و ازبعضی دیگر مثل شراب که ضروری‌سلطنت است نمی‌توان گذشت وهرکس‌حرفی‌درین‌باب میفرمود آخرمن گفتم امشب من‌بدین نیت میخوابم بهرطریق که می‌نماید بدان عمل خواهم‌کرد وحضرت رسالت پناهی ﷺ رابخواب دیدم که مرا دربکار بستن سخنان میرسید پیشنمازتشویق کردند وبازهمان شب درواقعه دیدم که در بیرون پنجره پائین‌پای حضرت رضادست سیادت پناه میرهادی محتسب راگرفته ازشراب وزنان وجمیع مناهی توبه کردم . صباح‌این خواب را نیز بجماعت بیان کردم، بقدرت حضرت باری جل شانه بهمان طریق که درخواب دیده بودم درهمان‌موضع سید مذکورحاضرشد . دستش راگرفته ازجمیع مناهی‌توبه کردم ودربیست‌سالگی که این‌سعادت نصیب شد این رباعی راساختم :

یك چند پی‌زمردسوده شدیم ... یك چندبیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیئی بودبهررنك‌که‌بود ... شستیم بآب توبه،آسوده شدیم

شاه طهماسب صرف نظرازچند عیب کوچکش پادشاه بزرگی بود که پنجاه

وسه سال در کمال مروت وسخاوت وحزم وعزم سلطنت کرد و درسال ۹۸٤ وفات یافت . موقعیکه شاه طهماسب ازدنیارفت فرزند چهارم او« اسمعیل‌میرزا » درقلعه « قهقهه » محبوس بود . قطعه ذیل رانیزدرایام حبس سروده است :

درین قلعه باداغ حیرانیم — مقید چو مرغان زندانیم
نشوید بجز آب شمشیر باز — غبار غم از لوح پیشانیم
زبونی گواه سبکرو حیم — خموشی دلیل زبان دانیم
بجمعیتم نیست کس در کمال — ولی در کمال پریشانیم
گرم برق دولت بسوزد رواست — که نخورده خاشاك طوفانیم
سپهرم چنان زارو بی‌قوت ساخت — که موری نیاید بمهمانیم

اسمعیل میرزاوقتی شنید برادرش حیدر میرزا بجای پدر برتخت نشسته رقابت ازیکطرف وناامیدی بنجات خودازطرف دیگراورامعذب ساخت و گفت :

دوران مارا زوصل شادان نکند — جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل مارا بمراد — کاری بمراد نا مرادان نکند

امااز‌آنجا که در نومیدی بسی‌امید است بزودی حیدر میرزارا « پریخان خانم » بانیرنگ زنانه ای بقتل رساند . حیدرمیرزا اندام خود را باگوهرهای گرانبها آراسته ودرحالیکه برای تاجگذاری آماده شده‌بود بحرمسرارفت‌نخستین کسی که اورااستقبال کرد وتهنیت گفت خواهرش پریخان خانم بود وهنوز پاسی ازشب نگذشته بود که دروازهٔ کاخ شکست ومخالفان پادشاه جوان بسر کردگی محمود میرزا وشمخال خان بداخل قصر وحرمسرای سلطنتی ریختند و پریخان خانم باکمال سنگدلی دائی‌وبرادر خود را بسوی خفاگاه حیدر میرزا برد وخود بتماشای برادرکشی ایستاد .

سپاهیان ازمشاهده صورت زیبا ومعصوم حیدر میرزا شرمزده عقب رفتند . ولی محمود میرزا بدست خود شمشیری حوالهٔ فرق آنجوان‌ناکام کرد. شمخال - خان هم گرزی بفرق او کوفت . بالاخره سپاهیان بعمل سرکردگان خودتاسی نموده آن بدبخت‌راقطعه قطعه کردند .

چند ساعت قبل از آغاز کار عده‌ای‌ازطرفداران اسمعیل میرز

« قهقهه » رفته بودند تامژده سلطنت ایران را باو داده ویرا باخود بقزوین ببرند آنان وی را ازحبس نجات داده بااحترام بقزویـن آورده برتخت نشاندند. شـاه اسمعیل دوم پس ازتحکیم مبانی سلطنت خود جمیع شاهزادگان واقوام خویش را کشت. منجمله‌سلطان مصطفی‌میرزا برادرخود را که درحسن‌صورت وسیرت‌معروف بود وشعر نیز نیکومیسرائید . دربارهٔ لطافت بدن معشوقه خود گوید :

ای سرو فکندی بسرش‌سایه، نگفتی نازك بدنی‌چون کشداین‌بار گران را

شعر زیر را نیز آن شاهزادهٔ شهید ساخته است :

ای دل،غم‌آشنای‌توشد ، ترك‌اومکن هر روز بـا یکی نتوان آشنـا شدن

دیگر ازکسانیکه زیر تیغ‌بیداد شاه‌اسمعیل‌سرش‌برباد رفت سلطان‌ابراهیم پسرعم او بود که درحسن خط ونقاشی و موسیقی وشاعری ازهنرمندان زبر دست بشمار میرفت .

رباعی زیر ازاوست :

تـا از سمن تو سنبل آمد بیرون صد ناله زمن چوبلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون میآید این‌طرفه‌که سبزه ازگل آمدبیرون

سلطان حسن صفوی برادرزادهٔ شاه اسمعیل نیز ازترس اودرری متوطن‌شده بود تا از شروی امان باشد ولی بالاخره بامر او شربت شهادت چشید .

رباعی ذیل از ساخته‌های سلطان حسن است که‌وقتی‌بادلبرخود بمیگساری مشغول بوده ، سروده‌است :

رویت که‌زباده لاله میروید از او از تاب شراب ژاله میروید از و
دستی که پیاله‌ای زدست‌توگرفت گر خاك شود پیاله میروید ازو

شاه اسماعیل دوم باهمه ظلم وستمگری که‌داشت‌خود راعادل میخواندسجع مهر خود را «هوالعادل»قرار داده ودرشعر نیز عادلی تخلص‌میکرد. چندبیت‌ذیل نمونه‌ای ازشیوهٔ غزلسرائی اوست :

شادم بخدنگ تو که ناوك فکنان را سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون‌غنچه‌چه‌دانی‌تو که درخلوت‌نازی کز بهرتو چون باد صبا دربدری‌هست



شاه طهماسب صفوی

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت   کزحال دل گمشده اورا خبری هست
گفتی که‌مرا هست بسی‌چون‌تو گرفتار   بنما بگرفتاری من گردگری هست

این دو بیت را نیز اوساخته است :

دل بستهٔ آن موی که برروی‌تو افتد   جان بستهٔ آن چین که‌برابروی‌توافتد
بیخوابم از آن‌خواب که‌درچشم‌تو بینم   بیتابم از آن تاب که در موی تو افتد

شاه اسماعیل دوم باطنا متمایل بمذهب تسنن بود میخواست که آن مذهب را دوباره در ایران رواج دهد. بهمین‌سبب درصدد برآمد که ازقدرت نفوذ علمای بزرگ شیعه بکاهد وازتظاهرات وتبلیغاتی که درایران بر ضد مذهب تسنن میشد ومایهٔ اختلاف بزرگ داخلی‌وخارجی وخونریزیهای فراوان بودجلوگیری کند. سرانجام گفتار ورفتار اومایه بدگمانی مردم‌وسران طوائف قزلباش که‌در مذهب شیعه سخت متعصب بودند گردید .

امایکی ازحاضران مجلس درهمانروز خبربشاه برد که امیران ترکمان وتکلو بعنوان اینکه شـاه‌از مذهب شیعه بازگشته است میخواهند او را بکشندو برادر زاده‌اش حسین‌میرزا راىجای وی نشانند. شاه‌اسماعیل که از این‌خبر سخت خشمگین شده بود سران ترکمان و تکلو را احضار کرد و مورد تهدید و عتاب ساخت وچون آنچه‌را که بایشان نسبت‌داده شده بود انکار کردند امیرخان ومسیب خـان را مأمور کرد که بـرای اثبات صداقت و وفاداری خود بیدرنگ حسن‌میرزارا ازمیان بردارند. آندوسردار نیزناچاراطاعت کردند ویکی‌ازامیران ترکمان بدستور آندو بتهران رفتو آنشاهزاده بیگناه را که جوانی نوزده ساله بود خفه کرد .

درهمان حال برای‌اینکه ازبدگمانی مردم و سران قزلباش بکاهد علمای سنی مذهب‌را ازخود دورساخت ویکچند درمجالس شاهی ازبحث درمسائل مذهبی ترازنمود وچون‌سکه بنام خویش‌زد این بیت‌را برآن‌نقش کرد:

زمشرق تا بمغرب گرامام است   علی وآل او ما را تمام است

شاه‌اسماعیل دوم دراندك مدتی تمام‌افراد خانوادهٔخودوبسیاری ازبزرگان وسرجنبانان کشور رابدیارنیستی فرستاد بطوریکه ازدودمان صفویه بجزمحمد میرزا بـرادر نابینای او و پسرش عباس میرزا که بوضعی معجزآسا نجات یافت کسی باقی نماند.

اودر چهل‌ونه سالگی پس‌ازیکسال وهفت‌ماه سلطنت خون‌آلود درگذشت‌و فرزند ذکوری‌هم از او برجای نماند.

میرحیدر درقطعه‌ذیل‌عبارات «شهنشاه روی زمین»و«شهنشاه‌زیر زمین»راماده تاریخ جلوس‌وفوت‌او یافته‌است:

شهنشاه جم جاه گیتی پناه — که‌میخورد گردون‌بذاتش قسم
جهاندار و قهار گردون و قـار — که بودش لقب قهرمان عجم
ازو بود درکام ضحاك نـار — وزو خاك بر فرق جمشید جم
پـی تـاجداران روی زمین — برافراخت در دهر سالی علم
پـی پادشاهـی زیـر زمین — بسال دگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زیبنده میخواست فکر — که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر — یکی بهر عزمش بملك عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت — «شهنشاه زیـر زمین» شد رقم

مرگ شاه اسماعیل دوم‌بقدری ناگهانی ومرموز بود که تاچند سال بسیاری ازمردم ایران اورازنده ومتواری می‌پنداشتند وبهمین سبب اشخاص گوناگونی که بآن‌پادشاه شباهتی داشتند درولایات مختلف ادعای شاه‌اسماعیل بودن کردند وکار چندتن ازایشان بجائی رسید که بیست‌هزار سپاه گرآوردند ومکرر برقوای‌دولتی غالب شدند. ازآن‌جمله درسال ۹۸۹ چهارسال پس‌از مرگ شاه اسماعیل قلندری که‌شبیه‌آن پادشاه‌و مانند وی‌از دو دندان جلومحروم بود ادعای شـاه اسماعیل بودن کرد. میگفت «درشب سیزدهم رمضان ۹۸۵ که‌باحسن بیك حلواچی اوغلی خفته‌بودم دریافتم که جمعی ازسرداران که بامن‌دشمن بودند برخوابگاه من گرد

آمده قصد دخول دارند. پس خود را ازپنجره بیرون انداختم و گریختم. دشمنان من یکی ازغلامان مرا که بامن شباهتی داشت خفه کردند وشهرت دادند که شاه‌اسمعیل مرده‌است. من‌درلباس قلندران دوسال در ممالك عثمانی سیاحت کردم و اکنون بازآمده‌ام تا از دشمنان خود انتقام گیرم.» سران طوائف لرو مردم کوه کیلویه که ازحقایق اوضاع پایتخت بی‌خبر بودند اظهارات‌او را باور کردند و او رابپادشاهی شناختند. کاروی بجائی‌رسید که تابیست‌هزار سپاه گرد آورد و مکرر بر سپاهیان قزلباش که بدفع او مامور شدند غلبه کرد و چندین سردار بزرگ را کشت. تاآنکه عاقبت دروغش آشکارشد ومردم ازو بازگشتند ودریکی ازقلعه‌های کوه کیلویه دستگیر ومقتول‌شد. شاه‌اسماعیل های دیگردر لرستان وطالش وغور ظهور کردند وتاپنجسال پس‌از مرگ آن پادشاه این بازی ادامه داشت.

پس‌ازمرگ شاه‌اسماعیل‌دوم‌محمدمیرزای نابینادرسال۹۸۵ ازشیراز بقزوین آمـد وبنام سلطان محمد خدابنده بر تخت نشست. مردم که از سلطنت ظالمانهٔ شاه‌اسمعیل دوم‌دل خونی داشتند دربارهٔ جلوس سلطان محمد گفتند:

«کاش میبوداز ازل سلطان محمد پادشاه»

پادشاهی سلطان‌محمد قریب دوازده سال‌ادامه‌یافت و پس‌از او درسال ۹۹۶ شاه عباس که‌جوان هیجده‌ساله‌ای بود پادشاه‌شد.

شاه عباس کبیر

یکی ازشعرا تاریخ جلوس شاه عباس را در کلمهٔ « ظل‌الله » یافته و آن‌را چنین بنظم در آورده است :

کـرد بر مسند شهنشاهی — چون جلوس آن‌شه همایون گاه
بود چون سایهٔ خدای جهان — سایه انداخت بر عبادالله
سال تاریخ دل طلب میکرد — هـاتفی بانگ‌زد که «ظل‌الله»

شاه عباس اول ازلحاظ قدرت فرمانروائی و بسط سلطنت و رعیت پروری وحسن سیاست دراداره امورازسلاطین کم نظیر ایران بشمار میرود واورا بواسطهٔ فتوحات درخشان وکارهای برجسته‌ای که کرده شاه عباس کبیر لقب داده‌اند .

قسمت اعظم احوالات شاه عباس ازکتـاب ارزشمند زندگانی شاه عباس تالیف نصراله فلسفی‌دراینجا نقل شده وخوانندگان جادارد که برای کسب اطلاعات بیشتر دربارهٔ این‌پادشاه بزرگ بکتاب مذکورمراجعه فرمایند .

شاه‌عباس نیز گاهی شعرمیسرود و درشعر «عباس» تخلص میکرد. غزل‌ذیل ازاشعار عرفانی اوست :

محبت آمد وزد حلقه بردرجانم — درش گشودم وشدتابحشرمهمانم
نه‌هست هستم ونه نیستم نمیدانم — که‌من کیم؟چه کسم؟کافرم‌مسلمانم؟
اگر مسخر کفرم که‌بست زنارم ؟ — وگرمتابع دینم‌کجاست ایمانم ؟

ازین دوهر دو نیم بلکه عاشقم عاشق — **محبت صنمی کرد نا مسلمانم**
دو روز شد که دگر عاشقم بجان عشق — **بنوگلی که برد نقددین و ایمانم**
عجب که ازالم عشق جان برد «عباس» — **که درد بر سر دزداست و نیست درمانم**

از پادشاهی مانندشاه‌عباس که باترکان عثمانی وازبکان جنگهائی کرده و به پیروزی‌های بزرگ نائل آمده بودعجب نیست اگرسروده‌است :

ملك ایران چو شد میسر ما — ملك تـوران شود مسخرما
آفتـاب سریر اقبـالیم — میرسد بر سپهر افسرما

واین شعررا نیز گوئی دروصف صلابت و دلاوری و جنگجوئی خود ساخته

شراب‌ما همه خون است‌ونقل‌مجلس سنگ
نوای نالهٔ مطرب صدای توپ و تفنگ

شاه‌عباس اغلب‌در نامه‌هائی که‌بسلاطین وسرکردگان زمان میفرستاداشعاری نیزمناسب مقال مینوشت . مثلاوقتی عبدالمؤمن‌خان اوزبك که خراسان را مورد تاخت وتاز قرارداده ودرکاغذ خود شاه‌عباس را بطرز وهن آوری «میرزا عباس» خوانده و گستاخانه‌به او نصیحت کرده بودکه ازخراسان صرف نظرکند . شاه عباس پاسخ‌دندان‌شکنی باوداد‌همراه بااشعاری که چندبیت آن ازاین قراراست :

مگر قول استاد نشنیده‌ای — چنین‌نامه‌ای را پسندیده‌ای؟
« بزرگش نخوانند‌اهل‌خرد — که نام‌بزرگان بزشتی برد»
بود نزد شاهان عالی مقام — نوشتن چنین نامه‌عیب تمام
تمرخان که‌بوداز‌شهان‌بزرگ — بدو بود فخر سلاطین ترك
قضارا گذارش بخاك نجف — فتاد و همی کرد شورو شعف
بسادات خدام جدم امیر — علی ولی، خسرو شیر گیر
نمود آنقدر عزت و احترام — کزو یافت‌کار جهانش نظام
بمشهد دگر شاهرخ پادشاه — بنا کردخود مسجدو خانقاه

بتعظیم و تکریم هشتم امام — علی بن موسی علیه‌السلام
طواف درش شد بقول رسول — برابر بهفتاد حج قبول
تو کردی چنین روضه‌ای را خراب — رسول خدا را چه گوئی جواب؟
مکن تندخوئی، مکن ترکتاز — بحد گلیمت بکن پا دراز
عنان کش شوای کودك خیره‌سر — که طفل از دویدن در آید بسر
بتوفیق فرماندهٔ لایـزال — بامـداد بخشندهٔ بی‌مثال
نمایم بتوزور بازو چـنان — که احسنت گویند کروبیان
چنانت در آرم بخم کمند — که شاه و گدا را بود آن پسند

وهمانطور که نوشته بود درسال ۱۰۰۷ هجری باسپاهی بیکران بخراسان رفت و آن صفحات رااز لوث وجود اوپاك ساخت.

شاه عباس باشاهان هندوستان نیز روابط دوستانه ومکاتبات مودت آمیز داشت .

وقتی که جهانگیر پادشاه فرمانروای هندوستان فرزندخود شاهزاده خرم را به لقب «شاه‌جهان» ملقب ساخت شاهزاده طی نامه‌ای ازشاه‌عباس خواهش کرد که او نیز از آن پس وی را «شاه‌جهان» بخواند.

شاه‌عباس که بادربار سلطنتی هند روابط مودت آمیزی داشت درجواب شاهزاده خرم نامه‌ای نوشت که بااین بیت شروع میشد :

زخرمی شداز آن بخت روزگار جوان — که نوردیدهٔ خورشید گشت شاه‌جهان

وبااین شعر باوفهماند که خواهش وی را قبول کرده است

شاه عباس به بسط وتامین عدالت در میان مردم علاقهٔ بسیار داشت واز شعر ذیل که خود ساخته چنین برمیآید که به تأثیر آه دلهای شکسته عقیده‌مند بوده‌است:

به نیم آه دلی نه فلك خراب شود — زهم گشادن درهای آسمان سهل است

وقتی از گنجعلی‌خان حاکم کرمان پیش شاه سعایت کردند واورا ببدرفتاری بارعایا متهم ساختند برای اینکه حقیقت را بفهمد بالباس مبدل بکرمان رفت ودر یکی ازکاروانسراهای شهر منزل کرد و ازهرصنف وطبقه مردم تحقیقاتی راجع

به گنجعلیخان نمود تا باو ثابت شود که گفتار مغرضین دروغ بوده‌است .

پس عزم مراجعت کرد ودراولین‌منزل کرمان باصفهان برف‌وباران گرفت ناچاردر «بافین» ماند وازشخصی بنام شیخ حسین خواهش کرد اورا در خانه خود جای‌دهد . شیخ اورا بامحبت‌پذیرفت . اسبش‌را بطویله برد و خروس پلوی برای او حاضر کرد .

فرداصبح عزم‌سفر کردو بشیخ‌حسین گفت:«کاغذی‌نوشته‌وزیرفرش گذاشته‌ام . آنرا بصاحبش برسان .» پس‌ازرفتن اوشیخ‌نامه راپیدا کرد وچنین خواند :

«گنجعلی‌خان، جمعی از حرکات‌تو بد میگفتند.خواستم شخصاً تحقیق کنم بهمین جهت‌بکرمان‌آمدم وهمانروز که‌توباجمعی‌بسر آسیا میرفتی باین‌شهر رسیدم باجمعیت بسر آسیاآمدم سه‌شب درفلان کاروانسرا منزل کردم وبرمن یقین‌شد که آنچه درباره‌تو گفته‌بودنددروغ وخطاست . اینك‌باصفهان برمیگردم که‌بدخواهان ودروغگویان را مجازات کنم روز مراجعتم هوا بدبود دربافین بخانه شیخ حسین ماندم . مهمان‌نوازی کرد وبرای‌من خروس‌پلوپخت سه‌دانگ ازقریهٔ بافین‌را که تمامش خالصه دیوان است‌بشیخ حسین بخشیدم بتصرف اوبدهید » .

چند شعرذیل را نیزدرتذکره‌ها ازآن شاه‌عباس دانسته‌اند :

ز قهرش گاه میسوزم، بلطفش گاه می‌سازم
دل دیوانه خود را براه دوست می‌بازم
بجز مهر تو در دل کفر وایمانی نمیدانم
بدین‌عشقی که من‌دارم بدرد خویش‌می‌سازم
بدین دردی که من‌دارم نمی‌دانم‌چسان‌سازم
بدین قهری که برمن میکنی برچرخ‌مینازم

شاه عباس بستاره شناسی ونجوم عقیدهٔ زیادداشت.درسال ۱۰۰۰هجری‌چون ستاره‌شناسان پیشگوئی نمودند که قرانی در طالع سلطان میباشد او موقتاً «برای مدتی‌ازتخت سلطنت کناره گیری نمود وبخت برگشته‌ای‌را که «یوسفی» نام داشت

وغیرمسلمان بود واورا «ملحد کشتنی» میخواندند درساعت قران بتخت نشاندند. همهٔ امرا اورا سجده کردند وتاسه روزباوما نند یك پادشاه رفتار نمودند. روزچهارم این پادشاه سه روزه‌را از تخت سلطنت پائین کشاندند و زیر دست جلاد نشانده خونش بریختند .

مسیح کاشانی درین باب گفته است :

شها توئی که در اسلام تیغ خونخوارت　　هزار ملحد چون‌یوسفی مسلمان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود　　دمی که حکم تواش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم به امر حق شیطان　　ولی بحکم تو آدم سجود شیطان کرد

شاه عباس گویندگان بزرگ ایران‌را دوست میداشت وبه‌آثار ایشان به‌دیدهٔ احترام و ستایش می‌نگریست. برای جمع آوری شرح‌حال و اشعار شعرای نامی ایران از بذل مال دریغ‌نمیکرد ودر کتابخانهٔ خویش نمونه های‌نفیس‌ازدیوانهای شاعران بزرگ بخط‌خوشنویسان معروف با تصاویر وتذهیبهای زیبای گرانبها از نقاشان چیره‌دست گرد آورده بود .

ازشعرای بزرگ‌ایران ظاهراً به‌فردوسی وحافظ علاقه بیشتری داشته است ار اشعار شاهنامه بسیار لذت می‌برد ودر مجلس او شاعران سخن شناس و خوش آهنگ شاهنامه میخواندند از آن جمله یکی « ملا بیخودی گنابادی » بود که درشاهنامه‌خوانی شهرت داشت وازشاه چهل‌تومان مواجب میگرفت .

شاه عباس بخواجه حافظ‌نیزارادت وعقیده خاص داشت ودیوان او را عزیز میشمرد. نوشته‌اند که‌وقتی «ملازمانی‌یزدی» ازشاعران‌معاصراو بگمان‌خوداشعاری درجواب غزلهای‌خواجه ساخت وبخدمت شاه‌برد و گفت که «دیوان خواجه حافظ را جواب گفته‌ام .» شاه‌به تمسخرفرمود : « جواب‌خدارا چه‌خواهی گفت ؟ »

نوشته‌اند که شاه عباس درباغی نزدیك آرامگاه حافظ نهال سروی بدست خود نشانده بود وچون این درخت‌را بیش ازدرختان سرو دیگری که درآن باغ بود مواظبت میکرد ازهمه بزرگتروتنومندتر شده‌بود .

شاه عباس سخنوران زمان خود را نیز تشویق میکرد و هر یك را که در شاعری استادتر ودر ذوق ودانش وقریحه ازدیگران برتر بودند برجمع مصاحبان و ندیمان خویش میافزود .

یکی ازشاعران دربارشاه عباس «ملامیرحیدرکاشی» بود که «رفیعی» تخلص میکرد وچون درفن تاریخ سازی ومعمادست داشت به «معمائی» معروف‌شده بود . این‌شاعر مدتی در مجالس خصوصی ندیم شاه بود اما پس از چندی متهم‌شد که شاه را هجو گفته است وبدین‌اتهام بحبس افتاد واموالش به‌تصرف دیوان‌در آمد .

عاقبت ازحبس گریخت و بهندوستان رفت وبدربار جلال‌الدین محمداکبر پادشاه هندراه یافت وپس‌ازآن سفری بمکه رفت و بایران بازآمد ودوباره مورد توجه‌شاه عباس‌واقع‌شد وکار علاقه و احترام‌شاه نسبت بدو بآنجارسید که روزی‌زیر بازویش‌را گرفت و ازپلکان‌کاخ شاهی بالابرد .

یکی ازندیمان‌شاه‌عباس‌هم «ملاطاهری نائینی» بود که درخوش طبعی‌و بذله گوئی شهرت‌داشت . اماوقتی بیکی ازملازمان جوان وخوبروی شاه‌دلباخت و او را نهانی بخانه خویش برد . بدین سبب شاه عباس براو خشم گرفت و روزی که در کنار بخاری سوزان نشسته بود با او سرزنش و عتاب آغاز کرد وآتشکش گداخته را از درون بخاری بیرون کشید و برلب ودهان وی گذاشت که « چون اورا بوسیده‌ای بتلافی‌آن بوسه‌ها این رانیزببوس» و بااین‌کار قسمتی ازسروروی ودست و بدن شاعر بیچاره را سوزانیده و سرانجام بپایمردی یکی از خواص از تقصیرش گذشت.طاهری دراین باره غزلی ساخت که این شعر معروف مطلع آن‌غزلست :

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　　کاش می‌آمد و ازدور تماشا میکرد

میرزا ابوالقاسم فندرسکی عالم و حکیم‌نامی وشاعرمعروف نیزازمعاصران شاه عباس و مورد توجه و احترام وی بود . نوشته‌اند که این مردحکیم غالباً از مجلس بزرگان واعیان ودرباریان کناره میگرفت و میل‌فراوان داشت که بقیه

خانه‌ها که مرکز شاعران بود ومیدان‌ها ومراکز اجتماع بی‌سر وپایان و عوام‌الناس رود وخودرا بتماشای بازی‌ها وشنیدن داستان‌ها وقصه‌هائی که درقهوه‌خانه‌ها گفته میشد مشغول‌سازد . شاه‌عباس چنین‌کاری را شایسته‌حکیم‌ودانشمندعالیقدری چون میرفندرسکی نمی‌دانست و حضور وی را دراین گونه محافل نمی‌پسندید . روزی که میر درخدمت اوبود بکنایه گفت :

شنیده‌ام بعضی از علما با اجامرو اوباش معاشرند و ببازی هـای ناشایست ایشان تماشا میکنند ؟

میرفندرسکی خندید ودرجواب گفت : « قربان خلاف‌عرض کرده‌اند زیرا من همیشه درجمع ایشان بوده‌ام وهرگزهیچیك ازعلمارا درآنجا ندیده‌ام . »

شاه‌عباس بموسیقی وآوازهم عشق وعلاقه بسیارداشت وخود تصنیف‌میساخت وساز میزد .

شاه عباس مانند سایر پادشاهان سلسلهٔ صفوی از مروجین سر سخت و پر حرارت مذهب‌شیعه بشمار میرفت . خودرا « کلب‌آستان علی» میخواند وکسانی را که درترویج مذهب شیعه میکوشیدند تشویق‌میکرد .

داستان نسف آقای معروف به وجیه‌الدین «شأنی» تکلو که ازشعرای دربار شاه‌عباس است وصلهٔ وافری که‌ازشاه گرفته جزء وقایع شنیدنی وحیرت انگیز آن دوره بشمار میرود . شأنی در آغاز سال۱۰۰۲ هجری قمری دراصفهان به حلقـهٔ ندیمان شاه‌عباس‌درآمده بوددوسال بعدروزیکه شاه سفیران ازبك‌وعثمانی‌رادرشهر قم بحضورپذیرفته بود شأنی یکی ازجنگهای حضرت‌امیرالمؤمنین را منظوم‌ساخت و درحضور شاه بخواند تابدین بیت‌رسید که درستایش حضرت سروده بود .

اگردشمن کشدشمشیرو گردوست　　　بطـاق ابروی مردانهٔ اوست

شاه‌عباس از شنیدن این‌شعر وجد و خرسندی بسیار نشان داد و شاید برای اینکه درجهٔ‌خلوص‌ایمان وشدت عقیدهٔ خودرا نسبت بحضرت امیردرحضورسفیران سنی مذهب ازبك‌وعثمانی ثابت کند دستور داد در همان مجلس «شأنی» را با طلا

بکشند وطلاهارا بعنوان صلهٔ شعر باو ببخشند .

«لطفی» یکی ازشعرای دیگردر خصوص این بخشش عجیب گفت :

شاها ز کرم جهان منور کردی ملك دل عالمی مسخر کردی

شاعر که بهخاك ره برابرشده بود برداشتی و برابر زر کردی

وهم الدین حسن که مردی شوخ و شیرین طبع بود درقطعهای که وزیر قم سروده بود بدین صلهٔ گران اشاره کرد و بهحسرت گفت :

حسن وهمدین چنین مفلس پادشه میکشد به زر «شأنی»

شاعردیگری بنام حسن بیك«عجزی» تبریزی که مردی قوی جثه و بلندقامت بود ودرشیوهٔ غزل خود را بی بدل میشمرد دوسه بیتی عاشقانه ساخته وبوسیله علیرضای عباسی که ازخوشنویسان مشهورعهدصفویه بود آنرا نویسانده وبنظرشاه عباس رسانده ودر حقیقت به دستیاری علیرضای عباسی به دربار شاه عباس راه یافته بود .

روزی که شاه دراصطبل سلطنتی قزوین بود عـجزی زبان به شکـایت گشود که چراقدراورا که درشاعری از «شأنی» چیره دست تراست نمیشناسد وچـنان احساسی را که درحق شأنی کرده ازودریغ میدارد واین شعر را که بدان مناسبت ساخته بود خواند .

در عهد سخاوتت کشیدند بزر آن کله خری را که بسر گین نکشند

شاه درجوابش گفت : «آن روزدرخزانه بودم شأنی را به زر کشـیدم . امـا امروز درطویله به تماشای اسبان مشغولم و بجزسر گین چیزی نمی بینم . ناچار ترابسر گین خواهم کشید .»

مینویسد : ازگفته شاه فریادازنهادحاضران برآمد وموجب انبساط خاطرها گشت . شعرای سخن ساز و ظرفای نکته پرداز شاخ و برگی برآن افـزودند و نقل انجمن هاساختند .

شاه عباس مردم راترغیب میکرد که مشهد رایك مرکززیارتی ملی وافتخار دنیای شیعه بشناسند . اومزار امامرضا علیه‌السلام را شخصاً زیـارت

ربیع الاول سال ۱۰۱۰ هجری قمری پیاده ازاصفهان بمشهد برای زیارت حضرت رضا علیه‌السلام رفت . این دوبیت را درراه خراسان ساخته است :

دل شکستهٔ چون شیشه ای که من‌دارم　　مگر تو برسر لطف آئی و کنی معمور
خراب این‌دل‌زارم تو کرده ای‌چکنم؟　　خراب کردهٔ خوبان نمیشود معمور

درراه خراسان شاه عباس روزها پیاده روی میکرد وشبها نیز کم میخوابید واشتیاق وعجله داشت که زودتر به زیارت آرامگاه حضرت رضا علیه‌السلام نائل شود. بیت ذیل رافی‌البدیهه دراین‌خصوص ساخته است :

مگر که حضرت ایزد ترحمی بنماید　　بحال این‌دل‌دیوانه ای که خواب‌ندارد

درسال ۱۰۱۱ هجری قمری بدستورشاه عباس تکیهٔ بزرگی جهت روضه خوانی دراصفهان ساخته شد . شاه درتاریخ بنای مذکورقطعهٔ ذیل راساخت :

کلبه‌ای راکه من شدم بانی　　مطلبم تکیهٔ سگان علی است
زین سبب فیض یافتم ز اله　　که مرا مهر باعلی‌ازلی است
« خانهٔ دلگشا » شدش تاریخ　　چونکه‌از« کلب‌آستان‌علی»است

« خانه‌دلگشا » بحروف ابجد ۱۰۱۱ میشود که سال اتمام‌بناست و« کلب آستان‌علی»هم‌لقب شاه عباس‌است ومنجم مخصوص اوجلال‌الدین محمدیزدی در «تاریخ‌عباسی» همه‌جااورا« کلب آستان علی» نامیده‌است .

شاه عباس درسال ۱۰۱۶ قسمتی ازاملاك ومستغلات شخصی‌خودرادرقزوین وکاشان وبرخی ازمحال اصفهان‌وقف‌علی‌ابن‌ابی‌طالب کرد.

درربیع الثانی ۱۰۱۷ دستورداد که قسمتی‌ازخنجرها وشمشیرها وزین‌های مرصعش‌راشکستند وجواهرات گرانبهای آنهارا ازقبیل‌لعل ویاقوت‌وفیروزه وغیره باطلای‌کافی بنجف فرستادتا آنهارادرصندوق آرامگاه‌علی‌بن‌ابی‌طالب بکار برند.

شاه‌عباس روز ۲۸ ربیع‌الاول ۱۰۳۲ شهربغدادرا فتح کرد وواردآن شهر شدیکماه بعد بعزم زیارت آرامگاه‌جدبزرگ خودبه‌نجف‌رفت‌وازیك منزلی آن‌شهر

ازاسب فرود آمد وباقی راه‌را تاصحن مطهر حضرت علی‌ابن‌ابیطالب پیاده پیموده وده روزدرآنجا بزیارت ودعاوجاروکردن صحن وخدمت درآستان علی(ع)پرداخت سپس بدستور وی آرامگاه حضرت‌را تعمیر کردند وبافرش‌ها وقندیلها وچراغهای زرین وپوششهای گرانبها آراستند .

شاه‌عباس تاماه شعبان ۱۰۳۳ که در بین‌النهرین بسر میبرد مکرر بزیارت مرقدمطهر ائمه درکاظمین و کربلا و نجف وسامره مشرف‌شد ودراکثراین شهرها به‌تعمیر وتزیین بقاع متبرکه ومساجد همت گماشت.

این‌یکی دیگر ازغزلهای شاه‌عباس‌است :

تو دوستی‌ومنت‌دوستدار ازجانم بدوستی که‌بجز دوستی نمیدانم
زهیچ کمترم وکمترم زهیچ اما یگانه‌گوهر بحرومحیط عرفانم
خدا پرستم‌واسلام‌من محبت‌تست اگر ترا نپرستم مدان مسلمانم
بپیش دیدهٔحق‌بین تفاوتی نکند اکرکه مورضعیفم وگرسلیمانم
محبت توبدینم فکنده صدرخنه زدوستی تو بربادرفته ایمانم

این رباعی‌را نیز ازآثاراونوشته‌اند :

ما موسی‌و طور ما دل‌انور ماست ابراهیم و طبع‌ما آذر ماست
هستیم‌خلیل‌وقت‌وصد چون‌نمرود آزردهٔ نیش پشهٔ لاغر ماست

امااودرعین حال که یك پادشاه مسلمان شیعی متعصب بود ادیان دیگررانیز گرامی میشمردوپیروان آن ادیان رامحترم میداشت . میگویند : روزی درلباس خرده فروشی‌دوره گردددهکدهٔ لنجان‌بخانه‌داود کشیش عیسوی رفت این کشیش گفت قلمتراش داری؟ گفت: آری دارم‌وقلمتراش ظریفی باودادو سیزده پول یعنی چیزی ازیك شاهی بیشترازاوخواست . بعد قدری بااوصحبت کرد . آخرپرسید که « باباکشیش، آیاتوازشاه راضی‌هستی ؟ » کشیش گفت من چیزی ازخوب وبدشاه نمیدانم.ولی چون صاحب اختیار ماست بهتراست که از او بدنگوئیم. شاه پرسید « این‌چه کتابیست که مینویسی؟» کشیش گفت کتاب شهیدان است . شاه گفت :

«اگرشاه رادوست داری بمن بگو که این شهیدان چگونه کشته شدند؟»اوداستان سن ژاك را گفت که چگونه اوراپاره پاره کردند.شاه پرسید کـه در زمان کـدام پـادشـاه اورا کشتنـد .؟ گفت درزمـان یـزد گـرد سوم که پادشاهی زردشتی بود نه مسلمان .

شاه عباس گفت:«هنوزدراصفهان مازردشتی فراوان داریم وبآنها گبر میگوییم» بعد از کشیش خواست که او رادعا کند . وبا اوخداحافظی کرد ومی کوشید کـه آنچه راجع بقتل سن ژاك شنیده درست بخاطر بسپارد .

چندروز بعدشاه جمعی ازروحانیان وازجمله صدرخاصه واعتمادالدوله وزیررا خواست و گفت دیشب خواب عجیبی دیدم . گفتند بفرمائید تا صدر تعبیر کند . گفت خواب من تعبیر کردنی نیست ولی ممکن است روزی تکرارشود .

بعد حکایت کشته شدن سن ژاك را بحساب خود گذاشت و گفت:«بعدازاجرای فرمان وپاره پاره شدن او نوری از آسمان بربدن پاره پاره اوتابید که نورخورشید دربرابر آن ناچیزبود وچون میترسم وقتی این عمل واقع شود وموجب بی ایمانی مسلمانان گرددحکم میکنم که اگریك مسیحی مسلمان و دوباره مسیحی شد کسی مزاحم اونشود وهروقت یك مسیحی نزد شما آمد باو اجازه نامه ئی بدهید که در دین خود آزاداست تا کافر بماند وبشماجزیه بدهد .» واین حکم تاپایان دورهٔ صفویه مجری بود .

شاه عباس بزرگ مردی عاشق پیشه وزندوست بود ودر حرمسرای بزرگ او عده زیادی زنان زیبا زندگی میکردند .

اودرسال اول سلطنت (۹۹۶ هجری قمری) که هجده سال بیشتر نداشت رسماً عروسی کرد ودریك شب دوزن گرفت .

برای این دوعروسی درباغ « سعادت آباد » قزوین جشنی بزرگ گرفتند

وسه شب درشهرچراغانی و آتش‌بازی کردند ومبلغ هفتصد تومان که بپول آنزمان ثروتی بود فقط صرف آتشبازی شد .

پس از آن شاه عباس زنان بسیاردیگرازایرانی‌و گرجی وارمنی وچرکس وتاتاراختیار کرد بیشتراین‌زنان کنیزکان خوبروئی بردند که امیران وحکام گرجستان وارمنستان وولایات دیگربرای شاه بهدیه میفرستادند. ازین‌عده سه یاچهارتن ازشاهزاده خانمهازنان عقدی ورسمی شاه بودند ودیگران بعنوان صیغه درحرمخانه بسرمیبردند .

شاه عباس نسبت بارامنه جلفای اصفهان بسیارمهربان بودوغالباً بخانه‌اعیان وتجاربزرگ‌ارمنی آنجا میرفت ودرین گونه دیدارها امرمیکرد که تمام زنان ارمنی جلفارا بحضوروی‌ببرند. دختران وزنان ارمنی برای اومیخواندند و می‌رقصیدند وبااشعار وتصنیفهای مخصوص خود اوراگرم و خرسند میساختند . میگویند این دوشعرراشاه عباس فی‌البدیهه برای یکی اززیبارویان ارمنی ساخته است :

زیبا صنمی نهاده در زلف   ایمان مرا به رهگذر دام
گر بت این‌است و کیش‌بت این   بر میگردم ز دین اسلام

شاه عباس درسال ۱۰۱۳ « لیلی‌خانم » خواهر « لوارساب خان » گرجی را گرفت‌وپس‌ازآنکه‌باوصال‌او آتش‌هوس‌خودرا خاموش کردشنید که‌خواهردیگر اوبنام « دارجان » که درایران بعدها به « پری » معروف شد زیباترودلفریبتر است.لذا بافرستادن سفیرهای پی‌درپی نزدلوارساب خان‌بااصراروسماجت خواهر دیگررا نیزخواستارشد . لوارساب خان جواب داد که خواهرش « ارجان » نامزد تهمورس خان امیر « کاخت » شده است وبالاخره چون اصرار وپافشاری شاه عباس رادید باسومین سفیر وی بی اعتنائی وبدرفتاری کرد تادیگر کسی‌را دراین

باره بگرجستان نفرستد.طولی نکشید که داستان معاشقهٔ شـاه و « دارجـان » یا « پری » گرجی در سراسر ایران زبانزد خاص و عام شد . شاعران و نوازندگان شعرها وتصنیفهائی دربارهٔ عشق « عباس وپری » ساختند که‌تا اواخردورهٔ صفـویه نیزدر مجالس بزم وسرور خوانده میشد .

اماشاه عباس دست ازهوس خود برنداشت وبالاخـره لشگـربه گرجستان کشید وآنجارا گرفت وتهمورس خان راهم که شوهر« پری » بود گوشمالی داد .

شاه عباس ازسلاطینی است که به‌فال‌حافظ عقیده مند بودودربیشترامور بدان تمسك میجست ازجمله درزمانی که قصد جنگ آذربایجان را داشت برای انجام این نقشه بدیوان حافظ‌تفال زدواین بیت‌آمد :

عراق وفارس گرفتی بشعرخود،حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

این بیت شاه رابرعزیمت خود استوارساخت وسرانجام کاربپیروزی کشید.

ازشعرذیل که شاه عباس سروده چنین برمیآید که فقط یك دلبردرخانهٔ دل او راه داشته است :

نه زهر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ
یك چراغم داغ دارد، یك گلم درخون کشد

ولی حقیقت چنین نیست وزنان حرم اوازچهارصدتن متجاوز بوده اند .

درحرمخانهٔ خود نیزرنان ایرانی کم داشته وبیشترهمسرانش گرجی وچرکسی و ارمنی وتاتاروحتی روسی بوده اند . هروقت که عدد زنان و کنیزکان حرم زیاد میشد شاه جمعی‌ازایشان راطلاق میداد وبرای هریك بمیل خود شوهری انتخاب میکرد.چنانکه دریك‌سال سی‌تن ازآنان رابدین‌صورت از حرمخانه بیرون کرد .

اواغلب به‌حرمسرا میرفت وبرای اینکه دلتنگیها واندیشه های‌سیاسی‌خود را فراموش کند با زنان ببازیها و شوخیهای گوناگون مشغول میشد. یکی او را قلقلك میداد،دیگری‌اورا بسوی‌خود میکشید،سومی گازش‌میگرفت، گاه نیزجمعی



شاه عباس کبیر

دستو پایش‌را میگرفتند و گرداطاق میچرخانیدند سپس درهـوا تاب میدادند و روی قالی می انداختند شاه نیز با خنده های بلند ایشان را بباد دشنام میگرفت واین‌یکی ازتفریحات بزرك اودرخانه بود.

زنان‌شاه‌غالبا درحرمخانه بسرمی‌بردند ولی‌ازسال ۱۰۱۸ هجری شاه‌عباس دستور داد که روزهای چهارشنبه چهارباغ اصفهان راتاحدود جلفا قرق کنند ودر آن روززنان حرم‌در آنجا بسیر و گردش مشغول بودند.

ازاین تاریخ روزهای چهارشنبه‌زنان باروی‌باز درچهارباغوروی پل‌سی‌وسه‌ـ چشمه واطراف زاینده‌رود گردش میکردند وفروش انواع خوراکیها وپارچه‌هاو اجناس وامتعه دیگر درین گردشگاه بوسیلهٔ زنـان انجام میگرفت. درایـن روز خواجگان ومامورران خاصی ازعبور مردان شهر دراطراف چهار باغ تاحدود یك فرسخ جلو گیری میکردند .

یکی‌دیگر ازتفریحات زنان‌حرم تماشای شکاربود.شاه‌عباس درسفرهاغالبا به‌شکارمیپرداخت وچون زنان‌او نیزهمیشه باوی همراه بودند هروقت که شاه با سرداران و بزرگان کشور بشکار میرفت درگوشه‌ای ازشکارگاه جایگاه خاصی برای زنـان ترتیب‌میدادند بطوری که ازآنجـا میتوانستند شکارگاه را بخوبی تماشا کنند وحتی‌خودنیز شکارهائی‌راکه نزدیك میآمدندبتیر بزنند زیرابانوان حرم‌نیز درسواری وتیراندازی مثل‌مردان مهارت داشتند وهروقت که شاه‌باایشان تنها بشکار میرفت واز سرداران وسپاهیان کسی‌همراه نبود جملگی براسب می نشستند ودر کمال چالاکی باشمشیر وتیر بشکار می‌پرداختند .

درسال ۱۰۰۱ که شاه‌عباس ازاصفهان مراجعت‌وبطرف پایتخت یعنی‌قزوین میرفت وشکارکنان بحدود اردستان وبعدبه نطنز آمد یکی‌از بازهای شکاری که مورد علاقه وی‌بود پس‌ازشکار نمودن چند کبك یکی‌از آنهارا تعقیب کرد .

آن کبك ازترس‌جان بچاهی فرورفت بازهم‌درعقب‌وی‌بچاه درون‌شدو کبك را برروی آب گرفت اماچون بال وپر بازترشد نتوانست ببالاپرواز کند .

ناچار شخصی بچاه‌رفته بازرا نجات‌داد. اما براثر سردی‌هوا که در آن سال بحد اعلی‌رسیده بود‌باز‌تلف شد وشاه ازاین پیش‌آمد متأثر گردید و بطرف کاشان عزیمت نمود و به‌نجم‌الدین محمودبیك که در آن ایام بحکومت نطنز منصوب شده بودامرداد که بازرا درمحل بلندی‌دفن و عمارتی برمدفن وی‌بسازد. حاکم مزبور گنبدی عالی برمدفن‌بازساخت واین گنبد هنوزدرنطنز باقیست

یکی‌از شاعران وندیمان شاه عباس «حسن بیك ترکمان» نام‌داشت که‌بسبب شوخ طبعی وشیرین سخنی ازجانب شاه «سگ‌لوند» لقب یافته بود. نوشته‌اند که وقتی‌شاه بشکار رفته .وسگ‌لوند راهمراه نبرده بودشاعر این‌بیت معروف رابدین مناسبت برای‌او فرستاد :

سحر آمـدم بکویت بشکار رفته بـودی

تو که‌سگ نبرده بودی بچه‌کاررفته‌بودی؟

شاه‌عباس بچراغان وآتشبازی علاقهٔ وافر داشت وهر گاه بیکی‌از شهرهای بزرگ ایران میرفت یـا ازسفری بپایتخت بازمیگشت فرمان میداد که شهر را چراغان کنند ووسائل آتشبازی را فـراهم سازند اینگونه تشریفات غالبا چندین شب‌دوام می‌یافت وشاه‌هرشب ببهانه‌ای بچراغان‌میرفت. نوشته‌اند که وقتی‌بفرمان شاه‌شهر اصفهان‌را چراغان کردند واین چراغان مدتی طول کشید و مردم کاسب بتنگ‌آمدند زیراشاه اجازه برچیدن چراغان رانمیداد. شبی که‌شاه‌عباس باجمعی ازنزدیکان وندیمان وازآن‌جمله حسن بیك دربازار بتماشا مشغول بود چشمش بچندسگ‌ولگردافتاد. پس‌رو به «سگ‌لوند» کردوبشوخی گفت: «فرزندانت‌بسیار شده‌اند .» سگ لوند جواب داد: «قربان، من‌زن نگرفته‌ام که فرزند داشته باشم.» شاه‌باز گفت: « من‌جز توسگی نمی‌شناسم که این‌همه‌اولاد داشته‌باشد .» حسن بیگ بازدر جواب گفت: «قربان، عرض کردم که‌چاکر مجردم وهنوز زن‌نگرفته‌ام.» شاه ابرو درهم‌کشیدو گفت: «سگ مکرر شد ومکرر گفتن لطفی ندارد .» حسن بیگ جواب‌داد. «مکررشد ولی نه‌چندان که آذین بندی وچراغان شما»

شاه‌مقصود وی‌را دریافت ودستور داد که چراغان را برچینند .

شاه عباس معمولا در یکی از شبهای چراغانی زنان حرم را نیز بتماشا می‌برد. درین شب سربازان وماموران شاهی تمام‌مردان راازمراکزچراغانی دور میکردند وحتی کاسبان این‌نواحی نیزدکانهای خویش رابزنی ازنزدیکان‌خویش میسپردند و ازآنجا دورمیشدند پس‌از آن گروهی ازخواجه سرایان شاه‌مدخل کوچهاومیدان‌هاوبازارهارامیگرفتندوگذشته‌ازمردان، زنان‌فقیررا هم برای اینکه ازدزدی وجیب‌بری جلوگیری شود ازآن‌حدود میراندند.حتی زنان‌پیروزشتروی راهم اجازه‌دخول نمیدادند تاشاه وزنان‌حرم‌ازدیدن مناظرنامطلوب‌آزرده نشوند.

شاه‌وهمراهانش تمام‌بازارها وکاروانسراهائی را که چراغان شده‌بود گردش میکردند. گاه نیزهمگی درمحلی توقف میکردند وزنان‌جوان‌باآهنگ دایره و چهارپاره دربرابرشاه ودیگران برقص می‌پرداختند.شاه باهمراهان‌تاپاسی از شب بگردش وتفریح وخنده میگذرانیدند .

گاهی نیزمجذوب زیبائی یکی‌ازآن پری‌پیکران میشد وشعری در وصف او میسرود

این شعرراهم بنام شاه‌عباس ضبط کرده‌اند :

چوشوخ دلبرمن برسر عتاب در آید   هزاربار دل وجان‌به‌پیچ وتاب در آید

شاه عباس درتمام‌سفرهای جنگی بیشترزنان حرم راباخویش میبرد.

زنان‌شاه درسفرها معمولاشب حرکت میکردند تا ازانظارپنهان باشند. شاه نیزغالباً باایشان همراه‌میشد و در اینصورت جز عده‌ای از قراولان و خواجگان مخصوص کسی راباخود نمی‌برد. سایرهمراهان‌شاه وسربازان یا دورادور ازدنبال میرفتند ویاازراه دیگرمتوجه مقصد میشدند.

هروقت که شاه‌همراه حرم‌بودزنان‌براسب‌می‌نشستند وروبند خودرا بالازده وباروی گشاده حرکت میکردند شاه‌نیزدرمیان زنان و خواجگان اسب میراند و خندان وشکارکنان سفرمیکرد.اما اگرشاه خود با حرم همراه

کجاوه‌هائی که برپشت‌استر یاشتر گذاشته میشد جای‌میدادند ودراین صورت چون کجاوه‌ها بکلی بسته‌وپوشیده بود تنهاچیزی که‌ایشان‌را ازمسافران دیگرمشخص میساخت وجود خواجگان‌وقراولان مخصوص‌حرم‌بود. کجاوه‌هارا شتربانان‌خالی برپشت شتراستوارمیکردند ودورمیشدند.سپس‌خواجه‌سرایان خانمهارا برروی‌دست برمیداشتند ودرون کجاوه‌ها جای‌میدادند .

درسفرها همیشه‌دسته‌ای ازخواجگان‌شاه یك فرسنگ جلوتر از قافله حرم حرکت میکردند ومردان‌را ازاطراف راه قافله دورمی‌ساختند وهر گاه اتفاقاً این قافله هنگام روز به‌دهی‌میرسید تمام‌مردان ده راازآنجامیراندندیادراطاقهای‌دربسته پنهان میداشتند زیرا فرمان شاه این بود که چشم نامحرم نبایستی بر روی زنان حرم افتد .

دنبال حرم نیزیکدسته ازقراولان خاص‌شاه معروف‌به « یسقچی » حرکت میکردند وبهیچکس اجازه‌نمیدادند که ازایشان بگذرد وبقافله حرم‌نزدیك‌شود . افراد این دسته همگی تاج مخصوص قزلباش برسر داشتند و علامت خاص ایشان تیری بود که‌برعمامه خود نصب‌میکردند بطوریکه سرتیردرعمامه ودم‌آن بسوی بالاقرار داشت .

یسقچی‌هاازسایرافراد سپاه‌مقتدرترو بانفوذتر بودند.رئیس آنان که به‌یسقچی-باشی معروف بودازمیان‌رجال بزرگ ایران انتخاب میشد وبرعمامه خود تیری ازطلانصب میکرد .

این بیت‌نیزازاشعارشاه عباس است که‌میگویندد‌ریکی‌ازسفرهاساخته‌است :

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است
زنجیرازآن کم است که دیوانه پرشده است

غزل ذیل‌رانیزشاه عباس دربارهٔ ارزش دوست ساخته‌است :

هردوست که‌میگریزد از دوست — بیگانه مخوان که آشنا اوست
نظاره برون ز قرب و بعد است — هرجا که دل‌است دیده‌با اوست

بی تخم نهال گل نروید | الا گل دوستی که خوذ روست
ای کاش که بازپس توان یافت | از عمر هر آنچه رفته بی‌دوست
ار شوق تو جیب میزدم چاك | با پیرهنم دریده شد پوست

این پادشاه بزرگ برای اینکه ازنزدیك وضع مردم را ببیند و از احوال آنان آگاه شوداغلب بالباس‌مبدل بشهرمیرفت‌ودرمیان مردم گردش میکرد .درین خصوص حکایات زیادی‌نقل شده که‌منجمله داستان مصطفی شیرفروش است .

درحدود سال۱۰۱۷شاه‌عباس روزی‌بالباس مبدل ببازاررفت و با شیرفروشی بنام مصطفی بصحبت نشست و وضع شهر واحوال مردم و رفتارداروغه راپرسید.
مصطفی گفت :«وضع شهربداست‌دزدی زیاد میشودومردم‌امنیت‌ندارندداروغه نیزدزدان راآزاد گذاشته وباایشان شریك‌است و ازایشان رشوه میگیرد.اگر من جای اوبودم‌دزدان رامیگرفتم و گردن‌میزدم ومردم‌رااز‌شرایشان آسوده‌میساختم.»
شاه‌عباس اورادارو‌غهٔ‌اصفهان کرد. مصطفی‌شیرفروش‌میرزا مصطفای داروغه شد ودراندك مدتی ریشهٔ‌دزدی رااز‌اصفهان قطع ساخت .

روزی شاه بسفرمیرفت‌ومیرزا مصطفی‌هم‌ازملتزمین‌رکاب‌بود.شاه‌تخت‌روانی دید که‌قالیچه ابریشمی گلدوزی شده برآن‌افکنده‌اند . پرسید که این تخت روان از آن کیست؟ گفتندازمیرزا مصطفی. شاه‌ازاوخواست که‌آن‌تخت‌روان‌را باو بدهد.»
میرزا مصطفی‌بخاك‌افتاد والتماس کرد که شاه‌ازآن صرفنظر کند زیراتمام دارائی اودرآن تخت روان است .

شاه درخشم شد ومصطفی را بزندان افکند وامر کرد که تخت اورا بشکافند ووقتی شکافتند دیدغیرازلباسهای ژنده وچندظرف شیر هیچ درآن نیست . بسیار تعجب کرد وفرمود که میرزا مصطفی‌رابحضور بیاورند ووقتی حاضر شد پرسید که این‌لباسهای ژنده وظرفهای شیرراچرا بااین‌دقت دراین تخت نگهداری میکند .
گفت قربان سرنوشت من‌بسته‌به‌یك سعایت است که نظ... ...ری را از من برگرداند ومن حاسدان ودشمنان بسیاردارم.اینهارا نگه‌داشته‌ام که‌اگر روزی‌شما

برمن‌غضب کردید ومراازدستگاه خودراندید وسیله‌ای داشته باشم که بهمان شیر-فروشی خود بر گردم . شاه‌ازرفتاری که با آن‌مرد نیك سیرت کرده بود پشیمان گشت واورا ازندیمان خاص‌خود گردانید .

وقتی شاه‌عباس بحدود گلپایگان رفته بود. روزی بایك‌سواراز‌لشگر جداشد. اتفاقاً باران گرفت وسراپای‌ایشان را خیس کرد شاه ورفیقش خود را بدهکده گلپایگان رسانیدند . باغ بزرگی را دیدند که درش بازاست . سواره وارد باغ شدند . مردی‌را دیدند که درایوان روی‌تشکی نشسته است.شاه گفت ما ازسربازان شاهیم وبرای‌خاطرشاه امشب مارادرخانه خود بپذیر.می‌بینی که مارا باران خیس کرده وازسرما میلرزیم .

مرد گفت چون‌نام شاه‌را بردی ازاسب پائین بیا.ونوکر را گفت که‌اسبها را مواظبت کند وشاه‌را بدرون اطاق بردولباسهایش را کند که خشك کنند و پوستینی بردوش‌او انداخت‌وبخنده گفت: چطوراست. شاه گفت:خیلی‌خوب‌است. گفت:هان، قرمساق،چرا بدباشد ؟ البته که‌خوب است .

بغد گفت:اگر بخاری روشن کنم چطوراست ؟ بد که نیست ؟

شاه‌عباس گفت:خیلی‌خوب‌است. بازخندید و گفت:البته که‌خوب‌است‌قرمساق ودستورداد آتش دربخاری‌افکندند ووقتی‌شاه گرم‌شدپرسیدا گر بگویم برایت کبابی بیاورند چطور است ؟ شاه گفت:خیلی خوب است. باز بخنده گفت: البته که خوب‌است قرمساق .

فرداصبح‌شاه گفت:چقدر برای ماخرج کردی‌بگو تا بپردازم گفت‌لعنت بمن اگر چیزی‌بگیرم تومهمان من‌بودی وبعلاوه من برای خاطر شاه ترا پذیرائی کردم مگرمیخواهی‌مرا ازاجرآخرت محروم‌داری؟

شاه دیگرچیزی‌نگفت وخداحافظی کرد وبا آن‌سوار راه افتادند وقبل از اینکه‌حرکت کند نام‌صاحبخانه‌را ازنوکرش‌پرسید واو گفت نامش الله‌وردی‌است. بعدازاینکه شاه‌باردو رسیددستورداد که سه‌سوار ازگلپایگان بروندو خانه

اللەوردی‌را بپرسند .

سواران رفتند واللەوردی‌راپیدا کردند وفرمان‌شاه‌را باو گفتند.

اللەوردی همراه‌سواران باردورفت همینکه‌چشمش‌بشاه‌افتاداورا شناخت‌و شاه‌پرسید که‌قرمساق‌حالت‌چطوراست؟ گفت‌قربان خوب‌است. شاه گفت‌اگر خلعتی بتو بدهم‌چطوراست ؟ گفت خیلی‌خوب‌است‌شاه گفت‌قرمساق‌البته که‌خیلی‌خوب‌است ولی‌میخواهم خرگاهی بااسباب آشپزخانه نیز برآن‌بیفزایم‌چطوراست. مرد گفت خیلی‌خوب‌است. شاه گفت‌البته که‌خوب‌است‌قرمساق ولی میخواهم خانات‌شیراز را نیز بتو بدهم‌بد که‌نیست؟ الله وردی گفت‌این‌ازهمه بهتراست. شاه گفت: البته که بهتر است قرمساق ! سپس‌دستورداد که آنچه گفته‌بود‌بوی بدهندوفرمانی‌صادر کرد که خانات‌شیرازرا هم دراختیار او بگذارند .

شاه‌عباس‌وخرده‌فروشی

شاه‌عباس درسال ۱۰۲۵ هجری هنگام بازگشت ازفتح گرجستان دردشت «دانتن» ازتوابع شکی‌منزل کرد که‌زمستانرادرآنجا بگذراند. روزی‌لباس ساده‌ای بتن‌وچاروقی‌بپا کرد و بصورت خرده فروشی دردهکدهٔ «میافر» بگردش پرداخت وبخانه‌ای داخل‌شد. زنی‌رادید که‌بادختری پنج ساله کنار منقلی نشسته‌مشغول بافتن‌جوراب‌است. شاه گفت چیزی ازمن‌بخر. زن پرسید که مروارید داری؟ گفت مرواریدهای درشت‌دارم. زن گفت بیار تاببینم. شاه‌جعبه‌خودرا باز کرد ورشتهٔ مرواریدی‌درآوردو بدست‌اوداد‌زن‌پرسید که‌اینها بچند؟ شاه گفت‌هرچه‌میخواهی بده. وبدان که‌من بسیار گرسنه‌ام واگربجای پول‌نان‌هم‌بدهی قبول میکنم. زن گفت عجب! بتونان بدهم‌ودرعوض ازتوچیزی‌بگیرم؟ مگرمن‌آبرو ندارم؟ اینرا گفت‌واز جای‌خودبرخاست وسه‌دانه‌تخم‌مرغ پخت‌وآنهارا بانان ارزن و کره وماست نزد اوآورد. شاه آنهارا خوردوضمناً اززن پرسید که شوهر داری؟ گفت آری‌دارم و گوسفندانرا بصحرا برده‌است. گفت گوسفندها مال‌خود شماست یادیگران؟ گفت هم‌مال خودماوهم‌دیگران. سه‌نفرباهم‌شریکند ومیروند ومیآیند. چراگاه‌دور نیست

پرسیدنام‌شوهرت چیست گفت:«عطا» شاه ازوضع‌اردوی شاه‌ورفتارسربازان بامردم ازوی‌سؤالاتی کردواو گفت سربازها بمردم‌زورمیگویند و چیز ازایشان میگیرند وقیمتش‌را نمی‌دهند .

شاه چندرشته مروارید بگردن دخترانداخت ویك دست‌بند زرین بدست‌زن بست و گفت خدا خانه‌ات‌را آباد کند . زن گفت قیمت اینهاچقدر است‌بگوتابدهم شاه گفت مگرتو آبرویت را دوست داری من‌دوست ندارم ؟ همانطوریکه تو از من‌چیزی نگرفتی‌من‌هم چیزی نخواهم گرفت و بی‌درنگ ازخانه بیرون رفت.

همینکه باردو بر گشت دستور داد تا دراردو جارزنند که‌هر کس چیزی از رعایا بگیرد وقیمتش را ندهد سرش بریده خواهدشد .

دو روز بعد سواری بدهکده میافرفرستاد که بخانه عطابرود وبایشان‌بگوید چون کسی راجع به ایشان بشاه‌سخن گفته شاه‌میل دارد که ایشان یعنی‌زن‌وشوهر ودختررا ببیند .

عطا بره‌قشنگی برداشت و بازن‌ودخترش بحضور شاه رفتند وهمینکه او را دیدند بخاك افتادند وبرای اودعا کردند .

شاه گفت: «مادر،خیلی‌خوش‌آمدی» زن گفت:«خدا بعمرو مال شما برکت بدهد.» شاه گفت:«مرامیشناسی» گفت:«آری شماهمان کسی‌هستید که‌این‌مروارید هارابدخترمن دادید .» شاه خندید و گفت «بارك‌الله‌من آنروز خرده فروش بودم وامروز شاه شده‌ام» بعد مدتی باایشان سخن گفت و دوروز بعنوان مهمان ایشانرا دراردو نگه داشت. بعدبهرسه خلعت داد و امر کرد که عطارا در تمام آن ولایت گرداندند وحکم‌شاهی‌را بررعایا ابلاغ کردند .

کتابفروش گیلانی

رفتارشاه عباس ودوره گردیهای او درلباس مبدل سبب‌شده بود که اشخاصی خودرا بنام شاه عباس جابزنندوسوء استفاده‌هائی بکنند و گاهی نیزمردم‌اشخاصی راکه اندك‌شباهتی باو داشتند بجای او میگرفتند و ازآن جمله درشهرشماض که

درتصرف ترکها بود شخص کتابفروشی بنام عباس گیلانی پیداشد و باحمد پاشا والی آنجا خبر دادند که شاه عباس بصورت یك کتابفرش باین شهر آمده است احمد پاشا مجلس بسیار باشکوهی بافتخار او ترتیب داد و کس بطلب اوفرستاد وچون حاضرشد اورا در صدر مجلس‌جاداوخوددست بسینه جلوش‌ایستاد و هرچه گیلانی بیچاره اصرارمیکرد که من‌شاه عباس نیستم‌قبول نمیکردتاماموبیك نامی که قبلا شاه‌را دیده بود تصدیق کرد که اوشاه عباس نیست و احمدپاشا باز قبول نمیکرد تاماموبیك قسم خورد که‌این عباس گیلانی شاه‌عباس نیست وجان گیلانی بیچاره خلاص شد .

انتقام

شاه عباس‌چهار پسرداشت. وقتیکه آنها به‌رشد و کمال رسیدند به وجهۀ ملی آنهاحسادت ورزید وازنفوذ آنان اندیشناك‌شد ودرصدد ازبین بردن‌آنان برآمد. صفی‌میرزا فـرزند ارشدش اولین قربانی اوبود. برای‌اینکه ننگ قتل فرزندش دامنگیر اونشودظاهرا توطئه‌ای چیدوشخصی‌بنام بهبودخان‌رامامور کرد که او را باکارد بکشد واین‌عمل رابانتقام ازیك اذیت وصدمه شخصی نسبت بدهند. بهبود خان نیزچنین کرد ودر اصطبل سلطنتی بست نشست و نه تنهااو را عفونمودندبلکه بمقام عالی‌نیز برقرار گردید. اماچنان‌ندامت وپشیمانی برشاه‌غلبه نمود که‌برای تخفیف‌آلام خودبه بهبودخان بیچاره فرمان‌داد سرپسرش رابرای اوبیاوردفرمان شاه اطاعت‌شد واین مکالمه بین‌آنها ردو بدل گردید. شاه پرسید: حالت چگونه است؟ جواب‌داد: بینوا شده‌ام. دوباره‌شاه گفت: توباید خوشحال باشی چون آدم جاه‌طلبی هستی واکنون دراین احساسات خود باپادشاهت همشأن شده‌ای

اشعار ذیل‌را شاه‌عباس‌هنگامی که به‌اوج‌عظمت‌واقتدار رسیده‌بودساخته‌است:

من خسرو تیغ و شاه تدبیرم — وین‌نکته زکس‌نهان‌نخواهدبود
در دست من از پی جهانداری — جزتیغ جهان ستان نخواهدبود
دوران نفاق وخودسری طی شد — برمن سر کس‌گران نخواهدبود

و آنکس که خلاف امر شه گیرد | در صحبت این جهان نخواهد بود
بازیگر شـاهـی و جهانداری | بازیچهٔ این و آن نخواهد بود
آنکس که نشان سرکشی دارد | در عالم ازو نشان نخواهد بود
آن خائن ملك و خصم آئین هم | آسوده و برامان نخواهد بود
فرمـانده عالم کهن امـروز | جزعزم چو من جوان نخواهد بود

پس از شاه عباس سام میرزا فرزند صفی میرزای مقتول به سلطنت رسید و بنام شاه صفی سیزده سال سلطنت کرد .

شاه صفی ششمین پادشاه خاندان صفوی هنگامی که ازمادر بوجود آمد هر دو دستش پرازخون بود. جدش شاه عباس بزرگ چون ازین امر آگاه شد متأثر گشت و بنزدیکان خود گفت که اگر این پسر روزی بسلطنت نشیند دست بخون مردم بی گناه خواهد شست .

شاه صفی پیش از آنکه بسلطنت رسد سام میرزا نام داشت . پدرش صفی میرزا پسر بزرگ شاه عباس اول بود.

همانطور که قبلا گفتیم شاه عباس این پسر را باتهامی بی اساس مقتول ساخت و چندی بعد چون دوپسر دیگر خودراهم کور کرد ، سام میرزا پسر صفی میرزا را بولیعهدی بر گزید. ولی شاید بهمان سبب که دست خون آلود وی هنگام ولادت از قساوت وخونخواریش خبر میداد دستورداده بود که او راازحرمسرا بیرون نبرند و ازآمیزش با بزرگان کشور باز دارند و حتی برای آنکه سست رأی و بی اراده بارآید باشاره شاه او رابخوردن تریاك عادت داده بودند . بااینهمه پیش بینی شاه درست در آمد. شاه صفی دردوره کوتاه سیزده سال و نیم سلطنت خویش تمام شاهزادگان صفوی وبستگان نزدیك آن خاندان را هلاك کرد وبسیاری از مردان و سرداران نامی ایران را که بجدش شاه عباس خدمات بزرگ کرده بودند بسعایت بد خواهان وباتهامات واهی سر برید وچندتن ازایشان رابادست خود کشت حتی برزن و مادر خودهم ابقـا نکرد ملکه ایران را که مادریگانه پسرو ولیعهدش محمد میـرزا

(شاه‌عباس ثانی بود) درحال مستی شکم‌درید ومادررا باجمعی از زنان حرم زنده بگور کرد .

بعداز اوپسرش شاه عباس‌دوم بسال۱۰۵۲ در کاشان‌در نه‌سالگی پادشاه شد شاه‌عباس‌دوم درچندسال‌اوایل سلطنت‌خود ازشرابخوری‌وباده گساری پرهیزمیکرد وآنرامانع پیشرفت کارها میدانست ولی‌بعدکم کم خودراآلوده به‌انواع عیاشی‌ها وهوسرانی‌های آن زمان‌نمود. معذلك درایام اوومملکت آبادومردم آسوده بودند وبازار تجارت رواج داشت. هنرهای زیبامخصوصا معماری و کاشی کاری رونق و توسعه بیشتری یافت .

این‌شعر اثرذوق وقریحهٔ شاه‌عباس ثانی است :

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم
چو گلبن برگ‌بر گش‌را بخون‌دیده‌تر کردم

شاهان هند

ازاواخر قرن چهارم هجری که غزنویان درهندوستان به‌فتوحات درخشانی نائل آمدند نه‌تنها آئین اسلام بلکه فرهنگ وتمدن وزبان فارسی در آن سرزمین رواج یافت .

شاهان غزنوی وغوری وامراء ترك وتیموری همه‌درمراکز اصلی خود بزبان فارسی تکلم میکردند و در دربار ایشان منحصراً آن‌زبان وآن‌اداب‌وآن رسوم و بالاخره همان‌فرهنگ‌را همراه‌خود بآن کشور بردند و کار بجائی‌رسید که رفته رفته‌هندوها نیز همدوش مسلمانان به‌آموختن زبان‌مردم‌ایران و تقلیدازنظم‌ونثر ایشان مشغول شدند .

مخصوصاً ازقرن هفتم ببعدرفته‌رفته‌دردهلی‌وبعضی‌ازشهرهای دیگرهندوستان اغلب شاهانی که براورنگ فرمانروائی‌می‌نشستند شعراونویسندگان فارسی‌زبان‌را موردتشویق قرارمیدادند . بعضی‌ازاین‌شاهان نیز بفارسی شعر میسرودند،

نظام‌شاه که‌سلسلهٔ نظامشاهیان هند به‌اومنتهی میشود گاهی شعر میساخت و درشعر نیز «سپهری» تخلص‌میکرد . این‌دو بیت ازوست:

خالت خلیل چهره گلستان آتش است
خطت سیاهئی که بدامان آتش است
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد
آتش پرست بین‌که‌چه حیران آتش است

دیگراز شاهان ادب دوست‌هند غیاث‌الدین تغلق‌است که درآغازحیات غلام ترکی بیش نبود وبالاخره مؤسس وبانی خاندانی شدکه بنام‌خاندان تغلق‌نامیده

میشود. وچون شهر دهلی در آنوقت لانه و آشیانه دسته‌بندی وفتنه‌وآشوب واقع شده بود تغلق بملاحظه ناامنی‌محل مزبور پای تخت‌خود را ازآنجا تغییر داد درچهار میلی دهلی شهری بنام تغلق‌آباد بنا کرد وآنجارا پای تخت‌خود قرار داد وهنوز چهارسال ازسلطنت‌او نگذشته بود که براثر یك‌حادثه مقتول گردید . توضیح‌اینکه پسر جانشینش کوهکی از چوب‌درآنجـا برای پذیرائی پدرش برپا کرد وسلطان در روز پذیرائی در آنجا نشسته بود که نـاگهان سقف اطاق برسرش فروریخت و در گذشت .

محمدپسر تغلق (معروف به‌محمد تغلق) در همه تواریخ یکی از سلاطینی شمرده‌شده که دارای صفات وعادات عجیب وغریب بوده‌است . او بعلم وادب‌ممتاز ودرلیاقت واستعداد مشهور بوده ونیزروش زندگی اوساده بود ودرفن حرب‌ونظام هم یدطولائی داشت لیکن تندی وسختگیری و بیرحمی او سبب گردید که سلطنت طولانی وی برای مملکت و رعایایش بجای نعمت و رحمت، عذاب و نقمت شده وبالاخره وی‌را مورد نفرین وشماتت قرارداد . او برای اینکه ویرا بحال خود بگذارند که مشغول رعایای طاغی بخودش باشد آنچه درخزانه داشت همه‌را برسم تعارف ورشوه بمغول‌هاداد که پنجاب راترك گفته پی‌کار خودبروند. وقتیکه‌خزانه خالی‌شد ناچار برمالیات اراضی افزود تاحدی که رعایا و زارعین ناچار از کشت وزرع دست کشیده واراضی که داشتند گذاشته بطرف جنگلها فرار کردند . این مرد برای سرکوبی‌ومجازات آنهالشگری فرستاد وآنهانقاطی‌راکه‌آن‌بیچارگان پناهنده شده‌بودند محاصره کرده‌وبالاخره همه‌راشکار نموده ومثل سباع‌ودرندگان بقتل رسانیدند . یکوقت براثر یك خشم دیوانه وار ازجا دررفته شخصاً امرداد تمام‌هندوهای کانویج را قتل‌عام کردند . چیزی طول نکشید که مملکت ویران دستخوش قحطی گردید واین قحطی بخود دهلی هم‌که پایتخت بود سرایت کرده هزاران اشخاص از گرسنگی‌رهسپار دیارعدم شدند . دراثناء این گیرودارهازیبائی دیواحری(که نام‌آنرا بعداً تبدیل بدولت‌آباد نمود)نظرش‌را جلب کرده‌باهیجان

مخصوصی تصمیم گرفت که پایتخت خودرا بآنجا منتقل نماید وبراثر این تصمیم اهالی بدبخت‌قحطی زده‌رافرمان‌داد که‌شهرراخالی کرده وباتمام متعلقات‌و کسان خود بآنجا انتقال‌یابند ومجازات کسانی را که ازین‌فرمان تمرد میکردنداعدام قرارداد. یك‌بار بواسطه احتیاج‌مبرمی که به‌پول داشت عقل‌ازسرش دررفته‌یکصد هزار سپاه‌را ازراه آسام به‌چین فرستاد که آنجارا غارت کنند. ازسپاه مزبورچند نفری مراجعت کردند که قضیه عدم کامیابی خودشان‌را به او خبردهند. پادشاه ناامیدامر کرد همه آنهارا بجرم شکستی که خورده‌اند بقتل‌رسانند.

برای پر کردن خزانه آخرین نقشهٔ مایوسانه ای که کشید این بود که پولی ازمس ترتیب داد ومردم رامجبور کرد که‌آنرابردارند وتادرجه‌ای هم درین خصوص موفقیت حاصل‌نمود وسکه های زیادی مطابق آن انتشار دادند واین امر لطمه‌ای بتجارت واموراقتصادی و کسب و کاروارد کرد وفقروبی چیزی سرتاسر مملکت رافرا گرفت.

پشت سراین‌خرابی‌هاوقحط وغلامردم ازهرطرف بنای طغیان وشورش و را گذاشتند واول‌ازهمه برادرزاده خودش حاکم «مالوا» علم طغیان بر افراشت ولی این‌عموی درنده اورا گرفته امر کردزنده پوست بدنش را کندند.

محمد تغلق باتمام این‌بیرحمی‌هاواعمال جنون‌آمیزازذوق ادب دوستی‌بی‌بهره نبود به ادبیات فارسی علاقه داشت وخودنیزشعر میسرود. قطعهٔ ذیل را در وصف پیری خود سروده است:

بسیار درین جهان چمیدیم — بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند بر نشستیم — ترکان گرانبها خریدیم
گشتیم مه تمام و ازضعف — امروز چوماه نوخمیدیم

محمد تغلق شاه چون مرد ظالمی بودعده‌ای ازظلم اوبجان آمدند وبنای شورش گذاشتند بالاخره قائد شورشیان موسوم به حسن بنام علاءالدین حسن پادشاه شد وچون میگفتند که نسبش‌به بهمن ابن‌اسفندیار میرسد اووجانشینان‌او به شاهان بهمنی مشهورشدند.

ازجمله شاهان این‌سلسله فیروزشاه بهمنی است که این دو بیت را از اشعار او ثبت کرده اند :

در آتش مرده فکر زائل نکنی — اندیشه به هر خیال هائل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغ است بکوش — تاصرف به جنس‌های باطل‌نکنی

پس اززوال دولت سلاطین بهمنی‌ملوکی بنام قطب شاه روی کار آمدند که درمیان آنان محمد قلی‌قطب شاه گاهی شعر میسرود و این دو بیت‌مطلع و مقطع یکی ازغزل های اوست :

من‌غم عالم ندارم عاشقی کار منست — پادشاه‌کشور عشقم‌خدا یار منست
چون‌محمدقطب شاه‌ازعشق‌میگویم‌سخن — عاشقان را آرزوی طرز گفتار من است

دیگرازسلاطین ادب دوست هند که به زبان و ادبیات فارسی علاقه داشتند سلسله عادلشاهیان است که موسس آنهایوسف عادلشاه میباشد .

یوسف پسرسلطان مراد دوم پادشاه عثمانی بود وچون پدرش در گذشت و وسلطان محمود بجایش‌نشست میخواست اورا بکشد ولی‌او بتدبیرمادرش‌فرار کرد ومدتی متواری بود تا بهندوستان رسید . و کم کم بدربار پادشاهان بهمنی راه یافت وهنگامیکه قلمرو وسیع سلطنت بهمنی دستخوش هرج‌ومرج گردید اونیز فرصت راغنیمت شمرده قسمتی ازین سرزمین‌رامخصوص‌خودساخت و با لقب « عادل شاه » بتخت نشست و «بیجاپور» راپایتخت قرارداد وسلسلهٔ عادلشاهیان راوجود آورد.

درزمان پادشاهی او که ازسال ۸۹۵ تاسال ۹۱٦ ادامه یافت تعصب مذهبی ازبین رفت وهیچیك ازدسته های مذهبی‌حق تجاوز بیکدیگر رانداشتند . در کشور صلح و آرامش برقرارشد وآبادی وترقی جای ویرانی را گرفت .

یوسف عادل‌شاه طبع شعرهم داشت واین اشعارازوست :

آنکس که علم به نیکنامی افراشت — درمزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاویدانند — مردآنکه بمرد ونام نیکونگذاشت

همچنین این‌غزل :

تا بار غم عشق کشد قافله ما — گل‌ها شکفد هر طرف ازمرحله ما
با آنکه بجان‌باتو نکردیم بخیلی — پیش دگران بهرچه کردی گله ما؟
ما مسئله فقه ندانیم چو یوسف — آسان شده از عشق بتان مسئله ما

واین دو بیت که ازغزلی دیگرست :

با آنکه صد رهم به جفا آزموده ای — تیغی کشیده ای ز پی‌امتحان من
درددل خود ارندهم شرح پیش تو — ظاهر که‌میکندبتوعشق‌نهان من

فرزنداو اسمعیل عادلشاه نیز پادشاهی شجاع‌و بخشنده و باتدبیر بود که از ۹۱۶ تا ۹۴۱ سلطنت کرد. این‌سلطان‌هم طبع‌شعر داشت، «وفائی» تخلص‌میکرد و این ابیات ازوست .

دل خوبان ز قید مهر آزادست پنداری
مدار دلبری برجورو بیدادست پنداری
مراصد محنت‌ازعشق‌تو بردل‌میرسدهردم
دل ویران عاشق محنت آبادست پنداری
ز عشقت آتشی‌دارم‌بدل کزبهرتسکینش
نصیحت های‌سرد زاهدان بادست‌پنداری

این دو بیت‌را نیز دروصف‌شب‌جدائی سروده است:

شب هجر جز گریه کاری‌ندارم — بجز دیدهٔ اشکباری ندارم
شبی‌نگذرد کزفراق توچون‌شمع — پر از اشك حسرت کناری ندارم

این‌هم‌غزلی دیگر:

دل زعشقش حکایتی دارد — از شب غم شکایتی دارد
تا کی آزار اهل دل طلبی؟ — بیوفائی نهایتی دارد
دل سختش زآه من شد نرم — آه عاشق سرایتی دارد
ای وفائی منال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

بابرشاه

موسس سلسلهٔ امپراطوران مغولی هند ظهیرالدین محمدبابر شاه‌است .

بابر درششم محرم سال۸۸۸ متولد شدوعبارت «شش‌محرم» ماده تاریخ تولد او گردید. عجب آنکه‌آن عبارت‌ازشش حرف‌تشکیل میشود «وشش‌حرف»نیزهمان تاریخ‌را بدست میدهد وعجب‌تر آنکه اعداد یك‌شکل مانند ۸۸۸ رادرآنروزگار «عددخیر» میخواندند و «عددخیر » نیز تاریخ میلاد او ومرکب ازشش حرفست.

پدراو که عمرشیخ نام‌داشت مردی‌صوفی مشرب ویکی‌از مریدان عقیدتمند خواجه ناصرالدین احرار بود.عمرشیخ شخصاتولد پسرخودرا بخواجه ناصرالدین خبرداد واونوزاد راباسم ظهیرالدین محمد خواند . پس ازمدتی ظهیرالدین محمد بنام «بابر» معروف شد. بابربزبان ترکی‌شیرنر را گویند واز این لحاظ میتوان گفت که برای ظهیرالدین که مردشجاعی‌بوده مناسب‌ترین اسم‌میباشد .

بابربااینکه ازسلسله‌مغول بود نسبت‌بآنهارا نمی‌پسندید وخودراترك‌میخواند چنانکه وقتی نامه‌ای به‌نظام خـان امیرقلعه «بیانده» نوشت،این دوبیت رانیز در آن نگاشت:

بـا تـرك ستیزه مکن ای میـر بیـانده
چالاکی و مـردانگی تـرك عیان است
زود نیائی و نصیحت نکنی گوش
آن‌جا که‌عیان‌است چه حاجت‌به بیان است

وقتی که دوازده سال بیشتر نداشت روزی با کودکان هم سخن خود در چهارباغ «اندیجان» مشغول بازی بود که‌خبرمرگ‌نابهنگام پدرش‌را آوردند. بدون

آنکه اوضاع نامساعد رادر نظر گیرد مسئولیت خطیر خود را احساس کرد وبعنوان بزرگ خانواده بجای پدر نشست .

دشمنان ازهرجهة برو تاختند واین جوان شجاع وسرسخت را به دربدری کشاندند بطوریکه سالیان دراز زندگی پرآشوب وپرحادثه‌ای داشت .

وقتی امیران وسرداران اوزبك وجغتائی عرصه زندگی رابرو تنگ کردند در راس یك لشکر کوچك باآنها بمبارزه پرداخت وبعداز مغلوب ساختن عم خود که امیرسمرقند بود وشکست دادن خسروشاه والی بدخشان آن نواحی را تسخیر کرد ودرزمستان سخت ازراه هرات بکابل حمله ورشد وآنجارا نیزدر تحت تصرف خود آورد .

در کابل اوضاع هند وامکانات فتح آن کشور پهناور توجه اوراجلب کرد . عده‌ای از امیران بانفوذ ابراهیم لودی بابر را از جزئیات اوضاع سیاسی مطلع ساختند وتقاضا نمودند که بدهلی حمله ورشود. اوپس از مواجهه با مشکلات عظیم درجلگه «پانی پت» برقوای سلطان ابراهیم لودی غلبه یافته وارد دهلی گردید و سلسله امپراتوران معروف بمغول را پی افکند که قریب سیصد سال برهندوستان فرمانروائی کردند .

اندکی پس از تصرف دهلی قشون راجپوت که زیرفرمان راجه سانکا گرد آمده بودند در «فتح پور» واقع دربیست میلی آگره بابابر بجنگ پرداختند .

درجنگ فتح پور که یکی از نبردهای بسیارخونین بشمار میرود نزدیك بود راجپوتها که عده‌شان چندین برابر لشگریان بابر بود فاتح شوند ولی تدبیر بابر وشجاعت واستقامت لشگریان او که صدها فرسنگ از وطن خود دور بودند ومی بایست بین مرگ وفتح یکی را انتخاب کنند بالاخره صفوف دشمن رادر هم شکست ودرنتیجه این فتح تمام شمال وغرب هندوستان زیر فرمانروائی بابر درآمد

ولایات گجرات دکن ومالوهٔ بنگاله وغیره نیز یکی بعد ازدیگری مسخرشد و شهرآگره هم پایتخت بابر گردید .

بابر بادشمنان شکست‌خورده بانرمی رفتارمیکرد ولشکریان خودرا بکشت وکشتار وغارت کردن درایالت مفتوحه اجازه‌نمی‌داد. بمحض‌جلوس برتخت هند بساط عدل وانصاف بگسترد وهمیشه‌سعی‌داشت که درسرتاسر کشورامن و آرامشی برقرار سازد. ازدروئی ومنافقت دور بود وصراحت وصمیمیت رادوست داشت .

شعراء وفضلاء بسیاری‌درر کاب بابر بهندوستان آمدند. این‌پادشاه‌خودنیزسخن شناس وشاعربود. اخلاق‌درویشانه‌ای داشت وازاسم«پادشاه قلندر» خوشش میآمد. این‌رباعی را دروصف خودساخته است :

درویشان‌راگرچه نه‌ازخویشانیم — لیك ازدل وجان معتقد ایشانیم
دوراست‌مگوی شاهی‌ازدرویشی — شاهیم ولـی بندهٔ درویشانیم

دوبیت عاشقـانه وبسیار لطیف‌ذیل‌را نیز از«بابر» دانسته‌اند .

در روزگار فتنه بسی دیده‌ام، ولی — چشم توفتنه ایست که‌روزگار نیست



هلاك میکندم فرقت تـو دانستم — و گرنه رفتن ازین شهر میتـوانم

اینهم یکی ازغزل‌های بابراست :

در دورمـا زکهنه سواران یکی‌می است
وآنکودم از قبول نفس‌میزند نی است
سنگ محك می است می‌آرید در نظر
پیداکنندهٔ کس و ناکس‌همین می است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست؟
کزگوشه‌هاش دود دل‌خلق درپی است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتـیم
دارانداشت هرگز وکاوس را کی است؟
بابر رسید نـالهٔ زارت بگوش یـار
لیلی‌وقوف‌یافت که‌مجنون‌درین‌حی است

سلطان عبدالله پادشاه بخارا شعرذیل رادراستقبال از غزل فوق‌ساخته‌است:

ای‌دل‌بگوی بی‌نفسی همنفس‌کی‌است ؟
یاری‌که دلنواز شود یك‌نفس‌نی است

این‌شعرهم‌ازساخته‌های‌با بر است :

بازآی ای همای که بی‌طوطی خطت
نزدیك شدکه زاغ برد استخوان ما

بیت زیر نیز مقطع غزلی است که درروز عید ساخته است :

نوروز و نوبهار ومی‌ودلبری‌خوش‌است
بابر بعیش‌کوش که عالم دوباره نیست

«سلیمانشاه» گورکانی که برادرزاده بابرشاه بود و ازطرف اودر«بدخشان» حکومت میکرد ودرشاعری قریحه توانائی داشت رباعی پائین‌را درمرثیهٔ‌پسرخود که درجنگ کشته شده بود سروده است .

ای لعل بدخشان‌زبدخشان‌رفتی   مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
دردهر چوخاتم سلیمان بودی   افسوس‌که ازدست«سلیمان»رفتی

بابرشاه فرزندی داشت بنام همایون که درپیش وی بسیارعزیز بود . یك بار همایون سخت‌مریض شدوچون پزشکان ازدرمان اوعاجز آمدند بابرازخداوند خواست که او را فدای فرزندش همایون سازد و دعا کرد که: « پروردگارا اگر مشیت‌تو براین‌قرار گرفته‌است که‌یکی ازافرادمعدود خانوادهٔ من‌بدیار نیستی‌رود براین تازه جوان که‌هنوز گلی ازگلزار زندگی‌نچیده است رحمت‌آور و مرا که قسمت اعظم عمرم طی شده است بجای او انتخاب کن . » عجب اینست که فردای آن‌روز بابرتب کرد واطبا تشخیص‌دادند که‌بمرض‌همایون مبتلی شده است. هنوز یکهفته نگذشته بود که همایون ازبستربیماری برخاست ولی بابرازدنیارفت .

مرگ بابردرسال ۹۳۷ درباغ مصفائی که درکنار رودخانهٔ جمناساخته بود واقع شد . جسداورامطابق وصیتش بکابل بردند وآنجادرمحلی که خودش برای آرامگاه ابدی خود انتخاب کرده بود بخاك سپردند . جملهٔ « بهشت روزی باد » تاریخ وفات اوست .

بابرپادشاهی دلاور وفرزانه ودادگر بود. درتمام‌زندگی برکسی غضب نکردوبجزدرهنگام جنگ بردشمنان سخت نگرفت .شاهزاده همایون را دربستر

مرگ بدین گونه نصیحت نمود: « بدادودهش پردازوعدل واحسان راازدست مگذار وتحصیل رضای الهی پیشه کن. دررعایت ونگهبانی خلایق بکوش. خطای گنهکاران راببخش وعذرخطا کاران راپبذیر . »

چه در رزم وچه در بزم شکفته روئی وزنده دلی راحفظ میکرد . بزرگی بابردراین بود که خودرایك فردعادی میشمرد . باکمال‌سادگی‌درمحفل‌باحریفان می‌نشست وازدست ساقیان گلعذار بادۀ گلنار مینوشید . این شعر حکایت ازعشرت طلبی‌اومیکند :

بابراندوه جهان رابنه ازبهر شراب ازجهان‌بادۀ گلرنگ‌ورخ‌خوب‌خوش‌است

اما آخربه نتایج نامطلوب میخواری پی برد وتوبه کرد چنانکه خود نوشته است :

« ولی چون درخاطر گذشت که چرا بیهده درامری گرفتار آمده‌ام که در نتیجه زیان میآورد بهتر آن دیدم که از همه مناهی که روا داشته ام توبة ـ النصوح بگویم .. »

وپس ازآنکه شراب خوردن راترك کردفرمان داد که درسراسر کشور کسی شراب ننوشد .

بابردرنظم ونثرپایۀ عالی داشت . بالاخص‌شعرترکی‌را بسیارشیوا وشیرین میسرود . یك دیوان غزل ویك منظومۀمثنوی دارد. رسالۀ والدیۀ خواجۀ ناصر ـ الدین احراررانیز بنظم‌درآورده‌است .

علاوه براین‌هایك نوع رسم‌الخط نیزاختراع کرده که باسم « خط بابری » ذکرشده است‌ومیگویند که بدست‌خودقرآن کریم رادرین‌خط نوشت‌وبمکه فرستاد.

خلاصه بابرنه فقط حیات سیاسی شبه قاره هند راتغییرداد بلکه .. کشور های اسلامی و افغانستان و پاکستان کنونی ارتباط فرهنگی و برقرار ساخت .

همایون شاه

پسر بابر، همایون شاه، نصیرالدین محمد نام داشت ودرسال ۹۱۳ قـدم بعرصه وجودنهاده بود.

وی در آغازپادشاهی برای جلب قلوب سرداران وافراد لشگری مقرر کرد سفری دریائی ترتیب دهند ویك کشتی پراز طلای مسکوك باا وحرکت دهند . سفر مزبور بیش ازیکماه طول کشید وهمایون هرروز ببهانه ای کیسه های طلارا بهمراهان اعطا میکرد و هنگامی که قصد بازگشت کـرد پولی باقی نمانده بود و عـبارت « کشتی زر » تاریخ آن زرافشانی گردید .

همایون نه فقط مانند پدرش بفتوحاف قابل توجهی نائل نشد بلکه ازعهده حملات شیرخان افغان هم برنیامد ودرهمان جلگه پانی پت که پدرش برسلطان ابراهیم غلبه یافته وبسلطنت رسیده بود اومغلوب شیرخان گردید .

این مرد فرید خان نام داشت ودرخدمت «دولت خان» بود روزی شیـری بر مخدوم وی حمله ورشد و غلامان دولتخان هریك بطرفی گریختند. تنها فرید خان حق نمك راادا کرده بشیرحمله برد وپس ازتحمل زخمهای جانگداز او را ازپای درآورد وازآنروزملقب بشیرخان گردید .

درزد وخوردی سختی بین لشگریان همایونشاه مغول وشیرخان افغان درگرفت همایونشاه بزودی مغلوب شده ناچار ازدرصلح وصفادرآمد وحـکومت « بهار » وپنجاب رابه شیرخان واگذاشت اماهنوزقـرارداد صلـح بامضاء طرفین نرسیـده بود که یکمرتبه افغان ها بانقشهٔ مزورانه از پشت سر بسپاه همایونشاه

شبیخون زدند و نامردانه او را غافلگیر کردند بطوریکه قشون او درحال فرار خودشان را به رودخانه «گنجیر» انداخته یکی بعدازدیگری در آب غـرق شدند خود همایونشاه نیزسوار براسب باحال پریشان به‌آب زدولی اسبش زیر آب رفته غرق گردید واین پادشاه بی پناه از غایت اضطرار بمشک باد کرده‌ای که از سربازان غرق شدهٔ دیگرمانده بود وروی آب خودنمائی‌میکرد‌چسبیده بدینوسیله خود رااز‌غرقاب هلاك نجات داد .

همایونشاه مردی دلیر و باهمت بود ودر راه نیل بهدف خود از هیچ گونه کوششی دریغ نمینمود اما گوئی روزگار بااومساعدت نمیکرد وسرنوشت دیگری درانتظارش بود . شعر ذیل که او درباره قسمت خود ساخته گواهی میـدهد که بخوبی ازمساعدنبودن بخت خودآ گاهی داشته است .

درمکیدن طفل‌تدبیر مرا تقصیر نیست
لیك چون‌سازم که درپستان‌قسمت‌شیر نیست

چند ماه بعد دوباره سپاهی گرد آورد و در محلی موسوم‌به «کانوج» با لشگریان شیرخان‌روبرو گردیداین بارنیزشکست‌سختی خورد و مجبورشدتاج و تخت خودرابحریف‌واگذاشته از طرف بیابان سند به ایران‌فرار کند . بین‌راه در «امر کوت» زوجهٔ اوپسری‌آورد که اورا «اکبر»نام‌نهادند. اکبر چنانکه کمی بعد خواهیم دید یکی ازسلاطین بزرگ هندوستان گردید .

همایونشاه قطعهٔ ذیل را ساخته نزد شاه طهماسب صفـوی فـرستاد واز او پـناه خواست .

خسروا عمری است تا عنقای عالی همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگارسفلهٔ گنـدم نمـای جو فروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن‌کرده است
دشمنم«شیر»است وعمری پشت‌برمن‌کرده‌بود
حالیا ازروی خصمی‌روی برمن‌کرده است
دارم اکنون التماس از شه‌که تابامن کند
آنچه باسلمان علی دردشت ارژن‌کرده‌است

شاه طهماسب نامه‌ای گرم بدونوشت واین بیت را درصدر آن جای داد :

همای اوج سعادت بدام ما افتد   اگر تورا گذری برمقام ماافتد

وهمایونشاه راپناه داد مشروط براینکه ازسنت اهل‌تسنن‌دست بردارد و به مذهب تشیع درآید . همایونشاه این شرط را پذیرفت و پس از ورود در حلقهٔ شیعیان گفت :

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی   هستیم همیشه شاد باد علی
چون سر ولایت ازعلی‌ظاهرشد   کردیم همیشه وردخودناد علی

شاه‌طهماسب برنامه مفصلی برای‌پذیرائی همایونشاه ترتیب‌داد . هنگامیکه همایونشاه بهرات رسیدمحمدخان تکلو حاکم آنجا درباغ جهان‌آرا ازو پذیرائی بعمل‌آورد وبزمی باشکوه برپا کرد ویکی از خوانندگان معروف آن عهد را که موسوم به«صابرقان» بودبهرات آورد تا پادشاه هندوستان را با آواز دلفریب خود سرگرم سازد .

صابردستگاه همایون‌را برای‌شروع کاراانتخاب کرد وغزلی راباآوازضربی یانوعی ازتصنیف خواندکه دوبیت بسیارمناسب ازآن‌غزل اینست :

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
مبارك منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که اوضاع جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

همایونشاه ازشنیدن این اشعارمتأثرشده کمربند مرصع خویش رابخواننده بخشید و گفت: « بی‌سامانی من دراینموقع عذرخواه من‌است »

پادشاه شکست خوردهٔ هندبالاخره به‌قزوین که‌آن‌زمان پایتخت‌صفویه بود رسیدوچون به‌دربارشاه‌طهماسب‌رفت‌این‌رباعی‌رافی‌البدیهه ساخت وخواند :

ای‌شاه جهان‌چوآسمات پایهٔ‌تست   این‌دست‌ولایت‌است‌وسرمایهٔ‌تست
شاهان جهان جمله‌هما می‌طلبند   بنگرکه‌هماچگونه درسایهٔ تست

همایون سالها درایران ماندو روزی که همراه شاه طهماسب بشکار رفته و بر اثر تاخت و تاز به دنبال نخجیر گردو خاك زیاد بر صورت او نشسته بود شاه طهماسب با آستین فراخ خود غبار سر وروی اورا پاك کرد. همایونشاه از این بذل مرحمت متاثر شد ودر عین حال موقع رامغتنم شمرده گفت :

سرشک از رخم پاك کردن چه حاصل؟ علاجی بکن کز دلم خون نیاید

این شعر شاه طهماسب رابیاد تنهائی و بی سرو سامانی او انداخت . لذا سپاهی بسر کردگی چند نفر از بهترین سرداران خود باوداد تا برای باز گرفتن تاج و تخت خود بطرف هند حرکت کند . روزی هم که قرار حرکت گذاشته شده بود از دیوان خواجه بزرگ شیراز فالی گرفت واین بیت آمد که روحیه همایونشاه راتقویت نمود

همت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او زآنکه بازاغ وزغن شهپر دولت نبود

همایون درسال ۹۵۸ بپشت شهر قندهار رسید. سردار دلیر ایرانی، «بیرم خان» که دوست قدیمی همایونشاه وپدرش بود وقتی شنید اونزدیك قندهار رسیده بخیال دیدار او افتاد . و چون درعین حال شاعر خوبی بود نامه‌ای همراه با غزل ذیل برای همایونشاه نوشت :

پیك صبا پیام مرا پیش یار بر شرح غمی زمن بسوی غمگسار بر
این جسم همچو کاه مراازره کرم بردار ازین دیار وسوی آن دیار بر
حلوای خام چرب زبانان هندرا این قند پارسی زسوی قندهار بر
ازروی درد شرح غمی کرده‌ام رقم حرف دوئی زخامهٔ من یادگار بر
بیرم زباغ چرخ مجو میوهٔ مراد چون کس نخورد از فلك بیمدار بر

آنگاه باکسان خود بقشون همایونشاه ملحق گردید .

بیرم خان ازدوستان وخدمتگذاران بابرو همایون بود ودر تمام مدتی هم که همایونشاه درایران بود باو مکاتبه میکرد . یکبار چون مدتی نامه‌ای از همایون نامه‌ای دریافت نکرده بود غزل شکایت آمیز ذیل را برایش ساخت :

حرفی ننوشتی، دل ما شاد نکردی — **ما را بزبان قلمی یاد نکردی**
آباد شدازلطف توصدخاطر ویران — **ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی**
بریاد توصد بارکنم ناله و فریاد — **فریاد که یکبار مرا یاد نکردی**
آن لحظه‌که‌بختم بوصال تو رساند — **فریاد برآرم‌که چه بیداد نکردی**
ای کرده فراموش‌زغمخواری بیرم — **حرفی ننوشتی، دلما شاد نکردی**

یکی‌ازبرادران همایونشاه بنام«کامران میرزا» درقندهارحکومت داشت و پسرهفت ساله همایونشاه پیش اوبود وچون خودرا قادربمقابله باسپاه ایران‌ندید نامهٔ تهدیدآمیزی‌برای‌همایونشاه‌نوشت وآنرا بمستوفی‌خاص‌اوتسلیم کرد. مستوفی نامه را گشودوبایك‌نظربمطلب‌پی‌برد. آنگاه‌بهمایونشاه‌نزدیك‌شده بعرض‌رسانید که عریضه‌ازکامران میرزاست مشعربرآنکه اگراعلیحضرت‌دست‌ازمحاصره‌برندارند فرزند گرامی‌آن ذات‌مقدس‌را که اکنون‌نزدایشانست‌برسردروازه‌خواهندآویخت تاهدف تیروسنان گردد .

این نامه همه‌را ناراحت کرد . سپاهیان متحیر شده نمیدانستند چه کنند . زیرافرزند شاه درست در محلی آویخته‌می‌شد که بایستی موردشلیك توپ و تفنگ قرار گیرد .

همایونشاه باتمام‌علاقه‌ای‌که به‌یگانه فرزند خود داشت فرمان آتش داد و گفت:«بهتر که چنین کنند تاناجوانمردی خود رابعالمی نشان‌دهند.» قاصد بشهر برگشت ودروازه بسته شد وباردیگرغرش توپ وتفنگ‌آغاز گردید .

لحظه‌ای دیگر کودکی دوازده‌ساله بربالای دروازهٔ‌آویخته شد و جارچیان دراردوفریاد زدند که کسی بآن کودك توجهی‌نکند ودرجنگ سستی نشان‌ندهد.

پادشاه نیزدرحالی که ازغضب‌میلرزید برپشت‌توپی‌قلعه کوب نشست‌وهمان دروازه‌را زیرآتش گرفت . مدافعین‌دیوارعظیم شهرودروازه کوه پیکر«خیبر»دست از مقاومت برداشته ازپای درآمدند وقندهار بدست قوای مهاجم افتاد .

کودك‌را بحضورشاه‌بردندبی‌آنکه آسیبی‌دیده یاخراشی بدنش‌رسیده‌باشد. همایونشاه‌پسرخودرا که‌ازیك‌سالگی‌ببعدندیده‌بوددرآغوش گرفته‌بحرمسرا

برد و آن طفل از میان تمام زنان یکسر بسوی مادر رفت وخودرا بدامان‌او افکند درحالیکه مادررا نیز ازسال‌اول زندگی‌باینطرف‌ندیده بود . همایو نشاه‌بیرمخان سردار ایرانی خودرا درقندهار گذاشته و درسال ۹۶۲ کابل را محاصره نمود.شهر بدون‌جنگ‌تسلیم شد وپادشاه چندروزی‌در کابل‌متوقف گردیده‌این ابیات‌را برفیقش بیرم خان نوشت :

باز فتحی ز غیب روی نمود — که دل دوستان از آن بگشود
روز نوروز بیرم است امروز — دل احباب بی غم است امروز
شکر لله که باز شادانیم — بررخ یار و دوست خندانیم
همه اسباب عیش آماده‌است — دل بفکر وصالت افتاده است
که جمال حبیب کی بینم — گل زباغ وصال کی چینم
گوش خرم شود ز گفتارت — دیده روشن شود زدیدارت
در حریم حضور شاد بهم — بنشینیم خرم و بی غم
بعد از آن فکر کار هند کنیم — فکر تسخیر ملك سند کنیم
آنچه خواهیم از زمان‌و زمین — گوید آمین جبرئیل امین
هردر بسته ای گشاده شود — هرچه خواهیم از آن‌زیاده‌شود
یا الهی میسرم گردان — دو جهان را مسخرم گردان

بالاخره بدهلی که دردست فرزند نالایق شیرخان‌بود حمله ورشد و درسال ۹۶۳ بتسخیر آن‌موفق گردید . این‌بیت‌تاریخ پیروزی‌اوشد:

تسخیر چو کرد ترك هندوستان را — تاریخ ز « شمشیرهمایون » طلبید

بدین ترتیب او باردیگر جلال وشکوه از دست رفتهٔ خودرا بدست آورد وسلطان مقتدر هندشد . این غزل را شاید درهمین اوقات سروده باشد :

داغ عشق تو برجبین من است — خاتم لعل تو نگین من است
خط مشگین بصفحه گلفام — آیت رحمت مبین من است
تا نشستم چو خاك بردر تو — پشت بام فلك زمین من است

هر کجا شاه و شهریاری بود　　اینزمان بندهٔ کمین من است

اما دوران جدید سلطنت اودوامی نیافت. دوماه پس‌از گشودن دهلی بر بام قصر بتماشا رفته بودو هنگامیکه بازمیگشت،موذن بانك بی هنگام برداشت و همایون باحترام اذان قصدنشستن کرد . ناگاه‌عصایش لغزید و ازبام درغلتید و چندساعت بعدجان سپرد . عجب آنکه‌پدرش‌دونفرمردرا دربازوان میگرفت وبربام همین‌قصر ازکنگره‌ای بکنگره دیگرمیپرید ودرهرحال همایونشاه بدین ترتیب درگذشت تاریخ فوتش این‌شد .

همایون پادشاه آن شاه عادل　　که فیض خاص‌اوبرعام افتاد
چوخورشید جهانتاب از بلندی　　بپایان درنماز شام افتاد
بنای دولتش چون‌یافت رفعت　　اساس عمرش ازانجام افتاد
پی تاریخ اوکاهی رقم زد　　« همایون پادشاه ازبام افتاد»

چندروز بعدپسرش اکبربتخت سلطنت‌نشست و امپراطوری آن خاندان را باوج عظمت رسانید .

همایونشاه چنانکه دیدیم شاعرو شعر دوست بود. غزل ورباعی ذیل نیز از اشعار اوست :

خوش آنکه باخیالت، عمری‌نشسته‌بودم
ازشوق سرو قدت ازجای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان
درشرح جعد زلفت‌چون دلشکسته بودم
دروصف غنچه او هرگز نگفته بودم
لب را ازین حکایت پیوسته بسته بودم
حقاکه شدهمایون درحال وصل بیخود
بادوست درحکایت ازخویش رسته بودم

ای آنکه جفای تو بعالم علم است　　روزی که ستم ازتو نبینم ستم است
هرغم که رسد از ستم چرخ بدل　　ماراچوغم‌عشق تو باشد چه‌غم است؟

اکبرشاه

اکبرشاه پسرهمانشاه همان کودکی بود که‌درجنگ قندهار ازبالای‌دروازهٔ خیبر آویخته‌شده و بوضعی معجزآسا ازخطرمرگ نجات یافته‌بود .

اکبر که ملقب بجلال الدین بود،درسال ۹۶۳ سیزده سال بیش نداشت که بجای همایون‌شاه پدرش بسلطنت‌رسید .

او بزرگترین امپراطورمسلمان‌هندبشمارمیرود و بهمین جهة اورا « اکبر بزرگ » میگویند

اکبرشاه در آغاز پادشاهی با مشکلات عظیم روبروشد زیرا در هرگوشه‌ای ازمملکت پهناورهندوستان یکنفراز مردان رشید وفتنه جو باجمع آوری عده‌ای بدور خود مدعی سلطنت گشته بود و بهیچ کس اعتنا نمیکرد . بیرام خان سردار ایرانی همایونشاه باسیاست ورشادت جمیع مدعیان را سرکوب کرد .

گرفتاری دیگراکبر اختلافات‌مذهبی‌مردم بود . دراوایل سلطنت‌اودونفر ازنظرمذهبی نفوذ و اقتدار زیادی داشتند یکی‌مخدوم‌الملك ودیگرشیخ‌عبدالنبی. مخدوم‌الملك عبدالله انصاری‌نام‌داشت . شیرخان‌درعهدسلطنت خود باو صدرالاسلام لقب‌داده‌بود وسلیم‌شاه ویرا پهلوی‌خود برتخت مینشانید . همایون‌لقب‌شیخ‌الاسلام باو عطانمود و بیرم خان یکصد روپیه حقوق برای او مقرر کرد . شیخ عبدالنبی نزداکبرشاه تقرب‌زیاد داشت‌شاه بقدری‌باو گرویده‌وشیفته‌وی بود که روزها بمنزلش می‌رفت وعلم‌حدیث فرامیگرفت این‌انجذاب‌وازخودرفتگی مذهبی اکبرشاه براثر

صحبت این مرد بجائی رسید که بدست خود مسجد را جاروب میکرد. دریکی ازاعیاد اکبر شاه رنگ زعفران روی لباسها پاشید و شیخ عبدالنبی که اینرا دید باندازه‌ای غضبناك شد که باچوب دستیش ویرا نواخت واین برا کبر بقدری ناگوار آمد که پس ازمراجعت بکاخ پیش مادرش مریم مکانی شکایت کرد که: «در دربارعام مناسب نبود این طور مرا خفیف کنند.» مریم مکانی گفت: «فرزند نباید آنرا بدل گرفته و آزرده خاطر شوی. چه آن سبب نجات اخروی است و تا قیامت آوازه‌اش میماند که یك آدم مفلوك الحال باسلطان وقت این طور رفتار کرده واوصبر وتحمل نموده است.» باید دانست که این دو پیشوا هرقدر پاکدامن وپرهیزگار بودند همانقدر تعصب جاهلانه داشتند. چنانکه اکبررا آماده کرده بودند که تمامی اهل بدعت وصاحبان عقیدهٔ خلاف را در کشور ازمیان برداشته ومنهدم سازد. حتی گیرودارعمومی هم شروع شد وبسیاری ازمردم رامقتول وزندانی کردند. بالاخره اکبر متوجه شد که سلطنت بر کشوری که دارای ملل مختلف وزبانهای گوناگون ومذاهب متنوع است کار آسانی نیست واگر بخواهد روش پادشاهان مسلمان وهندورا پیش گرفته ودرمذهب تعصب بخرج دهد باید تمام عمرخودرا درلشکرکشی وخواباندن طغیانها بسر برد و بالنتیجه خزانه‌را خالی ومملکت‌را ویران سازد بهمین جهت تمام مردم‌را در کیش خود آزادی کامل بخشید اما تعصب رعایا درترجیح آئین خویش برسایر مذاهب ازپیشرفت نیت اوجلوگیری کرد. اکبرشاه ناگزیر بفکر ابداع دینی افتاد که بآن وسیله تمام مذاهب‌را بایکدیگر آشتی داده وصلح کل ایجاد نماید غافل ازآنکه اینراه خیلی دشوارتر است. اودرسال ۹۷۵ هجری براهنمائی بعضی ازوزراء وعلماء دربارخود مانندشیخ مبارك ناگوری وفرزندش ابوالفضل علامی ودیگران چون حکیم فتح‌الله شیرازی و عبدالقادر بدایونی ودیگران طریقهٔ جمعی در ترکیب مذاهب عالم اختراع نمود وبعضی علماء وفقهاء متعصب مانندشیخ‌الاسلام (مخدوم الملك) وشیخ عبدالنبی و دیگران را که با این نیت نهائی مخالفت میورزیدند ازمیان برداشت ودیگر علماء ومشایخ فتوائی صادر نموده سلطان را صاحب «ملکه اجتهاد» و«ظل الله» دانسته اطاعت ازامر اورا تالی اطاعت امر

الهی‌واجب شرعی وفرض‌عینی‌شمردند.

درهرحال آن پادشاه مذهب‌خودرا که«دین‌الهی» نامیده میشد آماده ابلاغ ساخته وتصمیم گرفت شخصاً برمنبررفته ومردم ابدین‌جدید بخواند اما پس‌ازبالا رفتن برمنبر زبانش‌لکنتی یافته نتوانست درباره دین‌الهی وصلح کل چیزی بگوید فقطاین‌ابیات‌را که‌شیخ فیضی‌دکنی‌ساخته بودقرائت کردوازمنبر فرود آمد:

خداوندی‌که مارا خسروی داد   دل دانا و بازوی قوی داد

بعدل و داد مارا رهنمون کرد   بجزعدل‌ازخیال‌مابرون‌کرد

بود وصفش زحـد فهم برتـر   تعـالی شـانـه الله اکبر

آنگاه مقرر کرد که در هرشب جمعه علماء ومشایخ اسلام‌از شیعهٔ و سنی و کشیشان نصاری واحبار یهود وموبدان زردشتی و برهمنان هنود وحتی ملحدان و دهری مذهبان باکمال آزادی درچهار ایوانی که برای این‌نیت درقصرخود بنا- کرده بود انجمن ساخته مباحثه واحتجاج نمایند وخود بسخنان ایشان گوش‌فرا داده قضاوت میکرد. و نیزاکبر قانون جزیه‌را از سرهندوان ملغی ساخت و آنها رابامسلمانان درپرداخت مالیات دیوانی مساوی قرارداد. و همچنین مقرر داشت که جمعی از فضلا و دانشمندان بترجمه کتاب مهابهاراتا و دیگر کتب هنود از سانسکریت بفارسی‌اشتغال‌ورزندو نیزاو آزارحیوانات‌راممنوع‌ساخته‌خوردن گوشت و کشتن گاو رامطابق مذهب هنودمنع کرد راجه‌مان‌سینگ‌را که ازامراء هندوی دربارش‌بود بحکومت وصوبه داری کابل وسرکوبی‌افاغنه و کوهستانهای‌آن‌حدود منصوب فرمرد ویکی ازشعراء بهمین مناسبت‌درستایش ومدح او گفت:

شها فرمان فرستادی براجه   که سـازد هندوان کوه را رام

چنان‌رونق گرفت‌ازعدل تودین   که هندو میزند شمشیر اسلام

چون‌ستاره دولت اکبردرقدرت ومکنت‌وجاه وجلال باوج کمال رسید دست عطابخش اوباعث شد که سیل‌شعرا وسخنوران ازبلاد ایران بهندوستان رفته‌درآن دیار رحل اقامت افکنند.

اکبرشاه بشعرفارسی رغبت ومیل فراوان داشت واز خود وی نیز اشعاری

نقل کرده‌اند. ازجمله این رباعی مستزاد از اوست که حاکی ازتاثرات نهانی و میل وشوق وی بوطن قدیم‌او (آسیای مرکزی) میباشد:

عمری همه بافراق وهجران بگذشت بادرد والم
این‌عمر گرانمایه چه‌ارزان بگذشت دررنج‌وستم
عمری‌که بشدصرف سمرقندوهری باعیش‌وطرب
افسوس‌که دراگره ویران‌بگذشت با غصه و غم

اکبر نخستین پادشاهی است که برسم و تقلید سلاطین ایران منصب خاصی بنام «ملك‌الشعراء» در دربارخود برقرار ساخت وقبل‌از همه غزالی مشهدی باین مقام و مرتبت نائل گشت وسپس این منصب به شاعر دیگری بنام فیضی دکنی عطا شد.

اکبرشاه درسیاست و کفایت وحسن‌ادارهٔ امور درعصر خود نظیر نداشت در دربار اوهمیشه مرجع علماوفضلا بود. خودنیز ازپادشاهان دانشمند محسوب‌میشد قطعه ذیل‌نیز ازاشعاراوست:

دوشینه زکوی می فروشان پیمانهٔ می بزر خریدم
امشب ز خمار سرگرانم زر دادم و درد سر خریدم

اکبرشاه در اواخر عمر باقیام فرزندش سلیم مواجه گردید و این طغیان آخرین قطرات شربت زندگی رادر کام او تلخ کرد.

اودرسال ۱۰۱٤ وفات یافت درحالی که ٦٥ سال‌عمر و٥١ سال و دوماه و نه روز سلطنت کرده بود.

جهانگیر پادشاه

پس ازاوشاهزاده سلیم بر جای او نشست و برای آنکه همنام پادشاهان عثمانی نباشد خودرا نورالدین‌جهانگیر نامید .

سلیم بزرگترین پسراکبرشاه بود . مادرش دختر راجه بهاری مل حاکم جیپور بود که بعدها درتاریخ هندوپاکستان بلقب « مریم زمانی» ملقب گردید .

چون عمرش چهارسال و چهارماه و چهار روز شد اکبر اورا بتحصیل دانش واداشت واوتحت نظراستادانی بزرگ به کسب علم وهنر پرداخت . مخصوصاً علم هیئت وطبیعیات‌وفن‌انشاءوخطاطی‌رابخوبی‌فرا گرفت . زبان‌ترکی‌را که‌درحقیقت زبان اجدادش بودآموخت چنانکه خود گفته است : « باوجوداینکه من‌درخطه هندوستان تربیت یافته ام میتوانم بخوبی تمام درزبان ترکی‌حرف بزنم وچیز بنویسم . » او بعضی‌ازفصول راهم به ترکی نوشته به « تزوك‌بابری » که تصنیف بابرشاه بود الحاق نمود . اودرفن سپاهیگری وجنگجوئی هم قدرت تمام داشت. بامرپدرش در بعضی ازجنگهای‌آن دوره شرکت کرد ومظفرومنصورمراجعت نمود وبدین طریق‌درسیاست دورهٔ خود تجربه وافی‌اندوخت .

پس ازفوت پدرش درشهراکبرآباد بتخت سلطنت نشست . بعدازجلوس‌خود یك زنجیر طلائی راکه بنام زنجیرعدل معروف بود به در کاخ خود بست تا کسانیکه میخواستند ازدست کسی‌پیش‌شاهنشاه‌تظلم کنندوبعلت‌سختگیری دربانان نمی توانستند داخل قصرشوند زنجیرمزبوررا حرکت دهند وشهنشاه‌آوازنجیررا شنیده آنان راپیش خودبخواندوشخصا بفریادآنان برسد .

جهانگیر پادشاه به شعر فارسی هم علاقه داشت . خود نیز شعر میسرود وشعر ذیل نمونه ای از کلام اوست :

من چون کنم که تیر غمت برجگر رسد
تاچشم نار سیده دگر بر دگر رسد
دروصل دوست مستم و درهجر بیقرار
داد از چنین غمی که مرا سربسر رسد
وقتی نیاز و عجز جهانگیر هر سحر
امید آنکه شعله نور و اثر رسد

جهانگیر دربدیهه گفتن هم قدرتی داشت . روزی عبدالرحیم خانخانان غزلی به پیروی ازغزل جامی گفت که یک مصرع آن اینست :

بهر یک گل زحمت صد خار میباید کشید .

جهانگیر این مصرع را خیلی پسندید وفی البدیهه گفت :

ساغرمی بررخ گلزار میباید کشید ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

جهانگیر درانتقاد نیز ید طولائی داشت وبمحاسن ومعایب شعر خیلی زود پی میبرد . راجع به یک رباعی که پیش او خوانده اندر بیاض خود چنین نوشته است:

« معتدخان این رباعی را خواند مرا بغایت خویش آمد ودر بیاض خود نوشتم :

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد؟ خون ریزی و آستین فشانی که چه شد؟
ای غافل از آن که تیغ هجر تو چه کرد خاکم بفشار تا بدانی که چه شد ؟

زن جهانگیر نورجهان بیگم ازجهة عقل وتدبیر وکاردانی بدرجه ای بود که جهانگیر تقریبا در کلیه مسائل مهمه مملکت بااو مشورت میکرد .

نورجهان بگیم

ملکه نورجهان یك زن ایرانی نژاد بود وزندگی اواز کودکی تاارتقاء بمقام همسری امپراطور هند داستان شگفت آور وشور انگیزی دارد که ذیلا نقل میشود :

قبلا گفتیم که وقتی همایونشاه با خانواده وخدم خود وارد ایران گردید شاه طهماسب صفوی آنها را پذیرفت مشروط براینکه از تسنن دست بردارند و بمذهب تشیع بگروند وچون آنهااین شرط را قبول کردند ازشاه ایران ملاطفت ومهربانی زیاددیدند.مهمان نوازی که ازخصایص ذاتی ایرانیان است درحق‌ایشان بحدکمال معمول شد ویکی ازبزرگان ایرانی که درباره همابونشاه ازهیچ چیز مضایقه نکرد خواجه محمد شریف بود که ازخاندان فضل وهنروازوزراء وحکام بزرگ بشمارمیرفت وپادشاه شکست خورده هندکه چند سالی ازوحسن خدمت دیده بود موقعیکه میخواست ایران را ترك کند بعنوان خدا حافظی‌نامه ای بدو نوشت ومهمان نوازیهای اوراقدردانی وسپاسگذاری نمود .

چندی بعدکه خواجه محمد شریف از دنیا رفت پسرش میرزا محمد غیاث که اونیزمثل پدرفضل‌دوست وادب پروربود دستخوش حقد وحسد مغرضین دربار گردید وازچشم سلطان‌افتاد، کلیه دارائی‌اوازطرف دولت‌ضبط‌شد، آبروی چندین سالۀ اووخاندان‌اوبرباد رفت وازهستی ساقط گردید بطوریکه مجبوربجلای وطن شد وتنگدست و سیاه‌روزبازوجۀ حاملۀ خود بپای پیاده از راه افغانستان عازم هندوستان گردید . اوائل غروب که تقریباً رنگ روشنائی از چهره گیتی پریده بود در بیابان قندهار همسر عزیزش راشدت درد ازپا انداخت و دختری ازو بوجود امد .

درین بین بادسختی وزیدن گرفت وهوای تاریك وبیابان مخوف را بیش از پیش سهمناك ساخت. میرزاازشدت استیصال خواست طفل نوزاد خود را در همانجا بگذارد وبدست تقدیرسپارد شاید خود وزوجه اش بتوانند بمنزلی برسند و ازآن ورطهٔ هولناك امان یابند ولی ازآنجاکه مهرفرزند ازهمان دقیقهٔ تولد در دل مادر نقش می بندد عیال میرزااین پیشنهاد رانپذیرفت وراضی نشد که جگر گوشهٔ خودرا دردامن بیابان یکه وتنها گذاردلذابشوهرش گفت: « امشب راهمین جاهرطورهست بسرمیبریم شاید درروشنائی صبح نورامیدی برچهره مادرخشد . »

میرزا که باخود ازمال دنیاجزمقداری کتاب و کاغذ چیزی نداشت در دل شب مجبور شد برای آتش روشن کردن کتابهاومراسلات خود را بسوزاند و بادیدهٔ حسرت بشعله آنهانگاه کند. در میان این نوشته هانامه ای هم وجود داشت که همایونشاه بپدراونوشته بود. این کاغذهم میرفت که طعمهٔ آتش شود ولی قبل ازاینکه شعله های غضبناك تبدیل بخاکسترش سازند بادآنرا ازدست میرزابدربرد وقدری آن طرف تر انداخت. میرزامحمد غیاث دوباره آنرا برداشت ولی این بار نگاهی بکاغذانداخته مهروامضای همایونشاه را درپای آن دید ودریغش آمد که دستخط پادشاهی رابسوزاند .

بالاخره صبح شدوهمانطور که زنش پیش بینی کرده بود از دور آوازقافله‌ای بگوش رسید ورفته رفته کاروانیان بآنها نزدیك ترشدند امیرقافله یکی از تجار ایرانی بود بنام میرزا مسعود که وقتی چشمش به طفل نوزاد افتاد مجذوب لبخند نمکین او گردید. اوپدرومادرش راازخاك بر گرفت و درهودج مخصوصی نشانده قافله را بطرف مقصد حرکت داد و باولین منزلی که رسیدند و لختی بیاسودند کودك معصوم رادرآغوش گرفته بوسید و اورا « خیرالنساء » نامید . در ضمن از پدرش میرزامحمد غیاث چگونگی احوال اووخانواده او راپرسید میرزا بادلی دردناك کلیهٔ مصائبی را که درمدت چندماه باوروی آورشده بود شرح داد . مسعود گفت « مندراین سفرتحفه های گرانبهائی برای پادشاه هند میبرم و موقعی که بحضور

شاه باریافتم تووسابقه فضل ودانش ترا نیز گوشزد میکنم شاید بفضل‌الهی مافات جبران شود وستارهٔاقبالت ازنودرخشیدن گیرد» .

درین‌موقع پادشاه هندوستان‌اکبرشاه پسرهمایونشاه بودومیرزامحمدغیاث که این‌موضوع رامیدانست همینکه‌آن وعده مساعدت را ازمسعود شنید ناگهان فکری بخاطرش خطور کرد که فوراً برخاست وخورجین سفری خودراباز کرده نامهٔ همایونشاه راکه تصادفاً از دستبرد شعله های آتش‌مصون مـانده بود بیرون کشید ویکبار بدقت خواند.سپس بدست میرزامسعود داد. مسعود بعد از قرائت‌آن گفت:«این‌نامه که مبنی برتشکرپدرشاه‌ازمهمان نوازی پدرتست درحضور سلطان بهترین‌مدرك اصالت خانوادگی توخواهدبود» .

وقتیکه به « اگره » پایتخت اکبرشاه رسیدند ومسعود تحفه ها را بشاه ارائه داد آن کاغذ رانیزازلحاظ سلطان گذرانید ومفصلادربارهٔ میرزامحمدغیاث وحسب ونسب اوشرح دادبطوریکه اکبرشاه شیفتهٔ کمالات او گردید و گفت : «عین نوازشهائی که پدری ازپدری دید اینك باید پسری ازپسری‌ببیند » لذادستور داد عمـارت مجلـل و مرتبی در اخـتیارش گـذاردند ومنصب بزرگی نیزبوی تفویض نمود .

میرزامحمد غیاث رفته رفته بواسطه کمال لیاقت وحسن‌خدمت دردستگـاه اکبرشاه‌بپایگاه بلندی‌رسید. زوجه اونیز که ازبانوان‌خردمند ودانش‌پژوه‌ایرانی بود مأمورتعلیم وتربیت دختـران وزنان حرمسرای سلطان گـردید ودررفت و آمدهائی که باخانوادهٔ سلطنتی داشت مهرالنساء دختر کوچك خود را نیز همراه میبرد.مهرالنساء همان دخترزیرك وبانمکی که نزدیك بود آنشب دربیابان بماند وهنوزچشم نگشوده چشم ازدنیا ببندد دراندك مدتی‌بادختران شاهزاده‌انس‌والفتی گرفت و بواسطهٔ هوش فطری واستعداد ذاتی علاوه بر خواندن و نوشتن سواری وتیراندازی رانیزبخوبی بیاموخت چنانکه گاهی‌ازمردان جنگی نیز گوی‌سبقت درمیربود . موقعیکه شانزده ساله بود ودر کمال وجمال سرآمد کلیهٔ بانـوان

حرم بشمارمیرفت روزی درباغ میگردید وبگلها نازمیفروخت که ناگاه شاهزاده سلیم پسراکبرشاه باو برخورد . شاهزاده دو کبوتردردست داشت آنها را بمهرالنساء داده گفت نگهدارتامن قدری گل بچینم .

شاهزاده همینکه ازگلچیدن فارغ شد وبسراغ کبوتران آمد یکی از آن دو کبوتررا ندید. ازمهرالنساء پرسید: « آن یکی دیگرچه شد ؟ »جواب داد : «پرید » شاهزاده متغیر گفت: « چطورپرید ؟» دوشیزهٔ طناز کبوتردیگررا نیز پروازداد و وباملاحت خاصی گفت: « اینطور » ولیعهد هندوستان ازهمان دقیقه قلبش مرتعش گردید وبدام عشق افتاده روزبروز این آتش در کانون سینهٔ او شعله ورترمیشد تا اینکه ناچارتوسط یکی ازمحارم خودموضوع رابپدرش اکبرشاه ابلاغ کردوعاجزانه درخواست اجازه عروسی نمود ولی اکبرشاه که پسرش راجوانی بلهوس میدانست بااین موضوع مخالفت کرده محرمانه اوراخواست و گفت « درحرم سلطان زنان و دختران بسیاررفت و آمد دارند ونظربازی باآنها ازشئون خانوادهٔ شاهی خواهد کاست » .

اکبرشاه برای اینکه عشق مهرالنساء ازدل شاهزاده سلیم بیرون رود دستور داد اورا بیکی ازسرداران خود « علیقلی خان استاجلو» شوهردهند . این جوان از دربارصفوی به هندآمده و به دستگاه خانخانان درمولتان پیوسته وچون روزی ضمن شکار شیری راازپادرآورده بود اورا «شیرافکن» میگفتند .

امراکبرشاه فوراً اجراشدومهرالنساء بعقد علیقلی شیرافکن درآمد. اماعشق اوهمان طوردردل شاهزاده سلیم باقی ماند تاموقعیکه اکبرشاه رحلت کرد واو بجایش برتخت نشست . پادشاه عاشق اولین کاری که کرداین بود که باتوطئه رقیب خودراازبین برد. علیقلی خان رابجنگ قطب الدین کوکلتاش فرستاد واودر جنگ کشته شد . لذاشاه مهرالنساء رابعقد خود درآورده سوگلی حرم وملکه هندوستان ساخت .

دراین موقع سلیم به «جهانگیرپادشاه » ومهرالنساء به « نورجهان بیگم»

ملقب گردید . ورفته رفته روزی رسید که شعرذیل برسکه های جهانگیر کنده شد:

به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور　　به نام نورجـهان پادشاه بیگم زر

دختری که برخاك بدنیا آمد کارش چنان بالا گرفت که حکمش درسراسر هندوستان نفوذ یافت وروی هیچ سکه وزیر هیچ فرمانی نبود که نام ملکه نباشـد امروزدرهندوستان سکه هائی یافت میشود که مشترکاً اسم هردوی آنها بر آن نقش بسته وفرامینی پیدامیشود که جملهٔ « بحکم علیهٔ عالیهٔ مهدعلیانورجهان پادشاه » رویش نگاشته شده است .

این ملکهٔ ایرانی نژاد که پادشاه هیچ کاری بی مشورت او نمیکرددرحق عموم مردم بویژه ایرانیان مقیم هند نهایت عدل وانصاف رامراعات مینمود. وقتیکـه از امورسیاسی فراغت می یافت بکتاب وشعر وادب میپرداخت لطف قریحهٔ اونیـز از حسن سیاستش کمتر نبود. جهانگیر پادشاه هم گاهی شعر میگفت ومشاعراتی که بین این دونفررخ داده حاضرجوابی فوق العادهٔ نورجهان را بخوبی مجسم میسازد .

گویند وقتی جهانگیر ونور جهان ازپشت پنجرهٔ قصرخود بیرون راتماشا میکردند پیرمردی باقدخمیده عصازنان از کوچه میگذشت. جهانگیر پرسید :

چراخم گشته میگردند پیران جهاندیده ؟

نورجهان جواب داد :

بزیرخاك میجویند ایام جوانی را

در آن موقع معمول بود که همیشه اول ماه رمضان درمیخانه هـا را بگـل میگرفتند وآخرماه یعنی صبح عید فطر آنرا بازمیکردند. درشب عیدپادشاه وملکه بربام قصر آمده بودند که هلال راببینند. همینکه چشم جهانگیر بماه افتاد گفت :

هلال عید براوج فلك هویدا شد

نورجهان فی البدیهه جواب داد :

کلید میکده گم گشته بود پیداشد

وفردا یعنی صبح عید که اشراف ورجال بدربار برای سلام و تهنیت عیدمیآمدند

جهانگیر لباس فاخری پوشیده بود که تکمه‌های سرخ‌رنگی از لعل داشت. نورجهان که اورا در آن لباس دید گفت :

ترا که تکمهٔ لعل است برلباس حریر   **شده است قطره خون منت (م ن ت) گریبانگیر**

ابوطالب کلیم همدانی که ازشعرای بزرگ سبك هندی بشماراست با نورجهان مشاعره داشت وهرشعری که پیشش میفرستاد ملکه فوراجواب میداد. روزی این شعر بخاطرش رسید :

زشرم آب‌شدم، آب را شکستی نیست   بحیرتم که‌مراروزگار چون بشکست

وبخیال اینکه این‌شعر دیگر جوابی نداردآنرا خدمت نورجهان فرستاد و نورجهان‌فورا زیرش نوشت «یخ‌بست وشکست !» .

یکروزصبح‌جهانگیرپادشاه وارد اطاق خواب «نورجهان»شد واشاره‌بچشمان نیمخواب ملکه کرده گفت :

تو مست بادهٔ حسنی بفرما این دو نرگس را
که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فی‌البدیهه جواب داد

مکن بیدار ای ساقی ز خواب ناز نرگس را
که بد مستند و برهم میزنند الحال مجلس را

روزی درضمن مشاعره جهانگیراین بیت رابر زبان جاری ساخت :

بلبل نیم که نعره‌کنم درد سردهم   **پروانه‌ام که سوزم ودم برنیاورم**

نورجهان درپاسخ گفت :

پروانه‌نیستم‌که بیك شعله جان‌دهم   **شمعم‌که جمله سوزم و دم برنیاورم**

نورجهان دریکجا هم‌پاسخ زننده‌ای شنید وآن موقعی بود که‌بسلطان‌خرده گرفته گفت:«دهان شما بوی خوشی نمیدهد» سلطان از زن دیگر خود موسوم به «جوده‌بائی» پرسید:« این‌حرف حقیقت دارد یانه ؟» جواب‌داد:«من‌بوی دهان‌مرد دیگری‌را نشنیده‌ام‌تا بتوانم‌درباره بوی‌دهان‌شماقضاوت کنم». وبااین حرف نورجهان

رافوق‌العاده خجالت داد .

نورجهان علاوه برذوق وقریحه ادبی و علاقه به امور عادی دربار و دولت سلیقهٔ خاصی درابتکاروطراحی‌مدلباس وزیوربرای زنان نیز نشان داده است. لباس غراره وساری‌را که‌امروز در سراسر هندوستان‌وپاکستان بالاخص میان طبقات بالا متداول میباشد اورایج ساخته است .

نورجهان بجای زیورهای سنگین وناراحت کننده که قبل از زمان‌مغول در هندمتداول بود زینت آلاتی را که نسبتا سبک‌تروشیک‌تر بود معمول ساخت. همچنین درطرزپذیرائی‌ها ومهمانی‌های رسمی و نیمه‌رسمی درباروآرایش اطاق‌های خانه و حتی درایجاد وانتخاب گلها و گیاه‌ها وعطرها وطرزاستفاده ازآنها ذوق وسلیقه‌ای نشان داده که‌طی‌قرن‌ها مقبول‌خاطرمردم بوده‌وامروزنیزدرسرتاسرهند وپاکستان رواج دارد .

نورجهان باهمهٔ اشتغال بکارهای فرهنگی وادبی وسیاسی واجتماعی نسبت باموره‌ذهبی‌مردم نیز بی‌علاقه نبود ودرهرسال عدهٔزیادی رابرای رفتن بحج‌وزیارت عتبات عالیه تشویق میکرد و کمک‌مالی بمسافران عراق وعربستان مینمود.

این‌ملکهٔزیبا فنون تیراندازی وشمشیرزنی‌واسب‌سواری‌وبازی‌های‌مردانه‌ای مثل چوگان رانیزبخوبی‌آموخته وچندین مرتبه درشکارشیروپلنگ‌شرکت کرده ومتجاوزازچهارشیروحشی را کشته بود .

جاه‌طلبی فوق‌العادهٔملکه نورجهان واستعدادی که در دسیسه و توطئه داشت چندین باربرای مملکت تولید بحران نمود . اول‌ازهمه درقضیه شاهزاده خرم‌بود که‌موردبی‌مهری‌خانم‌مشارالیهاواقع شده‌بود وقتی بشاهزاده‌خبردادند که‌نورجهان میخواهد شهریاربرادرکوچکش راولیعهد کند علیه پدرش که تمام سوابق خدمت وی‌را ازنظرانداخته بود علم‌طغیان برافراشت. محبت‌خان یکی‌ازسرداران مجرب وکارآزموده برای سرکوبی اوبه‌دکن فرستاده‌شد. اوشاهزاده‌راخیلی زودشکست داد ومجبورش ساخت که ایالت مزبور راگذاشته به بنگال فرارکند . چندی هم

درآنجا مقاومت نمودولی‌عاقبت مجبور باطاعت گردید. محبت‌خان با وجودیکه در درحیات اکبرجنگهای زیادی تحت نظراو کرده ورشادت‌هائی ازخود بروزداده‌بود وبالاخره ازسرداران‌معروف ونامی مغول‌شمرده‌میشدبواسطه نفوذی که‌درجهانگیر داشت باعث رشک ورقابت نورجهان گردید و براثر آن متهم بخلاف و خیانت و ارتشاء شده برای محاکمه احضاربدربار گردید .

جهانگیر آنوقت درسفر بسیاحت مشغول بود وهنگامی که درساحل جهلوم توقف داشت‌محبت‌خان واردشدولی موقعی‌رسید که بنه ودستگاه از رودخانه گذشته وسپاهیان هم‌قبلاازآب عبور کرده واینك امپراطوربا اعضاء دربار درشرف حرکت بودند محبت چون‌خوب میدانست که برای هلاکت‌او‌تصمیم گرفته شده‌است‌ناچار دل بدریا زده بدین خیال جسورانه افتاد که‌درهمانجا امپراطوررا اسیر کند.همین کارراهم کردوباکمك‌وهمراهی عده‌ای‌ازقراولان‌راجپوتانه که از نورجهان‌دل‌پری داشتند موفق شد که نقشهٔ خودرا عملی سازد .

قریب یکسال هم امپراطور درقید اوبود ولی‌بعد نورجهان خودرا در حبس باورسانید وباحیله‌وتدبیر عجیب وهولناکی‌ویرا ازقید نجات‌داده وازمحبس بیرون آورد. محبت خان به‌دکن فرار کرد ودر آنجاملحق به شاهزاده خرم گردید که یکبار دیگرعلم مخالفت برافراشته بنای آشوب را گذاشت ولی‌امپراطور پیش از اینکه برای مجازات وسرکوبی آنها اقدامی کند مبتلا به‌مرض سینه تنگی سخت شده وازدنیا رفت .

شاهزاده‌خرم ومحبت‌خان بمحض‌اینکه خبرفوت جهانگیر راشنیدندباعجله تمام‌ازدکن‌حرکت‌نمودند. شهریار که‌موردتوجه‌نورجهان‌قرار گرفته‌وهمه‌قسم باو همراهی‌شده‌بود کوشش کرد که‌شایدتاج وتخت‌راتصاحب کند ولی‌خرم خوشبختانه دوست‌قوی ومقتدری‌در دربارداشت‌و آن‌عبارت‌بوداز آصف‌خان وزیراعظم‌جهانگیر.

وزیر مزبور که دخترش ممتازالمحل را بزنی خرم داده معلوم است تاچه اندازه علاقمند است که تاج وتخت‌را برای اوتامین نماید چنانکه خرم و محبت

هنوزدر راه بودند که آصف‌خان با عجله وشتاب زیاد شروع بعملیات نمود. اینمرد قبلا ملکه‌را ازکاربرکنار نمود. سپس سپاهی جمع آوری کرده به‌شهریار حمله برد و شاهزاده راشکست داده واسیر گرفت چنانکه خرم وقتیکه واردمرکز شد دید همه موانع از میان برداشته‌شده‌است . لذا فورا امپراطوری خود را تحت عنوان شاهجهان اعلام نمود .

نورجهان پس‌ازاین شکست ناچار گوشه گیری اختیار کرد و بمطالعه کتاب وکارهای ادبی مشغول‌شد. این‌دو بیت‌نیز از اشعاری است که درین ایام‌سروده‌است:

دل بصورت ندهم تاشده سیرت معلوم بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما هول‌هجران گذراندیم، قیامت‌معلوم

این‌شعر رانیز برای لوح‌مزار خود ساخته‌است:

برمزار ماغریبان نی‌چراغی نی گلی نی‌پر پروانه سوزد نی سراید بلبلی

مقبرهٔ جهانگیر درلاهور یکی ازساختمانهای بسیار زیباو پرعظمت بر کنار رودخانه راوی است و درنزدیکی آن مقبره نورجهان است که در۷۶ سالگی بعد از زندگی بسیار پرحادثه‌ای در گذشته است .

شاهجهان

شاهزاده خرم که پس‌ازفوت جهانگیر بنام‌شاهجهان برتخت نشست اگر چه‌مانند پدرخودشاعر ونویسنده نبود باوجود این‌بشعر وسخن سرائی علاقه‌داشت وآثار وافکار نویسندگان و گویندگان را تقدیر میکرد. از جمله شاعرانی که از خوان کرم اوبهره‌مند شده‌اندابوطالب کلیم است که دردورهٔ فرمانروائی جهانگیر پادشاه از ایران بهندوستان رفت ولی درسال ۱۰۲۸ هجری بایران برگشت و در

راه‌غزلی ساخت که مقطع آن‌چنین بود:

بایران میرود نالان کلیم از شـوق همراهان
بپای دیگران همچو جـرس طی کرده منزل را

اندکی بعد بهندوستان مراجعت کرد وچندی هم دردکن زیست . بالاخره بدربار شاهجهان رسید ومنصب ملك‌الشعرائی‌یافت. در سال ۱۰٤٤ که تخت طاوس شاهجهانی‌ساخته‌شدوشاه‌بر آن جلوس کرد کلیم قصیده‌ای گفت که‌مطلعش اینست:

خجسته مقـدم نوروز و غرهٔ شوال فشانده‌اند چه گلهای عیش برسرسال

شاهنشاه درمقـابل آن‌اورا باسکه‌های‌سیمین وزن کردوروپیهٔ‌معادل آن را باو بخشید. کلیم باشاهنشاه بکشمیر رفت‌و زیبائی هـای طبیعت دردل او چنگ زد . ودر همانجا ساکن گردید .

میگویندوقتی به‌شاهجهان اعتراض کردند که توفقط‌پادشاه هندوستان‌هستی چرالقب «شاهجهان»برخود نهاده‌ای ؟ کلیم‌حضور ذهن‌عجیبی نشان‌دادوفی‌البدیهه شعرذیل را ساخت :

«هند» و «جهان» ز روی عدد چون برابر است
شـه را خطاب «شـاهجهان» زآن مقـرر است

شـاهنشاه فورا بفراست دریافت که دو کلمه «هند» و «جهان» هردو بحساب ابجد ۹۵ میشوند واین‌را بهترین پاسخ شمرد و کلیم‌راموردتفقدقرار داد .

نوشته‌اند که‌روزی شاهجهان‌بایکی‌از شاهزادگان‌ایران‌شطرنج بازی‌میکرد وقرار بود که‌هرکس ببازد یکی‌از کنیزکان‌زیبای خودرا بدیگری‌دهد. پس‌ازچند حرکت شاهجهان که باختن خود را حس کرد باندرون رفت تا کنیزی را بـرای تسلیم به حریف‌برنده خود انتخاب نماید :

درحرم‌اوچند کنیزخوبروی وباکمال وصاحب ذوق وجود داشتند .شاه‌قضیه را شرح دادوخواست یکی ازآنان را که «جهان» نام‌داشت‌بشاهزادهٔ ایرانی بدهد ولی‌آن زن‌باوفا ازین پیش‌آمد اندوهگین شده فی‌البدیهه این‌شعررا سرود :

توپادشاه جهانی، «جهان» زدست مده — که پادشاه جهان‌را جهان بکار آید

شاهجهان ازشنیدن این‌شعرمتاثرشد وبکنیزدیگرخود که موسوم به«حیات» بود روی نمود . او نیز که ازاستعداد سخنسرائی بهرهٔ وافری داشت گفت :

جهان خوش است ولیکن «حیات» میباید
اگر حیات نباشد جهان چکار آید؟

شاه ناگهان چشمش بکنیزدیگری که «دل آرام» نام‌داشت افتاد و گفت‌پس «دلارام» را باید داد . دلارام که درشطرنج بازی نیزمهارتی داشت‌خواهش کرد که صفحهٔ شطرنج را نشانش دهند ووقتی که وضع بازی رادید گفت :

شاها دو رخ‌بده، و« دل آرام » را مده
پیل و پیاده پیش کن و اسب گشت مات

شاه ازین پیشنهاد پیروی کردوبازی‌رابرد . آنگاه‌بهرسه کنیزخودجواهرات گرانبهائی انعام داد .

امپراطوری مغول دردورهٔ شاهجهان هم ازحیث قدرت و نفوذ وهم از حیث شکوه وجلال باوج ارتقاء واعتلاء رسید ، عوائد کشورازهرجهة رو بفزونی‌نهاد و شاهجهان توانست اصلاحاتی کند وآبادانی‌هائی نماید .

ازجملهٔ آثارتاریخی که ازوباقی مانده یکی تخت‌طاوس اوست که درهمه‌جا معروف میباشد. این‌تخت ازروی تختی که‌زیب وزین‌قصرسلاطین‌بیجاپور بودساخته شده ومیزان قیمت آن‌مبلغ‌شش کروروپیه‌بر آوردشده‌بود. تخت مزبوررا ازطلای خالص ساخته و بانواع و اقسام جواهرات گرانبها ترصیع کرده بودند. این‌تخت شاهکاربدیعی‌از نفاست وظرافت صنعتی بشمارمیرفت درمعماری نیزعمارات مجلل و عالی که‌بادست معماران زبردست‌مغول دردورهٔ سلطنت‌شاهجهان بناشده‌وبیادگار باقی‌مانده‌شکوه وجلال‌اورا درنظرما مجسم میسازد. خود دهلی‌بادوبنای‌شاهانه و ومجلل وعالی زینت یافته‌بود که یکی دیوان خاص ودیگری مسجد جامع بود . این‌مسجد که اینك‌درهندوستان آنرا«جامع مسجد» میگویند بدون شك‌بزرگترین ووسیع‌ترین مسجدجهانست‌سرتاسرصحن وشبستان‌مسجدراروی‌سکوی بـ... ...دی

که برهمه شهر مشرفست ساخته‌اند وازچهارسوی آن چهارخیابانست واز سه طرف سه‌پلکان بسیارعریض بعرض تمام‌بنا ساخته شده‌است .

صحن مسجد چهار گوشست و پشت بقبله شبستان بسیاربزرگیست که درمیان آن طاق مرکزی دوشبستان بسیار بزرك هست که هریك پنج دهنه دارد و طاقهای آن دهانه نیز مانند طاق ایوان وسط است دردو انتهای چپ شبستان دو گلدسته بسیار بلند دارای سه طبقه وبریده بریده باصطلاح فتیله‌ای ساخته‌اند . پلهای دیوارها ومنارها همه ازسنگ سرخ برنگ‌آجرست که در هند مخصوصا در زیرآفتاب‌هندوستان جلوهٔ زیاددارد .

درمیان دوشبستان دوسوی‌ایوان مرکزی‌هم‌دو گنبد بلند، اندکی کوچکتر از گنبد مرکزی، بهمان‌شکل ساخته‌اند. این هرسه گنبدبشکل کرهٔ کامل‌وتقریباً بشکل پیازساخته شده که شکل معمولی بیشتر گنبد های هندستو نوك‌آن بتیزی تندی منتهی میشود. گنبدها ونمای ایوان مرکزی ونمای پیشانی هردوشبستان‌از مرمر بسیار سفید مخصوص هندست که آن نیز در آفتاب هند چشمان بیننده را خیره می‌کند .

درسراسر نمای دوشبستان کتیبهٔ مفصلی هست‌بزبان فارسی و بخط ثلث که تاریخ ساختمان مسجد رامیرساند ومطالب مهم‌آن کتیبه ازین قرار است که در عهد «ابوالمظفر شهاب‌الدین صاحب‌قران ثانی شاه‌جهان پادشاه غازی» ساخته شده وروزجمعه دهم‌شهر شوال هزار و شصت‌هجری موافق سال چهارم ازدورسوم جلوس میمنت مانوس ، پس‌ازآن که مدت شش‌سال ساختمان آن‌طول کشیدباصرف مبلغ ده‌لك روپیه صورت انجام و طراز اختتام پذیرفت کتیبه‌نورالله احمد .

شاهجهان درآگره‌هم که اغلب‌درآنجا توقف‌داشت عمارت تاج‌محل رابرای زن‌محبوبش بنانمود وآن‌یکی اززیباترین وباشکوه ترین بناهائی است که صنعت معماری درعالم ازخود بیادگار گذاشته‌است .

این‌ساختمان آرامگاه ملکه‌هندوستان زن‌شاه جهان‌است که ممتازمحل نام

داشته زیرا که دردوره بابری همیشه زنان پادشاهان لقبی داشته‌اند که بیشتر بکلمه «محل» (بهندی یعنی «قمر») ختم میشده است .

این زن دختر آصف‌خان وبرادر زاده نورجهان ملکه معروف‌هند وازاین قرار ایرانی‌زاده بود ودر نوزده سالگی درسال ۱۰۲۱ قمری‌زن شاه‌جهان‌شد:

بقراری که نوشته‌اند ممتاز محل‌نیزذوق شاعری داشته ودربعضی کتب‌شعر ذیل به نام‌او بثبت رسیده‌است:

بغیر سبزه نبوسد کسی مزار مرا
که‌قبرپوش غریبان همین گیاه‌بس است

او پس ازآنکه‌چهارده‌فرزند برای شاهجهان آورد در سال ۱۰۴۱ درشهر «برهان پور» درنتیجه زادن دختری در گذشت.پیکرش را درزین‌آباد از توابع برهان‌پور موقتاً بخاك سپردند .

بعدچون شاه‌جهان‌به اودلبستگی‌مفرطداشت پیکرش‌راباگره برد ودرآنجا بخاك سپرد وبرخاك اوعمارت تاج‌محل‌را برپا کرد که‌میگویند بیست‌سال دردست کارگران بوده و بیست هزار کارگردرساختن آن شرکت داشته‌اند .

در ساختمان‌آن‌عمارت‌همه‌معماران‌معروف‌جهان‌آن‌روزرادعوت کردند وسر انجام نقشه‌استاد عیسی معمار شیرازی پسندیده افتاد واین‌همانست که امروز دیده همه جهانیان‌را خیره‌میکندویکی از شعرای انگلیسی آنرا « رویائی درمرمر » خوانده است .

بنای مزبور ازیك پارچه سنگ مرمر شفاف بناشده و بانقوش خاتم‌کاری مرکب ازصدها رقم‌احجار کریمه تزیین یافته‌است. برای‌وصف عجائب این بنا و شرح‌چگونگی شکوه وجلال‌آن دفترجداگانه‌ای‌لازم‌است وچنانچه بخواهیم آنرا بعبارت مختصر اداکنیم باید بگوئیم این‌عمارت بنائی است که درتمام روی‌زمین نظیرآن یافت نمیشود .

این ساختمان بسیاو زیبا بنای شانزده ضلعی‌است عیناًمانند ساختمان های

امامزاده های ایران که چهارایوان مرتفع درچهارسمت دارد ودرمیان هر ایوانی سه‌ضلع‌مساوی ساخته‌شده واینگونه ساختمانها درایران درزمان صفویه بسیاررواج داشته وحتی برای سکنای شخصی‌هم میساخته‌اند و آنرا «کلاه‌فرنگی» میگفتندو نمونه‌ای که اکنون ازآن باقیمانده ساختمان هشت بهشت دراصفهانست که هشت ضلع دارد وبهمین جهت هشت بهشت گفته‌اند.

تاج‌محل روی سکوی وسیع ومرتفعی‌از مرمرسفید درمیان‌باغ‌خرم وزیبا و روبروی‌استخر بسیاربزرگی که همه‌بنادرآن منعکس‌میشود ساخته‌شده وازاطراف خیابانهای متعدد بسوی‌آن باز میشود و گلکاری بسیار باسلیقه‌ای ماننددسته گل آنرا در آغوش گرفته است.

درچهار گوشهٔ سکوچهار گلدسته بلنداز مرمر وبالای رواق‌مرکزی گنبدی ازهمان سنگ سفیدساخته شده و دوطرف آن نیزچهار گنبد کوچکتر هست.سکوی وسیعی که بناروی‌آن ساخته‌شده ۱۸پااز سطح زمین بلندتر استو ۳۱۳ پای مربع مساحت‌آنست‌اصل ساختمان ۱۸٦ پای‌مربع مساحت دارد. ارتفاع‌بنا ازبالای‌صفه ۹۲ پاو کسری است و گنبد مرکزی آن‌که ۵۷ پادوره آنست ٧٤ پااز بالای بام ساختمان و۱۹۱ پااز سطح‌صفه و۲۰۹ پااز سطح زمین ارتفاع دارد.

درچهار طرف رواق‌مرکزی چهاردستگاه عمارت دوطبقه هست که بالای‌هر یك گنبد کوچکیست. درزیر رواق، روی قبرممتاز محل وشوهرش شاه جهان که بپهلوی یکدیگر خفته‌اند، دوصندوق بسیار زیبای منبت کاری درمیان نرده‌ای از سنگ‌مرمر جاداده‌اند.

دربالای جرزها وزیرطاقها ودرگوشهای مهم زیر گنبد مرکزی نگین های عقیق ویشم وعقیق‌خطیمانی وسنگ قان‌وسنگهای‌قیمتی دیگر کار گذاشته ونقشهای گوناگون ازآنها بیرون‌آورده‌اند. تاریخ نویسان آن دوره‌هند مبلغی را که این بنا درآن روزتمام شده‌قید کرده‌اند وبنرخ‌آن روزپنجاه لك‌روپیه یعنی‌پنج‌میلیون روپیه آنروز خرج برداشته است.

شاهجهان چنانکه قبلا گفتیم خود شعر نمیسرود ولی به شعرا علاقه زیادداشت بدین مقدس اسلام نیز بی اندازه پابندبود. میگویند روزی شاهزاده داراشکوه منشی خود چندربهان برهمن را که شاعر توانائی بود بحضورپدر خود شاهجهان آورد. شاه باوفرمود ازاشعار خود چیزی بخوان برهمن گفت:

مرادلی است بکفر آشنا که چندین بار بمکه بـردم و بازش برهمن آوردم

پادشاه را خوش نیامد و گفت آیا کسی میتواند جواب این کافررا بگوید؟ یکی از وزراء گفت جواب او را شیخ سعدی داده که فرموده است :

خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

شاهجهان درپیری از پسران نا اهل ومتمرد خود صدمات زیاد دید وقسمت اخیرعمرش برنج واندوه گذشت. اوچهارپسر داشت که عبارت بودند از دارا، شجاع اورنگ زیب ومراد. هریك ازایشان میخواست تاج وتخت را خود شخصاً تصاحب نماید وبدینجهت دیگری رابنظر رقابت وعداوت وخصومت می نگریست. شاهجهان برای اینکه باین نزاع ودسیسه ودسته بندی تاجائی که ممکن است خاتمه داده باشد هریك را برای حکومت قطعه ای تعیین نمود. چنانکه دارارا بحکومت کابل و ملتان منصوب داشت. شجاع ببنگال فرستاده شدواورنگ زیب بحکومت دکن منصوب و مراد برای گجرات نامزد گردید. این تدبیر ازفسادهای فوری جلوگیری نمود ولی درعین حال، وسایلی هم برای تعقیب نقشه هائی که داشتند بدست آنان داد .

دارا برادر بزرگتر شجاع کریم النفس، دارای فکر آزاد و حامی علم و ادب بود لیکن تندخو و سرکش ومغرور وخودپسند بودواز کسی تند نمی شنید و نیز بواسطه اینکه درعقاید وافکار مذهبی سست ولاقید بودمسلمان های باعقیده ومتدین دربار همه با اومخالف بودند .

مراداسم سلطنت روی خود گذاشت واز گجرات قیام نمود. او برای تامین امور مالی وپر کردن خزانه، «سورت» راغارت کرد دارا که دردربار پدرش امور نیابت سلطنت را برعهده داشت سپاه جراری بجنگ شجاع فرستاد ودرنتیجه شجاع شکست

دیده به‌بنگال زانده شد.

اما اورنگ زیب برای دست یافتن به‌تخت وتاج ازدرمکر وحیله وارد شده ملازمت مرادرا اختیار کرد ومخصوصا باوخاطرنشان نمود که میخواهد بااودست اتفاق واتحاد داده برعلیه دشمنان عمومی مشترك قیام واقدام کند .

مراداین‌اظهار اورنگ‌زیب رابیغرض‌وساده تلقی کرده ویرا تحسین‌وآفرین گفت. این‌دو برادر قوای‌خودرا باهم‌یکی کرده بطرف شمال‌پیشرفتند. دارالشکری بجنگ ایشان فرستاد ولی‌لشکر مزبور شکست‌خورد. بعدخود دارا بسرداری‌سپاه امپراطوری بجنگ‌آنهاحرکت‌نمود. این‌دوسپاه که فقط روی رقابت و همچشمی باهم‌جنگ داشتند درسامگر که بعدها مشهوربه فتحگر گردید بهم تلاقی‌نمودند.

سه برادر دراین‌میدان آخرین درجه‌قدرت وقوت‌خودرا بخرج دادند لیکن درلشکردارا دست خیانت‌وغدر درکار بود وبدین‌جهة ویراتنها گذاشته وپراکنده شدند چه‌لشکر او تحت فرماندهی سردار مسلمانی بود که دارا یکوقت او را سخت اذیت وآزار رسانیده بود. وبالاخره کار دارا بجائی رسید که مجبور شد برای حفظ جان خودش فرار کند وچون این‌فتح شایانی بودلذا اورنك زیب بلافاصله به‌مرادسلام شاهی‌داده وهردو بطرف پایتخت روانه شدند .

آنها بعدازتحقیق‌معلوم داشتند که شاهجهان‌پدرشان هنوزنمرده‌بلکه حال او روبه‌بهبوداست لذابعدازورود بمرکز از راه ریاوسالوس درمقابل‌پدرپیرخودمراسم احترام بجاآوردند واطمینان دادند که نسبت بوی صمیمی وصدیق میباشند لیکن باهم‌مشغول‌توطئه وسازش شدند که شاید بتوانند برشحص اودست‌یافته دستگیرش کنند . آخرنقشه‌ای راکه برای گرفتن او کشیده بودنداجرا نمودند . یکشب بکمك سلطان محمود پسر ارشد اورنگ زیب که ملازم‌خدمت امپراطور بود، تدبیر کرده وقراولان را اغفال نموده دروازه‌ها را گرفتند وامپراطور را در قصر خودش توقیف کردند وبا این حادثه که درسال ۱۰۶۹ روی داد سلطنت شاهجهان خاتمه یافت‌زیرا او هرچند بعداز این‌وقعه تاهشت سال دیگر زنده بود اما موفق نشد که خودرا از حبس خلاصی بخشد .

مراد واورنگ زیب وقتی که کارپدررا خاتمه دادند وازاین رهگذرفراغت حاصل نمودند شایسته‌خان عموی اورنگ‌زیب رادرآگره برای حفاظت‌ومراقبت گذاشته خود برای تعقیب دارا که پیش‌تر بطرف پنجاب فرار کرده بود شتافتند. اورنگ‌زیب دراحترام وتواضع و کرنش نسبت ببرادر کوچکش برای اینکه‌سوء ظنی بوی نبرد افراط مینمود لیکن درتمام این مدت عقب بهانه میگشت که اورا ازجلوراه خود بردارد. لذا قبلاباادادن رشوت ووعده‌های زیادروحیه سپاه‌را بدست آورد وازآنهاقول‌وفاداری گرفت وبعد یکشب مراد رابرای شام‌دعوت نمودوچون میدانست مراد تاچه‌اندازه اسیر باده‌خواری است او را وادار کرد که زیاده از حد شراب بنوشد. مراد که هیچ گمان بدی‌باو نمیبرد پی‌درپی نوشید تامست شدوبدام افتاد و گرفتار گردید چنانکه صبح‌آن شب وقتی‌ازمستی بهوش‌آمدخود رادردست برادراسیردید. اورنگ زیب تمام‌آن احترامات تصنعی وظاهرسازیهای که داشت همه رابیکسو گذاشته وصریحااعلام کرد که اوچون مبتلی به‌میخوارگی است‌قابل سلطنت و حکومت نیست. لذا ویرا بازنجیربقلعه سلیم گرفرستاد. وامپراطوری خود رااعلام کرد.

بعد بلافاصله به تعقیب دارا پرداخت و طوری او را بفشار انداخت که بالاخره مجبورشد بطرف سند فرار کند. دراین هنگام اورنگ‌زیب شنید که‌شجاع لشگری جمع کرده‌وبطرف پایتخت عزیمت نموده است.فورا ازتعقیب‌دارامنصرف شده برای پیکارباشجاع مراجعت‌نمود.

اینجاهم‌درنتیجه‌خیانت یکی‌ازسرداران شجاع‌فتح‌نصیب اورنگ‌زیب گردید وشجاع کارش بفرار کشید.

داراهم‌مثل‌شجاع کارش ببدبختی کشیدوگرفتارمصیبت ورنج شد ،اوبرای اینکه شاید بتواند شاهدمقصودرابدست بیاورد یکبار‌دیگر لشکر فراوانی‌جمع کرد ودراجمیر بابرادرش‌اورنگ‌زیب‌مصاف‌داد لیکن‌شکست‌خورده ومجبور بفرار گردید ودراین‌بین صدمات زیاددید تاآنکه بیکی‌ازروسای‌افغان که وقتی با او دوست بود

پناه برد ولی این‌میزبان نـامرد وخائن بدین طمع اوراپناه داد تا مختصر اموالی که درنزد اوسراغ داشت‌دستبرد نماید چنانکه بعدازربودن اموال مزبورمیهمانش را گرفته بدست برادرش اورنـگ زیب‌داد، همان برادری که ابداً اهل گذشت یا رحم ومروت نبود زیرا که آنها همیشه دشمن جان هم بودند . از این گذشته دارا پیش‌ازآن‌علناً گفته بود که‌اگربراورنگ زیب دست‌یافت اورا بقتل خواهدرسانید این‌بود که اورنگ زیب‌حکم کرد لباسهای مندرس و کثیفی بوی پوشانده برفیلی فرسوده سوارش کردندو بمعرض نمایش‌مردم درآوردند. آنوقت‌بزندانش‌انداختند وبعد باتهام کفروزندقه سرش رابریدند .

دارا که سمت ولیعهدی‌شاهجهان راداشت واورا شاهزاده دارا شکوه‌میگفتند مردی دانشمند وبلند همت ودرویش مسلك بوده وبتلفیق وائتلاف مابین هندویزم واسلام‌معتقدبود و اغلب اوقات خود را دربنارس محل‌حکومت‌خودبامشایخ صوفیه وبراهمهٔ‌هنودمیگذراندو ببحث‌وتحقیق‌ومناظره‌دراصول‌ادیان‌میپرداخت. عاقبت‌علما اورا تکفیر کردند وبرادر کهترش اورنگ زیب همانطور که قبلا گفته شد او را درسال ۱۰٦۹هجری بفتوای علماء حنفیه بقتل رسانید .

داراشکوه کتاب « اوپنی‌شاد » راکه از کتب مقدسه هنود است بنیت تطبیق آن‌بامبادی تصوف بفارسی‌ترجمه کرده وآنرا« سراکبر» نام نهاد . رسالهٔ « مجمع البحریـن » نیـز که داراشکوه بنیت جمـع دو دریا (هندویزم و اسلام) تالیف نموده ازآثارمهمه این عصراست . این رباعی که ازآن شاهزاده باذوق وحال‌است نمایندهٔ طرزافکارومشرب اومیباشد :

کافر گفتی تو از پـی‌آزارم   این‌حرف توراراست نمی پندارم
پستی‌وبلندی همه شد هموارم   من مذهب هفتاد و دو ملت دارم

محمد عالمگیر که بنام محی‌الدین‌اورنگ زیب زمام فرمانروائی‌هندوستان رابدست گرفت درپانزدهم ذی القعده سال ۱۰۲۷ هجری قمری تولد یافته بود . پدرش شاهجهان اورا درچهارسالگی مطابق‌معمول بمکتب فرستاد وبه لایق ترین

استادان عصر سپرد .

اورنگ زیب قرآن مجید را ازحفظ می‌داشت و از تمام پادشاهان مغول تیموری فقط همین پادشاه بود که این‌سعادت عظمی‌راداشت .

درسی وپنج‌سالگی یعنی‌درسنهٔ ۱۰۶۲ هجری شروع بحفظ قرآن کردودرسال ۱۰۷۸ به اتمام این کارتوفیق یافت . عجیب آنکه به حساب ابجد شروع حفظ ازآیهٔ « سنقرئك فلاتنسی» (۱۰۶۲) وختم حفظ از کلمات « لوح‌محفوظ» (۱۰۷۸) میشود . روشن ضمیرایرانی رباعی ذیل‌رادراین باب سرود :

تومحیی دین‌ومصطفی‌حافظ تو　　توصاحب سیف ومرتضی‌حافظ تو
توحامی‌شرع و حامی توشارع　　توحافظ قرآن و خداحافظ تو

وشاهنشاه اوراهفت هزارروپیه انعام داد .

اورنگ زیب در خطاطی مهارت تام داشت و این فن شریفه را ازسید علی خان الحسینی« جواهررقم » وعبدالباقی‌حداد که ازمعروف‌ترین‌خطاطان عصرخود بودندآموخت. صاحب «عالمگیر نامه»مینویسد:«خط نسخ آنحضرت که رقم‌نسخ‌خط یاقوت وصیر فی‌تواندبوددرغایت پختگی ومزه ومتانت واسلوب است و کمال‌قدرت در نوشتن آن دارندوشکسته‌و نستعلیق‌رادرغایت‌صفا ومتانت‌وپختگی می نویسند. »او فن‌خطاطی‌را تنها به‌عشق‌این‌فن نیاموخت بلکه‌مقصوددیگری‌داشت. درایام‌شاهزادگی کتابت « کلام الله مجید » راباتمام رسانید وبمدینهٔ منوره فرستاد تادرمسجد نبوی تلاوت کنند . بعدازرسیدن بتخت پادشاهی با وجود مشاغل مهمهٔ حکومت نسخهٔ دیگری‌راتکمیل نمودوهفت‌هزارروپیه برای تزیین‌وتذهیب صفحات آن حرج کرد وبمدینهٔ منوره فرستاد .

او دروصیت نامهٔ خود نوشته است: «سیصدوپنج روپیه از وجه کتابت قرآن درصرف خاص است روز وفات بفقرا بدهند .»

عالمگیر درتصوف وعرفان هم دستی‌داشت. چهار زبان یعنی عربی و فارسی وترکی جغتائی وهندی را خوب میدانست چنانکه باترکان بترکی وبا ایرانیان

بفارسی وبا هندیان که نمی توانستند بفارسی تکلم کنند بهندی صحبت می کرد . ولی بفارسی دلبستگی فراوان داشت ودرفن انشاء ونامه نویسی یکتای روزگار بود.

اوشعر نمیگفت ولی بشعر خوب دلبستگی تمام داشت وهمیشه دواوین شعرای معروف فارسی را مطالعه می کرد واشعار خوب آنان رادر بیاض خود مینوشت . اوپس ازپنجاه ویك سال پادشاهی درنود سالگی بعداز نماز صبح روز بیست وهشتم ذی‌قعده سنۀ ۱۱۱۸ هجری وقتیکه کلمۀ توحید برزبانش جاری بود برحمت ایزدی پیوست .

اورنك زیب پادشاهی شجاع وعبادت گذارودوراندیش و وظیفه شناس بود . اوطبق وصیت خود در اورنگ آباد دکن مدفون گردید .

زیب النساء

زیب‌النساء دختر دانشمند اورنگ زیب نیز شاعره‌ای شیرین سخن بشمار میرفت ودرشعر «مخفی» تخلص میکرد. او در سال ۱۰۴۷ هجری قمری از بطن «دلرس بانو» دختر شاهنواز خان صفوی متولد شده بود . وقتیکه بسن رشد و تمیزرسید اول قرآن‌مجید را نزدمریم بیگم مادرعنایت‌الله خان یکی‌از درباریان عالیرتبه اورنگ‌زیب‌یاد گرفت‌وازبر کرد. سپس بیاد گرفتن‌علوم متداوله پرداخت واز زبانهای فارسی وعربی به کمك ملا سعیداشرف مازندرانی بهرۀ فراوان یافت

زیب‌النساء در بدیهه گوئی ید طولائی داشت. میگویند شبی‌در حضور پدرش اورنگ زیب‌مشاعره آغاز گردید اورنگ‌زیب چهار کلمه: بیگانه،چشم،وطن ودل را مطرح ساخت واز شعرا مجلس خواست که آن کلمات رادریك بیت بیاورند وقطعه بسیار ارزنده و گرانبهای الماسی جایزه بگیرند حاضرین مجلس منجمله شهزادگان هر کدام طبع آزمائی کرده بیتهائی را ساختند. زیب‌النساء مخفی هم بداهتااین بیت‌را سرود:

بیگانه‌وار میگذری از دیار چشم　　ای‌نوردیده‌حب وطن‌دردل‌تو نیست؟

وبااین شعر درمسابقه ادبی فوق برنده شناخته شدوقطعه الماسی را از پدر خودجایزه گرفت.

روزی دیگر پیش پدرخودبود. ناگاه‌آئینه بسیار بزرگ قدنمائی ازطاق بیفتاده وشکست. بی‌اختیار این‌مصرع اززبان اورنگ‌زیب برآمد

«از قضا آئینه چینی شکست»

زیب‌النساء درتکمیل آن فی‌البدیهه گفت:

«خوب‌شداسباب‌خودبینی شکست»

این‌دو شعر برگزیده ازغزلی‌است که«مخفی» سروده است:

عشق‌اگرآید برد هوش دل فرزانه‌را　　دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

آنچه ماکردیم باخود هیچ‌نابینانکرد　　درمیان خانه گم کردیم صاحب‌خانه‌را

ببینید درخصوص «دل‌بدست آوردن» چه‌مضمون عالی‌ولطیفی‌پیدا کرده‌است:

دلاطواف دلی کن که کعبه«مخفی»است　　که‌آن خلیل بناکرده،این‌خداخودساخت

این‌ابیات نیز نشانهٔ سوزباطن است:

پنهان ز اهل قافله در سینه جـرس　　دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم　　«مخفی»بزیرجامه کنم‌جستجوی‌خویش

درخاندان شاهان‌مغولی هندرسم‌بود که شاهزاده‌خانمها وقتی بفکر ازدواج میافتادند گل‌نرگس بسرمیزدند. روزی زیب‌النساء درباغ‌جلوعمارت خود گردش میکرد. چند گل نرگس چید وبرسرزد. درهمین وقت پدرش‌سررسید. زیب‌النساء دریافت که‌پدرش گمان دیگرخواهد کرد. برای رفع‌شبهه بیدرنگ این بیت‌راسرود:

نیست‌نرگس که برون کرده سراز افسرمن

بتماشای تـو بیرون شده چشم از سـر من

اورنگ‌زیب بخندید و او رادر برگرفت ونوازش کرد.

دوبیت ذیل رانیزدربارهٔ آبشاری که‌درجوی‌های باغ‌سلطنتی‌میریخت سروده‌است:

ای‌آبشار نوحه‌کنان بهر چیستی　　چین‌برجبین فکنده زاندوه کیستی

دردت‌مگرچه‌بودکه‌چون‌من‌تمام‌عمر　　سررا بسنگ میزدی ومیگریستی؟

میان زیب النساء وعاقل خان رازی استاندارلاهورمکاتبه ومشاعره وجـود داشته است . یك بارعاقل خان دوبیت زیررا برایزیب النساءفرستاد ودرخواست دیدناورا نمود .

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا
میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
خودنمائیمیکنی، ایشمع محفل ،خوب نیست
منهمی خواهم که دریك پیرهن بینم ترا

امازیب النساء بافرستادن دوبیت ذیل درخواست اوارد کرد .

بلبلازگل بگذردچون درچمن بیند مرا بت پرستی کی کندگر برهمن بیند مرا
درسخن«مخفی» شدم مانند بودربرك گل هر کهداردمیل دیدن، درسخن بیند مرا

این شعر نیزمؤید گوشه گیری های اوست :

زآشنائی خلقی چنان گریزانم که دیده بررخ آئینه نیزوانکنم

روزی زیبالنساء اینمصرع راسروده به ناصرعلی سر هندی شاعرمعروف آن زمان فرستاد وازاوخواست که مصرع بعدی آن راکاملسازد :

« ازهم نمیشود زحلاوت جدالبم ».

ناصرعلی مصرع ذیل راسرود ونزدشاهزاده خانم فرستاد :

«گویا رسیده برلب زیب النسا لبم » .

زیب النساء از این جواب ناصواب بسیـار ناراحت شد و این بیت را در جواب ساخت .

ناصرعلی بنام علیبرده ای پناه ورنه به ذوالفقار علیسر برید می

دوشعرذیل نشان میدهدکه زیب النساء چندان اهل عیش نبوده است :

سبك رونیستم چون بوکه دنبال صبـا افتم
گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم

نجات‌ازغم چسان‌یابم که‌هرسو میروم «مخفی»

چو مرغ بی پرو بالی بدام صد بلا افتم

تك بیت های زیرنیزحاکی ازسوز درون اوست :

شمعیم وخوانده ایم‌خط سرنوشت‌خویش مارا برای سوز و گداز آفریده اند

☆☆☆

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم شمعم که جان گدازم و دم برنیاورم

روزی درمجلسی کسی‌این مصرع را خواند :

درابلق کسی کم دیده موجود .

زیب‌النساء فوراً گفت :

مگراشگ بتان سرمه آلود

این دوبیت را دروصف زلف ساخته است :

کاکلش را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام

مست بودم زین‌سبب حرفی پریشان گفته‌ام

☆☆☆☆☆

تاب مده بطره‌ات، بردل من گره مزن بدعت تازه‌ای منه قاعدهٔ شکست را

دراشعارذیل حکایت ازعشق و ناکامی کرده است :

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

کور به چشمی که لذت گیر دلداری نشد

صد بهار آخرشد وهر گل بفرقی جاگرفت

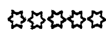
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

سالها خون خگر در ناف آهو شد گره

مشك شد . اما چه‌شد ؟ خال‌رخ یاری نشد

☆☆☆☆☆

درس عشقت را بیانی دیگراست　　　این مدرس‌را زبانی دیگر است



چو دیدم خال را در گوشهٔ‌چشمت بدل گفتم
مگر ابرو کماندار است بر دنبال آهویت

دراین‌جا درس بی‌نیازی میدهد :

بهر یك قطرهٔ آبی جگرت بشکافند　　　ای‌صدف تشنه بمیر وسوی نیسان‌منگر

این اشعار گواه سوز نهانی‌اوست:

ازتاب وتبم مهرسما را که خبر کرد؟　　　وز گریهٔ من ابرهوا را که‌خبر کرد؟
بیرون‌همه سرسبزودرونم همه‌پرخون　　　ازحالت‌من برگ حنارا که‌خبر کرد؟

واین ابیات هم از تشنگی وناکامی اوخبرمیدهد .

نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمرگرامی به جستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی مـا

همچنین‌این دو بیت:

چنـانکه درحرم خاص‌کس نمی‌گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد
بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
دگر نشستن فریـادرس نمی‌گنجد

غزل ذیل نشان میدهد که زیب‌النساء اگرچه دخترپادشاه بوده سادگی و فروتنی ودرویش مسلکی رادوست میداشته است :

گرچه من لیلی‌لباسم،دل چومجنون درنواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه‌ام
حال من‌درمن‌نگرچون برگ‌سرخ‌اندرحناست
دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده‌ام
زیب و زینت بر همینم نام من زیب‌النساست

شرح حال زیب‌النساء را بااین حکایت بپایان‌میرسانیم :

میگویند نعمت‌خان عالی یکی از شاعران دربار هند جیغهٔ (جقه) مرصعی داشت که‌به زیب‌النساء داده ومیخواست بمبلغ پنجهزارروپیه‌آن رابه او بفروشد، زیب‌النساءبکلی‌ازیادش‌رفته‌بود که‌بایدپنج‌هزارروپیه‌بنعمت‌خان‌عالی‌پرداخته‌شود . برعکس نعمت‌خان عالی فراموش‌نکرد واین‌رباعی راساخت وبه مخفی فرستاد :

ای بندگیت سعادت اختر من   در خدمت توعیان‌شده جوهر من
گرجیغه‌خریدنی‌است‌پس کوزرمن؟   ور نیست‌خریدنی بزن برسر من

زیب‌النساء خندیده پنجهزار روپیه بنعمت‌خان عالی فرستاد و جیغه او را هم پس داد .

قاجاریه

مؤسس سلسله قاجاریه آقامحمدخان قاجاراست که درسال ۱۲۰۱ تاجگذاری کرد وپس ازمدتی قریب یازده سال سلطنت به‌قتل‌رسید . نوشته اند که شبی بردوتن ازپیشخدمت های خودخشم گرفت وفرمان داد که روز بعد آنهارابکشند . آن دو نفرهم که می‌دانستند آقامحمدخان ازحرف خود برنخواهد گشت‌وفرمان خودرا اجراخواهدکرد شبانه به خوابگاهش رفتند واورا کشتند تاچنانچه صبح کشته شوند قبلاانتقام خودرا گرفته باشند .

فتحعلیشاه

درین وقت برادرزادۀ آقامحمد خان که نام اصلی اش باباخان (پسر حسینقلی خان) بود استانداری فارس را داشت ودرشیراز مقیم بود . چون بامداد ۲۱ ذیحجه خبرقتل آقامحمد خان انتشاریافت وفتحعلیخان از آن باخبر گردید سه روز درشیرازبعزاداری پرداخت آنگاه باتفاق جمعی از یاران بطرف تهران حرکت کردهنگام عبورازحافظیه بنابارادتی که بحافظ داشت عنان اسب‌بگردانید وبرسرمزارخواجه رفته پس‌ازقرائت سورۀ فاتحه دیوان را برداشت وبدان تفالی زد وفرجام کارخودراجویاشد . این‌غزل آمد :

ای‌عروس هنرازبخت‌شکایت‌منما حجلۀ حسن بیارای که دامادآمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند دلبرماست که باحسن‌خدا داد آمد

فتحعلیخان این‌بیت رادلیل رونق کارخوددانست وبادلی گرم بسوی‌تهران حرکت‌کرد . وبنام فتحعلیشاه قاجاربه سلطنت رسید .

فتحعلیشاه درعیش و نوش وزن پرستی‌بیش ازحد افراطمیکرد. این‌پادشاه لااقل هزارهمسراختیار کرده وعروسی‌های بسیارداشته امابعضی‌ازآنها باپاره ای وقایع تاریخی ارتباط یافته که شنیدنش بدنیست وازآن جمله داستان عروسی

طاوس‌خانم اصفهانی است :

معتمدالدوله نشاط اصفهانی که ازشعراوامرای دربارفتحعلی‌شاه بود دوشیزه خوشروی‌خوش‌صدای‌تربیت‌شده‌ای‌بنام‌طاوس‌خانم‌رابرای‌همسری‌خاقان‌نامزدکرد. محبوبهٔ نورسیده بقدری دل‌خاقان رابرد که مقررداشت تخت جواهرنشانی بنام طاوس خانم بسازند تامراسم شب زفاف باآن ماه روی پری پیکربرفرازآن تخت انجام یابد وشاید قسمتی ازجواهرات تخت طاوس نادرهم درساختن‌این‌تخت طاوس بکاررفته باشد .

فتحعلیشاه شعر نیز میسرود وچنین معلوم میشود که در شاعری نیز مانند عشقبازی افراط میکرده زیرابیش ازسایرشاهان شاعرازخود آثاری گذاشته است که محض نمونه چند بیت‌آن نقل میشود. در وصف دل عاشق‌پیشه خودمیگوید :

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل　　　چشم بیمار دوای دل بیمارمنست

ودرجای دیگرمیگوید :

شادم بهمین که در کمندت　　　غیراز دل من دل دگر نیست



آن گل‌که قبای پیکرش گلرنك است
پیوسته به تیغ ابروان در جنك است
تـن‌نیست تنش ، خـدای‌داندسیم‌است
دل نیست دلش ،خدای داند سنك‌است

معلوم نیست لب کدامیك از شیرین دهنان حرمسرایش تبخال زده بوده که این رباعی رادروصف اوسروده است :

شوخی که ززلف ماه اوهاله گرفت　　　از تب گل رویش صفت لاله گرفت
من از تب شـوق خـال او میسوزم　　　کام ازلب جانفزاش تبخاله گرفت

فتحعلیشاه درشعر«خاقان» تخلص میکرده است :

خاقان که زهجر اشك گلگون میریخت
وز تیغ غمت از دل خود خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
دیدم که زچشم خویش بیرون میریخت

✡ ✡ ✡

چارهٔ دیوانه‌زنجیراست وآن‌زنجیرزلف میکند دیوانه تر هردم دل دیوانه را

✡✡✡

بار دادی غیر را دربزم وهست بردل خاقان ازین غم بارها

✡✡✡

چون من کسی‌نداندقدروصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خود را

✡✡✡

بیهوده چه میکشـی‌تو، ناصح؟ زنجیر جنون گسستنی‌نیست

✡✡✡

دهنت تنك ترازدیدهٔ مور دل من تنك تراست ازدهنت
ناله راپای بکویت بازاست گر بداما‌ن نرسد دست منست

✡✡✡

خواست بیرون کند از سینه غمت را خـاقان
دل بداما‌ن وی آویخت‌که همخانهٔ ماست

✡✡✡

ای‌خوش آن‌خانه که‌ویرانه تست خنك آندل که در آن خانه تست

✡✡✡

ناشاد کسی کـز ستمت شاد نباشد آزاد دلی کـز غمت آزاد نباشد
کوشی‌چه‌بتعمیردل؟ این‌خانه‌عشق است آبادیش اینست کـه آبـاد نباشد

✡✡✡

ای‌کاش آنکه بررخ خوبان نظرکند دل را نداده‌جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد بکوی تو، باور نمیکنم جان ناسپرده از سرکویت گـذر کند

✡✡✡

شب مرك است و ببالین من زار آمد ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

✡✡✡

طرح ابروی توکز روز ازل ریخته‌اند
برسر سرو کمانیست کـه آویخته‌اند



نـالیدن مـن برای آنست
کاین ناله چرا اثر ندارد



عالم‌همه صحرای ختن گشت‌بیکبار
تازلف تو در دست نسیم سحر افتاد



دل بزلف تو شد نیامد باز
من و شبها و فکر های دراز
گاه در دیده‌ای، گهی در دل
تاچه‌جوئی درین نشیب و فراز



شنیده‌ام که‌بجان بسته یـار قیمت بوس
هزارجان‌به تنم‌نیست، صدهزارافسوس!



هر کسی‌خواند بنامی بردر جانانه‌ام
عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام



به‌خیل‌غمزدگانش نشسته، حیرانم
غمش بملك جهـان دادم و پشیمانم



در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زآن شعلهٔ آهی‌که خود افروخته بودم



مگو:درهجرمن چون‌زنده ماندی؟
که من‌خود مردم ازاین شرمساری
چو برمـا بگذری جانا نظر کن
بهـائی دارد آخـر جانسپاری

عدهٔ‌فرزندان‌فتحعلیشاه به‌دویست‌وشصت‌تن میرسید وتاهنگام‌وفات‌خودش که در شصت وهشت سالگی اتفاق افتاد یکصد و پنجاه‌تن ازآنان رحلت کرده‌بودند.

برخی ازفرزندان فتحعلیشاه‌درشاعری استادی‌زبردست بوده‌اند. منجمله :

افسر

محمد رضامیرزا که مدتی حکومت گیلان را داشت وپس‌از فـوت پدرش بتهران آمد ودر دربار محمدشاه بود . درشعر «افسر» تخلص میکرد وغـزل را

نیکومیسرود. ابیات ذیل از غزل‌های اوست :

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقی است
رفت ز اندازه سخن، باز حکایت باقی است
ترسم آخـر ز کف از بیم فراقت بـرود
نیم جانی کـه بامید وصالت باقی است



دل شوریده بـه سر باز خیالی دارد
طالب وصل عجب فکر محالی دارد



تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
جز باده هرچه بود بعالم ، حرام شد
گر مرغ دل بزلف توزاری کند مرنج
آری ، فغان کنند غریبان چو شام شد



آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد
سیل از دیدهٔ فرو ریختم و سود نکرد
دو جهان هر که بهای سرموی تو گرفت
من بر آنم که زیان کرد وجوی سود نکرد
کرده‌ای بادل من آنچه بیك غمزده ایاز
سالها با دل شوریده محمود نکرد



گر آن لب شیرین به تبسم بگشائی
حلوائی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم
هر کس که بپا رفت ازین در، به سر آید



غم و شادی عالم بی ثبات است
دمـی باشد، دمی دیگر نباشد



کی سرو بستان با قدت ، دعوی همتائی کند ؟
کان ز آب و گل روئید و این از جان و دل بر کرد سر



فتحعلیشاه قاجار

زنجیر برمجنون نهند ار ز آنکه عاقل گردد او
زنجیر زلفت میکند، دیوانه را دیوانه تر
از زندگانی بهره برد آنکس که دارد وقت گل
بر کف شراب لعل گون، در برنگار سیمبر



آمده‌ام گشاده‌کف ، تابرازین شجر برم — از لب وازدهان‌تو پسته خورم شکر برم
طره رهزن‌ازچه‌رو خازن مخزن توشد — دزدو‌امانت ای‌صنم؟ پیش که‌این‌خبر برم
بحرفناست‌عشق‌و‌من، غوطه‌همی‌زنم‌درآن — یا که بغرقه جان‌دهم یا‌که‌از آن‌گهر برم؟
تخم وفا فشانده‌ام شاخ رضا نشانده‌ام — تاخوداز آن‌چه‌برخورم؟یاچه‌ازین‌ثمر برم

هنگامی که قیمت شکر در گیلان تنزل کرده بود غزلی سرود که مطلع آن اینست :

خبری هست‌که درشهر شکر ارزان‌است
گر چنین است یقین‌پستهٔ اوخندان است

این یکی‌از غزل‌های عارفانهٔ اوست :

آن‌یار که در کون ومکان می‌طلبیدیم — چون گنج بهویرانه دل بودچو دیدیم
باعقل نشد طی ره این وادی و آخر — دیوانه چو گشتیم بمقصود رسیدیم
تا دل بسر زلف دلاویز تو بستیم — سر رشتهٔ مهر از همه آفاق بریدیم
شد بسته به‌پر، بند چواز پای گشودیم — بنشست بدل تیر چو از سینه کشیدیم
در بزم غمت شیشهٔ ناموس شکستیم — در عشق رخت خرقهٔ پرهیز دریدیم



صف مژگان تودانمز چه‌پیوست بهم — داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دانم آخر که‌دوچشم تو بسی فتنه کنند — فتنه خیزد چونشینند دوسرمست بهم
دل«افسر»مشکن،چون‌شکنی‌چاره‌مخواه — همچکس شیشهٔ بشکسته نپیوست بهم



بشنوچوخردمندان، پندازمن دیوانه — نه دست زساغر کش، نه پی ز میخانه

خواهی نشوی رسوا، باما منشین ای شیخ — ما رندو خراباتی، تو عاقل و فرزانه
آشفته زلفت دل، دلبستهٔ خالت جان — ای دانهٔ تو چون دام، وی دام تو چون دانه

✿ ✿ ✿

دل خلق را ندانم بچه حیله میربائی — تو که روی خویشتن را بکسی نمی نمائی
به فقیه گو که لبرا ز نصیحتم ببندد — من و کنج بینوائی، تو و کنج پارسائی

✿ ✿ ✿

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را — که دگر جنت فردوس تمنا نکنی

✿ ✿ ✿

آن دل که دمی غافل گردد زعمت، خون به
از دیده و از سینه افتاده و بیرون بـه
درویشـی درگاهت از حشمت جم خوشتر
خاك سر کوی تو از ملك فریدون بـه
آن دل که نشد مخزن گنجینهٔ مهرت را
در خاك سیه پنهان چون مخزن قارون بـه
مجنون خیال تو بـا خلق نیامیـزد
منزلگه این وحشی در گوشهٔ هامون بـه

فخری

علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . این شاهزاده شاعر نائی بشمار میرفت و تخلصش «فخری» بود. او هنگام وفات فتحعلیشاه سیزده سال بیشتر نداشت ولی درعهد سلطنت ناصرالدین شاه از رجال عالیقدر کشور محسوب میشد .فخری شاهزاده ای شعر دوست و شاعرپرور بود وخود نیز شاعرزبردستی بشمار میرفت . اینغزل را مختوم به مدح ناصرالدین شاه کرده است :

تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری
چه باك از نالهٔ مرغان مهجور از چمن داری؟

خطا گفتم. نگردد گل قبای آن بر نازك
و گر گردد تو پنداری که‌خار اندر بدن داری
بر خسار تو آویزان مسلسل طره مشکین
تو گوئی دسته دسته سنبل تر برسمن داری
دمیده گرد نسرینت خط یحان ، تعالی‌الله
تو گوئی نافهٔ مشك ختن بـر نسترن داری
زچشم‌وخطوابرو سحروآشوب‌وفسون کردی
زروی وغبغب ومو یوسف وچاه ورسن داری
نه تنها شد دلم در بند زلف عنبر افشانت
هزاران دل‌اسیر خود به هرپیچ وشکن داری
توئی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به
که رو بر خاکپای حضرت شاه ز من داری
فلك‌فر ناصرالدین‌شاه‌غازی کش‌فلك گوید
که ازجاه وشرف صد بار پا برفرق من‌داری

غزلی که دوبیت ذیل از آن بر گزیده شده دروصف یکی‌ازمعشوقه‌های خود فی البدیهه سروده است :

نتوان گفت که‌روی‌تو بخوبی‌قمر است — که‌بصدروی‌زخورشید فلك خوب‌تر است
قامتت درچمن‌حسن درختی است‌بلند — که همه دلبری وعشوه ونازش ثمر است

اما درجای دیگر گویا از و بیمهری دیده که گفته است :

نخل بلندی است قامت تو بخوبی — حیف که‌جز جوز برگ وبار ندارد

این اشعاررا شبی ازشبهای دوران‌جوانی که ناگهان‌معشوقش از دردر آمده سرائیده است :

درگشودیم ویارپیدا شد — در دولت بروی ما واشد
جذبهٔ عشق ماکشید اورا — یوسف آخر بر زلیخا شد

شبی از تنهائی‌و ناکامی در بحرغم‌واندوه‌فرورفته بود. خواست درشیشه‌می‌را بگشاید تا دماغی تر کند وغم‌های خودراازیاد ببرد. ناگهان قاصدی آمدونامه‌ای برایش آورد. آنرا گشود ودید شیخی از همسایگان‌او طی آن نامهٔ مفصل‌اورا بترك می ومطرب و معشوق نصیحت کرده است. فی البدیهه این بیت را سرود و در جوابش نوشت :

زاهد ، تو وطوبی‌وبهشت‌ومی کوثر　　ما و قد یار و چمن وبادهٔ گلگون

بعد در پای بساط باده نشست وضمن‌باده‌خواری بقیه‌آن اشعار راساخت که این غزل شد :

دردا که بود از حرکات فلك دون　　خالی‌خمم ازباده‌ولبریزدل ازخون
نه بخت مرا یار و نه یاراست‌موافق　　من‌چون کنم‌ازبخت‌بدوطالع‌وارون
خون‌میکندم دردل‌و ازدل‌بردم‌هوش　　بیمهری‌دلدار و جفاکاری گردون
شایسته دمی باشد و فرخنده زمانی　　کافتدنظرم‌بررخت‌ازبخت‌همایون
از هرچه بجزاوست‌دلاقطع نظر کن　　هرچند بود سلطنت صفحهٔ‌مسکون
کوقاصد فرخنده که گهگاه پیامی　　ازجانب لیلی برساند بر مجنون
درمذهب ما خدمت رندان خرابات　　صد بار به‌ازجام جم وتاج فریدون
زاهد ، توطوبی وبهشت ومی‌و کوثر　　ما وقد یار و چمن و بادهٔ گلگون

جای دیگر درحق شیخ گفته است :

کافرعشقم اگر شیخ بخواند غم‌نیست　　همه دانند که این‌طایفه بی‌ایمانند!

این ابیات بلند نیز ازوست:

هردلی‌کزعشق ماهی اندراو راهی نباشد
کشوری ویرانه دانش‌کاندرآن‌شاهی‌نباشد
ای که‌میگوئی‌به‌آهی نرم‌کن‌سنگین‌دلش‌را
غافلی کز ضعف درمن قوت‌آهی نباشد
ای دل‌اززلف دلاویزش مکن‌قصدزنخدان
ببسی تاراست، بنگر دررهت‌چاهی‌نباشد

☆ ☆ ☆

مرا بمیکده هرگز ندیده‌شحنهٔ شهر — که مست چشم تو بی منت‌سبو بودم
بخانهٔ دل خودجستمت‌پس ازعمری — که‌درهوای توسر گرم‌جست‌وجو بودم

درین شعر از دل خود شکایت میکند :

کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل — که مراجان بلب آمدزپرستاری‌دل

درروزعید فطرغزلی ساخته که یك‌شعرش این‌است:

درآمد عید ، ساقی ، حالیا می ده که دلتنگم
از آن طاعت که در سی روز باروی‌وریا کردم

درشعر فوق گویا نظر به این شعر حافظ داشته است .

روز عیداست ومن امروز بر آن تدبیرم — که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

پیداست که رباعی ذیل را هنگامی سروده که دیگر از مطرب و معشوق خسته شده بوده‌است :

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم — از دیدن روی نیکوان سیر شدم
از بس دیدم ز دلبران بد عهدی — در عهد جوانی بجهان پیر شدم

ابیات ذیل نیز پشیمانی و کناره جوئی‌اوراازلهوولعب نشان میدهد :

قدر دل میدان و دردنبال‌مه رویان‌مرو — بهر گل‌خواری‌مکش‌پیرامن بستان‌مرو
راه‌پر آشوب‌وشب‌تاریك‌ورهزن‌درکمین — گردرین ره میروی، بی همت‌مردان‌مرو
بی چراغ‌عشق درظلمات حیرت پامنه — بی‌فروغ خضرزی سرچشمهٔ حیوان مرو
کلبهٔ عزلت گزین‌از عزت دنیا گذر — کوس‌درویشی‌بزن درحضرت سلطان‌مرو
حق اگر جوئی مهیای‌دل‌بشکسته‌باش — گنجا گرخواهی‌برون‌ازمنزل‌ویران‌مرو

شیخعلی میرزا نیزازفرزندان فتحعلیشاه است . چون مادرش دختر شیخعلی‌خان زند بوده بنام‌جدمادری خودموسوم شده است . این‌شاهزاده هم استعدادسخنسرائی داشت وغزل رانیکومیسرائید . این‌چند شعر ، شاه بیت هائی از غزلهای اوست :

پرسید نخست از دل ما — هرتیرستم که از کمان جست

☆☆☆

عجب ازجنس وفا آیدم وطالع خویش　　که درین شهر نگاریش خریدار آمد

☆☆☆

آمدم‌تاکه زدام تو رهانم دل‌را　　او رهاناشده من نیزگرفتار شدم

شهره

دیگر ازفرزندان فتحعلیشاه که ذوق شاعری داشته اند شاهزاده علیـرضا میرزاست که متخلص به « شهره » بود . این‌شاهزاده بساختن‌غزل علاقمند بوده وتذکره ای هم دربارۀ غزلسرایان نوشته است . ازاشعار اوست :

ازچشم نظر باز دلم خون‌شده، آری　　ازدیده کشد دل بجهان هرستمی‌هست

دارد سرقتل من واین خط که برآورد　　از پادشه حسن بخونم رقمی هست

☆☆☆

پیکی بکوی یار ، سبك سیر بایدم　　کاین‌نامه چون‌بدورسدازگریه‌تربود

☆☆☆

کند هردم بنوعی آن جفا جو قصد آزارم
بپاداش وفا داری بدین خواری سزاوارم

☆☆☆

بتومشغول بدین سان که شب و روزمنم　　عجبی‌نیست اگر بی‌خبر از خویشتنم

برگشالب بسخن گرهمه خوددشنام‌است　　کآرزوهست شنیدن سخنی زآن دهنم

دارا

از فرزندان دیگر فتحعلیشاه که به‌شعرسرودن‌علاقه داشتندعبدالله میـرزا متخلص به « دارا » بود . درزمان پدرش حکومت خمسه وزنجان راداشت وپس‌از

فوت او بتهران آمد و بدربار محمد شاه پیوست ودر مدح او گفت :

ختم شد بردومحمد شاهی وپیغمبری　　　زآن عرب راافتخاروزین عجم رابرتری

این شاه بیت های شیرین نیزمنتخب ازغزلهای آن شاهزاده است :

چه آشنانگهی داری ای رمیده غزال　　　خدا نگاه ترا باکس آشنا نکند



یادل بیرحم سنگین راترحم یادده　　　یازبانم راببر، یارخصت فریادده

اشعار زیر نشان میدهد که این شاهزاده حقیقت بین درویشی رابرتوانگری وحرص جمع مال ترجیح میداده است :

سرای نگارین نماند بکس　　　بنه نام نیکو درین دهر و بس

دمی راحتت به که سالی دراز　　　گرفتار باشی بـه زنجیر آز

چوسودی نبخشد جهان داشتن　　　نیرزد گـرفتن به بگذاشتن

این بیت رانیزدرخصوص راز داری سروده است :

مکن راز خود را عیان باکسی　　　که همراز همراز دارد بسی

هنگامیکه حاکم زنجان بود در فصل زمستان یك روزجمعـه باعده ای از همراهان بگردش وسواری رفته بود وغروب همه بر گشتند در حالیکه از سرمای شدید هوای زنجان بلرزه افتاده بودند . شاهزاده فرمان داد فوراً اطاق را گرم کنند وبساط باده خواری بگسترند . این رباعی رانیز فی‌البدیهه سرود :

امشب شب شنبه است می باید خورد　　　می رابنوای چنگ و نی باید خورد

گوئی ببهاران بخور این می؟ نه،نه،　　　این آتش سوزنده به دی باید خورد

محمد تقی میرزای حسام السلطنه نیزفرزند فتحعلیشاه بودومدتی دربروجرد حکمرانی میکرد . دراوقات فراغت گاهی شعرمیسرود . اینسه بیت را ازو نقل کرده اند :

بی بها آمد از اول نرخ کـالای وفـا
یا که درشهرشما این جنس ارزان بوده است



قفس‌خوشتر مرا از گلشن آمدز آنکه اندروی
گهی خوشوقت دارد از نویدقتل ، صیادم



قربان تو ، ازکشتن من مگذر و مگذار
از حسرت دیـدار نکـوی تـو بمیرم

انصاف

دیگر از فـرزندان فتحعلیشاه شاهزاده ملك ایرج میرزاست که مـردی دانشمند بوده ودرطب نیز مهارت وشهرتی داشته ومدت مدیدی‌نیز در مشهد مقدس بسر برده‌است . تخلص او «انصاف» است. ازجمله اشعار خوب اوچند بیت ذیـل میباشد که از قصیده‌ای بر گزیده شـده که مختوم بمدح علی ابن موسی‌الرضا ـ علیه‌السلام است :

تاسگ نفس‌تو گرگ شیر شکار است — شیر تو دایم زبیم گرگ نـزار است
تا که نزارست شیر و گرگ تو فربه — گرگ تورا، به زصید شیرچکارست؟
آتش شهوت بـه‌آب طاعت بنشان — ورنه تنت مستحق سوزش ناراست
هرچه شرارست مستعد شـریر است — هر که شریر است مستحق شرار است
نفس یکی دیو ریو و ، عقل پری وار — بسته ایـن دیو ریو بیهده کار است
هست تراتن چـو پشه و اجلت بـاد — بادچو برخاست پشه را چه قراراست؟
گر تو بجوئی ز دیـو نفس رهـائی — چاره نه جـز لطف پادشاه کبار است
شـاه دو عـالم ، علی سوم آن کـو — هشتم‌این خاندان هشت و چهار است

این سه بیت نیز از قصیده‌ای است که درمذمت یکی ازفواحش ساخته‌است:

در بر همه نر دارد و در ره همه ماده — بس‌ماده‌و نرروز وشب‌ازاوست‌به‌زنهار
آزار کنندش زپس و پیش ، ولیکن — خودزار شوند و نرسد هر گزش آزار
هر روز به فساق دوصد نامه نویسد — چون‌بینی و گیری و نمائی ، کندانکار
یك کوره‌وصدشمش؟بقانون‌چه‌زر گر؟ — یك‌هاون وصددسته؟ بفتوای‌چه‌حجار؟

این شعررا نیز دروصف اسب سروده است :

ای ماه رکاب آهنین سم — ای مهر عنان کهکشان دم
دیوی تو ، ولی به گاه پویه — پنهان چو پری شوی ز مردم
پیدا به زمین ، برغم‌گردون — از چار مهت هزار انجم
از غرب روی‌بشرق‌و،آنگه — کمتر ز زمان این تکلم

دولت

یکی ازفرزندان فتحعلیشاه که درنظراو بسیار عزیزبود دولتشاه قاجاراست که‌مردی کاردان‌وجنگجوی وباتدبیر بشمار میرفت، درفارس وعراق و کرمانشاه فرمانروائی کرد و نظم لرستان رابرقرار ساخت‌وپاغیان‌آن‌حدود رامطیع‌نمود. تخلص او «دولت» بود. ابیات ذیل‌نمونه غزل‌های دولتشاه‌است:

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما — تربیت از برق می‌یابد گل گلزارما
سوی‌ما، زاهد، بچشم‌بدمبین کایدبرون — صد کمند وحدت ازیك رشتهٔ زنار مـا
از سواد تیره بختی‌های ما نبود عجب — تیره گردد گرفتدخورشیدبردیوار مـا



از جـرم بنده خواجهٔ مادر خجالت است
وزخواجه نیست‌بنده خجل،این‌چه‌حالت‌است؟



حالت مجنون دگرشد کارش از سودا گذشت
هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت
شکوه شام غمش گفتم بنه محشر سر کنم
ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یك دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر
برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذاشت



روز مرك وشام هجران رازهم فرقی که بود
آن بآسانی سرآمد این بدشواری گذشت



پسندم هرچه صیادم پسندد　　جز این کز دام آزادم پسندد

✩✩✩

بندبندم شده ازتیر تو سوراخ چونی　　میکنم از تو فغان تا نفسی میآید

✩✩✩

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست　　کآن ناله مبادا که اثر داشته باشد

✩✩✩

هوای کشته شدن بر سرست خلقی را　　مگر گذارتو برخاك کشتگان افتاد



آنچه در وصل تو اندیشهٔ هجرانم کرد　　میتوان گفت که ازوصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی　　باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد
دردم آن نیست که دردم نشد ازدرمان به　　دردم آن است که شرمندهٔ درمانم کرد



از سینه تنگم دل دیوانه گریزد　　دیوانه عجب نیست که ازخانه گریزد
من ازدل و دل ازمن دیوانه گریزان　　دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد



نـه بیم زبرقی ونـه منت ز سحـابی　　خوش آنکه‌چومن‌دانه درین‌خاك ندارد



گرفتم شست وشـو زاهد بزمزم کردیا کوثر
نیـارد شست آن نقشی که بر لـوح جبین دارد



این‌خونبها بس است که‌بعد ازهلاك‌من　　دامن کشان زنـاز بیائی بخاك مـن

حیدرقلی میرزا فرزندیگرفتحعلیشاه است . مدتی حکومت گلپایگان و عراق‌راداشت. مردی‌دانشمند وادب‌دوست‌بود. خودنیزشعرمیساخت ودرغزلسرائی توانائی داشت . ابیات ذیل ازغزل‌های‌او بر گزیده شده است :

خون دل است ازغم هجرت به جام ما　　این است بی حضور توعیش مدام ما



بازم بسوی ابرویت ای دوست نماز است
با گیسوی مشکین توام نوبت راز است
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیك
شب کوته و افسانهٔ هجر تو دراز است



ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست
وای بر حالت مرغی که درین گلزار است



مرغ دلم دریغ که از جور روز گار　　یکدم امان نیافت که سر زیر پر کند



بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
فغان ازحسرت مرغی که درآن آشیان بندد



امشب اندر دست غیر آن طرف دامانست و بس
بعد ازین دست من و چاك گریبان است و بس

✩✩✩

گر ناله کشیدم ز جفایش عجبی نیست او کودك و من مرغ نو آموخته بودم

جهانشاه میرزای قاجار نیز گاهی شعر میسرود .

این اشعار ازوست :

نوید وصل بمن میدهی، ولی ترسم کشد به وعدهٔ وصل تو انتظار مرا

✩✩✩

ای صبا کن گذری درشکن طره یار بمن آور خبر از حال گرفتاری دل

✩✩✩

حرف شیرین نشنیدم ز لبانت ، اما بجفایت که وفادارتر از فرهادم

✩✩✩

نمانده جای دگر عقده‌ای به‌تار محبت ز کینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم

همایون‌میرزا یکی‌دیگر از پسران فتحعلیشاه نیز استعداد سخنسرائی داشت

وتخلص او «حشمت» بود .

در دل من غم اگر بسیار است شاد ازینم که غم دلدار است

✩✩✩

خواهی ار بی زحمت دامی کنی صیدی اسیر
یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

✩✩✩

به پیشت از جفاهائی که کردی شکوه میکردم
ز قتل من حدیثی گفتی و بستی زبانم را

جلال

جلال‌الدین میرزای قاجار فرزند پنجاه و پنجم فتحعیلشاه نیزشاعر بود و طبعی لطیف داشت . تخلص او نیزجلال بود .

اشعار ذیل نمونهٔ آثار ادبی‌اوست :

نیروی عشق بنازم که بیك سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانائی را
جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود آزمودیم بسی این دل شیدائی را

✩✩✩

به‌خاك من گذری کن زبعد کشتن من که کشته را بهمه کیش خونبهائی‌هست
خراب غمزهٔ آن‌ساقی‌ام که ازرخ اوست درون سینهٔ ساغر اگر صفائی هست

✩✩✩

هوشیاری چیست ؟ مستی خوشتر است سربلندی چند ؟ پستی خوشتر است
حاصل هستی چو آخر نیستی است نیستی ما را ز هستی خوشتر است

✩✩✩

خار خار دل سودا زدگان کی داند آنکه درچاك گریبان گل نسرین‌دارد؟
عکس روی تودرین‌چشم‌سرشك‌آلوده آفتابی است که پیرایه ز پروین دارد

✩✩✩

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم
که بدیده اشگ خونین و بسینه آه دارم

✩✩✩

شب وصال و دل خسته نا رسیده بکام خدا جزای مؤذن دهد که رفته ببام

✩✩✩

مرا زباغ چه‌حاصل؟ زآشیان‌چه‌تمتع؟ که راه در قفس افتاد اگرزدام پریدم

بیضا

پسر دیگر فتحعلیشاه، شاهزاده الهوردی میرزاست که مردی دانشمند بود. خطی زیبا داشت. مدتی حاکم شاهرود و بسطام بود. بعد بحکومت قم منصوب شد ودرزمان محمد شاه به عتبات عالیات واز آنجا به استانبول رفت. شعر خوب میگفت وتخلص او «بیضا» بود. چند بیت ذیل از جمله اشعاری است که ازو باقی مانده است:

جهان دریا و کشتی عمر وساحل عالم باقی
ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را
من این هستی ناقص یافتم از نیستی کمتر
چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را

✿✿✿

ببالین میرسد گویا طبیب جسم زار امشب
که چون زلفش دل بیمار باشد بیقرار امشب

✿✿✿

هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت
اگر بسوزی ام از نو برآورم پر دیگر
رموز عشق نگنجد بدفتری که تو داری
بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

احمد علی میرزا فرزند دیگر فتحعلیشاه است که مدتها حکمران خراسان بود ودرزمان اومهدیقلی خان برادرزاده آصف الدوله وزیر لکناهور که قصد زیارت مشهد مقدس راداشت در راه خراسان بدست دزدان ترکمن اسیر شد و وقتی این

خبردرتهران به فتحعلیشاه رسید فرمان داد ده هزارتومان به ترکمن‌هاداده اورا بازخریدند . وبعدسپاهی‌راماًمور تنبیه ترکمن‌ها کردند .

غزل ذیل ازااشعاراحمد علی‌میرزاست :

زینت خامه کرده‌ام ، قطرهٔ خون دیده را
زیب دگربود بتن ، جیب بخون کشیده را
تابسرم رسیده ای ، برلب من رسیده جان
چاره طبیب گومکن ، عمربسر رسیده را
دردم رفتن ای جوان ، ازستم تونقد جان
میدهم و نمیدهم ، مهربجان خریده را
خط تو تازده است سر ، شادم ازآنکه درنظر
هست طراوت دگر ، سبزهٔ نو دمیده را
ازپی دل چوکودکان ، در همه سوشوم دوان
تاکه بدست آورم مرغ زکف پریده را

این غزل راپس‌ازفوت فتحعلیشاه ساخته است :

گر دو روزی بی‌حضورت زندگی است　　حاصل این زندگی ، شرمندگی است
کاش زاول خواجگی قسمت نبود　　چون نصیب ما درآخر بندگی است
فتحعلیشه رفته تا از این جهان　　گشته‌آسان‌مرگ ومشکل‌زندگی‌است

این بیت نیزبرگزیده ازغزل دیگراوست :

آنانکه روزهجرتو دوزخ شمرده اند　　گویا ندیده اند شب انتظار را

محمود

محمود میرزای قاجار نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . مدتی حکومت نهاوند راداشت. به اهل‌علم وادب‌علاقمند بود و تذکره‌ای دربارهٔشاعران همزمان

خود نگاشته وآنرا به « سفینة المحمود » موسوم ساخته است . محمود میرزا خود نیز شعر میساخت واین چند بیت ازغزلهای اوست :

مبندای ساربان از کوی جانان محمل مارا　　مگر روزی که باماهمسفر بینی دل مارا

✿✿✿

قاصد مبر نخست بپیشش تو نام ما　　خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما

✿✿✿

ز خم دهیدمی‌ام ، عمر کی دهد فرصت　　که ازخمش به سبو، ازسبو به جام کنید

✿✿✿

ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش
چون خس بروی سیل دوم از قفای تو

✿✿✿

ناوکم برتن مزن ترسم که سازی رنجه خویش
زآنکه چون جان پای تاسر درتنم جا کرده ای

✿✿✿

برنو گرفتاران توجاتنگ شدازصیدمن　　صیاد آمد وقت آن کز بند آزادم کنی

سلطان

یکی ازپسران فتحعلیشاه سلطان محمد میرزا قاجاراست که در شعر سلطان تخلص میکرد . این ابیات از اوست :

تاپای تواند رفت، در کوی توراه اولی　　تادیده تواند دید، سوی تو نگاه اولی

✿✿✿

گیرم که بدان شوخ بگیرم سر راهی　　بااینهمه حسرت چه بر آید زنگاهی؟

✿✿✿

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست　　تاکی که از آن باده نزاید اثرش چیست

✿✿✿

ساقی‌عرق بجای‌می ناب میدهد / من مستحق آتشم او آب میدهد



زاهدان راشادمانی ، شاهدان راغم مباد
این غم وآن شادمانی بیش بادو کم‌مباد
عشق‌ورزارعالمی خواهی‌ازین عالم‌بدر
هرکه آن عالم‌ندارد،اندرین عالم مباد



هرجامه که از دست‌غمت‌چاك نباشد / گر پیرهن کعبه بود پاك نباشد



از دوش بریده باد دستی / کز دست غمت بسر نباشد
یك لاله نبینم‌اندر این‌باغ / کش داغ‌تو درجگر نباشد
آهی زغم تو میکشم، آه / در آهم اگر اثر نباشد



خال تو وخیل دیده از پی / زلف تو و جمع دل طلبکار
یك‌دانه و صد هزار خرمن / یکخوشه و صد هزار خروار
چشم توو چشمهای مردم / یك خفته و صد هزار بیدار



ای عاشق خونین دل،سر گشته و حیران باش
آب از مژه جاری کن، خاك ره جانان باش
زنجیر سر زلفش ، بر گردن دل افکن
در سلسلهٔ عشاق ، خود سلسله جنبان باش
در گوشهٔ عزلت شو، پای از همه کس در کش
آسودگی ار خواهی، از خلق گریزان باش
در کار دل حیران تدبیر چکار آید؟
تا کی غم آبادی ؟ یکمرتبه ویران باش

دیدار رخ جانان خوشتر بود از بستــان
آسوده نشین با یار، فارغ ز گلستان بــاش

* * *

ای لب‌یار، توسرچشمهٔ حیوان منی　　لیك‌صدحیف که‌دور ازلب‌ودندان‌منی
از که درمان‌دل غمزده‌جویم‌جز تو　　که تو هم دردی وهم‌مایهٔ‌درمان‌منی

* * *

گز زلف سیاه یار در چنگ آید　　یا در کفت‌آن ساغر گلرنگ آید
ازشصت منه گر از زمین بارد تیغ　　ازدست مده کز زفلك سنگ آید

فــرخ

فریدون میرزا فرزند عباس میرزا نیز شعرمیگفت وتخلص او«فرخ» بود. چند بیت ذیل ازقصیده‌ای‌است که درمدح‌علی ابن‌ابی‌طالب علیه‌السلام‌سروده‌است:

الا ای بادجان افزا ، الا ای پیك جان پرور
توئی مر روح را دایه، توئی مرجسم را مادر
فزاید از نسیمت جان ، ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطر دربستان ، رخ گل عارض عبهر
الا یا باد فروردین ، تر انکهت چو مشك چین
زمین پشت ازتودر آذین ، هوا روی‌ازتو درزیور
گهی بــا نغمهٔ رودی ، گهی با صوت داودی
گهــی بــا نفحهٔ عودی ، گهی با نکهت عنبر
ایا چرخ‌بهشت‌آئین، که هستی اینچنین رنگین
بمهری گاه‌و گه‌با کین ، شر نگی گاه‌و گه‌شکر

ترا فیض ازشهی کاورا ، چوحق نه شبه و نه همتا
امیر یثرب و بطحا ، امیر المؤمنن حیدر
جهان را عدل او سامان ، چمن‌راجود او نیسان
زمین را علم او بنیان ، فلك را حلم او محور

فرهاد میرزا پسر دیگر عباس میرزا مردی مقتدر و با کفایت بود. مدتها حکومت فارس را داشت و با کمال قدرت در آنجا فرمانروائی کرد. او امیرزاده‌ای دانشمند بود. کتابهائی نوشته و اشعاری نیز ازو مانده که منجمله ابیات ذیل است :

یار من گفت که سیمین بدنم ... عاشق و شیفتهٔ خویشتنم
عنبرین زلفم و مشکین خالم ... یا سمین چهرم و نسرین ذقنم
طره‌اش گفت من از کشور زنگ ... لشکر انگیز به ملك ختنم
بر مه و مهر هم از مشك و عبیر ... گاه خفتانم و گه پیر هنم
زرهی پر شکن و پر گرهم ... حلقه ای پر گره و پر شکنم
گاه دامم که فریبنده دلم ... گاه مارم که گزاینده تنم
نرگسش گفت که من نیز زمکر ... با دو صد حیله و دستان وفنم
گاه جادو وش و آهو روشم ... گاه شیر افکن و لشکر شکنم
چهره‌اش گفت که چون جلوه کنم ... در ضیا همسر ماه زمنم
گاه بشکفته تر از گلزارم ... گاه پاکیزه تر از یاسمنم
گاه چون مهر جهان افروزم ... گاه چون مشعلهٔ انجمنم
قامتش گفت که چون بخرامم ... در روش راست چو سرو چمنم
لب چو بشنید همی گفت به طنز ... من چو گنجینهٔ در عدنم
گر چه مرجام لیکن زفسون ... هست در شکر مصری و طنم

ذوق و قریحهٔ فتحعلیشاه در بسیاری اززنان و دختران او نیز تأثیر کرده بود. چندتن ازدختران وی کمالات بسیار داشتند. در ادبیات و نقاشی استاد بودند.
درمیان دختران فتحعلیشاه « زبیده خانم » ازهمه محبوب تر و نکته‌سنج تر

بود. وی‌ازکودکی بعرفان علاقه خاصی داشت وشاید براثر همین عرفان‌دوستی بود که پس‌ازتکمیل تحصیلات خود بحلقه مریدان حاج‌میرزا علینقی همدانی که از مشایخ بزرگوار عهدخودبوددرآمد وخدمت‌اورابجان ودل پذیرفت وآداب‌تصوف را بتمامی بجای‌آورد تادراین‌راه مرشدی‌پاکباز گشت. دربارهٔاو کرامات‌بسیار نقل میکنند ازجمله سلطان احمد میرزا درشرح‌حال اومینویسد :

« وقتی درسفرمشهد مقدس بااین شاهزاده خانم همسفر بودم وهوا بی‌نهایت گرم بود . در منزل میامی دونفر اززوار که مریض بودند محتاج به یخ شدند قدری یخ‌پیش‌آبدارمن‌بود. شاهزاده‌خانم فرستاد وبرای بیماران یخ‌خواست قدری ازآنرا تقدیم کردم . بازآدم ایشان‌آمد ویخ‌طلبید. من‌پیغام دادم که هوا گرم است وبرای خودم لازم دارم . جواب دادند : یخ برای همراهان مریض لازم تراست . مضایقه نکنید . فردا یخ فراوان برای‌شما خواهد رسید . من هیچ گمان‌نمیکردم که باین زودی ها بتوان یخ تحصیل کرد . صبح همانشب نواب نیرالدوله پرویز میرزا حاکم سبزوار باستقبال آمد و یخ زیادی همراه آورد . »

این خانم عارفه‌خانقاهی داشت که درآن اکثرخانمهای رجال آمد ورفت داشتند و ازمجالس اواستفاده میبردند .

وی درجوانی بحبالهٔ نکاح علیخان نصرت‌الملك پسر رستم‌خان قراگوزلو درآمد و هشتاد سال‌عمریافت. درطول این مدت یکبار هم بطبیب مراجعه نکرد و آنچه ازمرشدخود شنیده بودمعمول میداشت. مدفنش درهمدان دربقعهٔ باباطاهر ـ عریان وزیارتگه سوخته دلان است .

این از غزلهای عارفانه اوست :

گفتند خوش درگوش دل ، چون‌عاشقی دیوانه شو
گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو
در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن
در شعله عشقش دلا پروانـه شو پروانه شو

اندر دل هر عارفی زین می‌بود میخانه ها

خواهی دلا عارف شوی میخانه شو میخانه شو

دیگر ازدختران فتحعلیشاه‌عفت خواهرصلبی حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس‌بود . وی نیز بطریقه عرفارغبتی‌تمام داشت‌وپیوسته درتزکیه نفس‌میکوشید. ازعلم نجوم وهیأت بی‌بهره نبود وخط نستعلیق وشکسته را خوش مینوشت . مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی را ازبرداشت وباقتفای ازآن اشعاری گفته که از جمله این‌چند بیت مشهور

میل خاطر میکشد تازه بآن — تا ز تو آرم حدیثی در میان

هست در شهر محبت تازه ها — در کتاب دوستی شیرازه ها

غیر عشقم هیچ در تقریر نه — دل زیاد عشق هرگز سیر نه

کشتگانرا نیست لذت غیر آب — خستگانرا نیست‌راحت‌غیرخواب

غرقه‌دردریا نخواهد جزکنار — درزمستان هرکسی‌جوید بهار

هرکه‌راباشد بهاری درجهان — عشق میباشد بهار عاشقان

دیگر ازدختران باذوق فتحعلیشاه ضیاءالسلطنه است .

میگویند درمجلسی فتحعلیشاه ازمشاهده ساقیگری یکی اززنان زیبای‌خود برسرحال‌آمده این مصراع را گفت :

قدح‌درکف‌ساقی‌بی حجاب

و در ساختن مصراع دوم دچار جمود فکری شد . ضیاءالسلطنه بیدرنگ شعررا بدین مصراع تمام کرد :

سهیلی است‌در پنجهٔ آفتاب

ضیاءالسلطنه درپیش‌پدرخودفتحعلیشاه وبرادرخود عبس‌میرزا تقرب‌فراوان داشت وهردو درمدح این‌خانم شعرها گفته‌اند ، ازجمله :

ای ضیاء السلطنه روحی فداك — صد گریبان کردم از هجر توچاك

نور چشم من ضیاء السلطنه — یکشبه هجرت برایم یك سنه

فتحعلیشاه بقدری نسبت باین دختربا کمال وباسواد خود علاقه داشت که تا وی‌زنده بود ضیاءالسلطنه بخانه شوهرنرفت زیرافتحعلیشاه نمیخواست یکروزهم

ازدختر مهربان خود جدا باشد .

پس از مرگ فتحعلیشاه این خانم بعقد میرزا سعیدخان وزیر دول‌خارجه درآمد و باتخت روان مرصع مروارید نشان بخانه شوهر رفت و درشب‌عروسی، محمدشاه پای پیاده تابیرون ارك سلطنتی عروس رابدرقه کرد .

وقتی که‌تاج‌الدوله‌زن‌فتحعلیشاه وپسرش احمدمیرزامبتلی‌به وباشدند ، پسر درگذشت ولی زن شفا یافت . فتحعلیشاه ضمن تسلیتی که به همسرخود گفت این بیت را فرستاد :

از کسی گر بشکند چیزی، قضائی بگذرد
خوب شد بر توبه‌خورد آسیبش از مینا گذشت

تاج‌الدوله نیز درپاسخ این‌بیت را فرستاد :

اگر بشکست اندر بزم‌مستان‌ساغرمینا — سر ساقی‌سلامت، دولت پیرمغان برجا

این اشعار نیز از تاج‌الدوله است :

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند — پیغام من دلشده را پس که رساند؟
باشد که دگر باره چو تاجم بسر آید — بنشیند و در سایهٔ خویشم بنشاند
تا کی بصبوری بفریبم دل خود را؟ — دیگر دل بیچاره صبوری نتواند
ای تاج سرای صاحب‌اورنگ‌هم‌امشب — تاج آید وجان را بقدومت بفشاند
عشق است وخیال تو که‌ما را بضعیفی — چون گرد بهرسوی‌وبهر کوبدواند

درروزگارسلطنت فتحعلیشاه قاجارپیرباده فروشی بود که اورا « پیردیرینه» میگفتند: شهرت‌شراب های او تا جائی رسیده بود که هر بامداد هنوز در میخانه نگشاده وخشت ازسرخم برنگرفته مشتری بروی میجوشید و ازجام صبوحی‌باده مینوشید . درمیان‌مشتریان اورندی شرابخواره وشاعری آواره بودبنام مهدی‌بیك که هرچند وقت یکبارشعری درمدح امیری میساخت وباصله‌ای که ازومیگرفت بعشرت‌می‌پرداخت. روزی که براثرتهیدستی کارش ازعشرت وخوشبختی‌بعسرت و وسختی کشیده بود بدرگاه پادشاه شتافت وچون بحضورسلطان‌ابار یافت قصیده ای

درمدح اوخواند که این دوبیت از آن جمله است :

در پناه بهار مرحمتت هر کجا دشت وباغ راست مقر
جای لاله از آن دمد خورشید جای ژاله ازین چکد اختر

سلطان لطف طبعش راستود وباوخلعتی گرانبها ارزانی فرمود . مهدی بیك همینکه ازخدمت مرخص‌شدپیش‌پیردیرینه‌رفت‌وخلعت مرحمتی‌را در بهای‌پیاله ای چند گرو گذاشت‌قضارا یکی‌ازفراشان سلطنتی نیزدرآنجابودوآنچه دید بشاه باز گفت. شاه بهم برآمده‌مهدی بیك رأبحضورخواندوفرمود: خلعت ماراچه کردی؟ مهدی بیك دریافت که شاه ازین رازآگاه‌است وپرسش‌اوراجز براستی‌پاسخ نتوان داد . لذافی‌البدیهه گفت :

خلعت نو شده دربادهٔ دیرینه گرو که بود باده « دیرینه » به‌ازخلعت نو

شاه تقریرش راپسندید وتقصیرش رابخشید .

نظیرحکایت ذیل‌رابه بعضی‌ازسلاطین‌نسبت داده‌اند منجمله به فتحعلیشاه. میگویند : روزی فتحعلیشاه یکی ازاشعارخودرابرای ملك الشعراء صبا که شاعر دربار بودخواندومنتظرتحسین‌اوشد ولی‌هرچه بیشترتأمل کردسخنی‌ازملك‌الشعراء نشنید ، سرانجام عصبانی‌شدو میرآخورخود راصدا کرده گفت : « این شاعرراببر درطویله وبآخورببند . » میرآخوراطاعت کرده وشاعررا‌ازاطاق بیرون‌برد.پس‌از نیم ساعتی شاه مجدداً ملك رااحضار کرده وبی‌اینکه بااوسخنی گوید اشعارخودرا برایش خواند وپرسید : « حالاچطوراست ؟ » ملك این بار بدون گفتگو خواست ازاطاق خارج شود . فتحعلیشاه پرسید : « کجامیروی ؟ » گفت : « همانجا که ساعتی پیش‌بودم » .

ازقول یکی از محارم فتحعلیشاه نقل میکنند عراء
حشم گرفته واورابزندان افکنده بود. نزدیکان شاعر ازاین بابت سخت پریشان بودند وجرأت اظهاراین مطلب راهم نداشتند .

دریکـی از روز های نـوروز شاه در باغ نگارستان که یکی از قصور زیبای سلطنتی بود گردش میکرد. ازتماشای باغ‌به ذوق آمد و این مصراع را

مرتجلا گفت :

روزعید است وبهرشاخه نم باران است .

وهرچه کرد مصراع ثانی رابسازد طبعش یاری نکردوروی بیکی ازملازمان کرده گفت : «این مصرع راساخته ام وخیلی دلم میخواهد آنرا تمام کنم . »

آنمرد که باملك الشعراء سابقهٔ الفتی داشت موقع را مغتنم شمرده گفت : «اگراجازه فرمایند صبارا که اینك در زندان است حاضر کنم شاید بتواند آنرا تمام کند . »

فتحعلیشاه گفت : «مانعی ندارد بگوئید بیاید » بلافاصله صبا را که در بازداشتگاه کاخ بود آوردند. شاه مصراعی را که ساخته بود برایش خواند. صبا بدون معطلی درجواب گفت :

روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است .

وبااین شاهکارخود رااززندان خلاصی بخشید. این اشعار رانیز ازفتحعلیشاه نوشته‌اند :

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها

آتش بجان ودل زنند این آتشین رخسارها

✩✩✩

واعظ از شور قیامت سخنی میگوئی گوئیاازشب هجران خبری نیست ترا

✩✩✩

گر بمیرم بجدائیت مرا باکی نیست میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

✩✩✩

چون من کسی نداند قدروصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خودرا

ناصرالدین شاه

دیگر از پادشاهان سلسله قاجاریه که داری قریحهٔ ادبی بوده ناصرالدین‌شاه فرزند محمد شاه است .

غزل مشهور ذیل ازاوست ·

دوست نباید ز دوست در گله باشد — مرد نباید که تنك حوصله باشد
ده دله‌از بهرچیست عاشق‌ومعشوق — عاشق‌و معشوق به‌که یکدله باشد
باگله‌خوش‌نیست روی‌خوب‌تودیدن — دیدن‌جانان خوش‌است بی‌گله‌باشد
طاقت صبرم نمانده است دگرهیچ — درشب هجرم چقدر حوصله باشد؟

این‌شعرهم که شاید آنرازیاد شنیده‌باشید بنام ناصرالدین‌شاه ضبط‌شده‌است:

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

ناصرالدین‌شاه به‌شکار رغبتی‌تمام و در صید جانوران مهارتی تمام داشت و هروقت فراغتی دست میداد باخدم وحشم بسیار بعزم شکار از شهر بیرون میرفت و خیمه بهامون میزد.دورباعی ذیل‌را درین خصوص سروده است :

امروز بدشت ره نوردی کردم — سرخی‌شفق روی به زردی‌کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار — همچون بهرام‌گور مردی‌کردم



امروز سوار اسب رهوار شدم — وزبهر شکار سوی‌کهسارشدم
آنقدر بچنك باز و تیهو آمد — کزکثرت قتلشان در آزارشدم

وقتی که ناصرالدین‌شاه به‌شکارمیرفت معمولا عده‌ای نیز درالتزام رکاب بودند بعضی ازامراء اونیز درسخنسرائی دستی داشتند و گاهی بمناسبت پیش آمد

شعری فی‌البدیهه می‌سرودند .

مثلا شمس‌الشعراء رضوان که اغلب جزء ملتزمین رکاب بوده ، یك بار فی‌البدیهه درشکاری که ناصرالدین شاه روزاول قوس زده‌سروده‌است ،

ای‌شاه چوتیرت آتشین پیکان‌است آهـوی سپهرش حمل بریان است
در قوس چواین تیر تو برجدی رسد چون دلو تهی قلب اسد لرزان است

این رباعی را نیزفی‌البدیهه‌درشکاری که روز اول زمستان کرده سروده است :

خورشیدملوك کامیاب آمده است زین‌صیدکه سویش‌بشتاب آمده‌است
امروز شد آفتاب درجدی ، ولی این جدی به‌پیش آفتاب آمده‌است

درماهی شکار کردن شاه گفته است :

خوذبخت شکار دشت خوابیدامروز تا شاه سـوی دجله شتابید امـروز
در رود عجب مکن که از طلعت شاه خورشید ببرج حوت تابید امروز

این‌رباعی رادرباره صیدی ساخته که تیر بچشمش خورده است :

امروز شکاری که فروخفت بچشم پیکان خدنك شه شدش جفت‌بچشم
از ره‌چورها کردخدنگی سرراست فـرمود بعضویش بنه گفت بچشم

میرزاتقی‌خان‌مجدالملك (عبقری) که درزمان سلطنت ناصرالدین‌شاه‌قاجار وزیر وظایف واوقاف بود ازفن‌شعر نیز بی‌بهره نبود.این‌رباعی رافی‌البدیهه موقعی که‌اسب ناصرالدین‌شاه از گردنهٔ کوه شکراب‌بالا میرفت گفته‌است :

از بس خم‌و پیچ، گرزه ماری ای‌راه یـا خـود بمثل طره یاری ای راه
نی،نی،غلطم، کـزین همه پیچا پیچ بـی شبهه کمند شهریاری ای راه

یك بـار ناصرالدین‌شاه نوزده پلنگ شکار کرده بود میرزا محمد حسین فروغی (پدر مرحوم ذکاءالملك) قصیده‌ای درین‌خصوص سروده، از آن جمله چنین میگوید :

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غـرور قـدم نهـاد بمیـدان خسرو منصور
پلنگ‌نوزدهم چون پلنگ هیجدهم خبر نداشت که بیحاصل‌است‌خرمن‌زور

پلنگ‌ظالم‌وشه عادل است‌وظالم کش — چه‌جابری که‌نشد پیش عدل‌شه‌مجبور
زشست شـاه و زاشعار من پلنگانرا — وظیفه‌ایست که در جمع‌ها شودمنظور

روزی‌شاه‌دریکی‌از کوه‌های‌اطراف«شهرستانك»دوپلنگ‌رایکی پس‌ازدیگری بخاك‌هلاك افکند. هنگامیکه‌آن دوجانور وحشی بتیرسلطان درخون خودغلطان بودند میرزا ابراهیم‌خان «خلوتی» که‌جزء ملتزمین رکاب‌بودپیش دویده‌تعظیمی کرد و گفت :

امـروز چو شه سوار برتوسن شـد — مانند فرشته سـوی اهریمن شـد
افکندبیك لحظه‌خدنگش دوپلنگ — شاهنشه شیر دل پلنگ افکن شـد

شـاه را بسیار خوش‌آمد وفرمود: «بارك‌الله میرزا ابراهیم‌خان. چـه صله‌میخواهی؟» میرزا ابراهیم‌خان که به‌دولت شاه ازحشمت وجاه مستغنی‌بود ودر آن ساعت تنها بیك بازشکاری نیاز داشت گفت :

یـارب بشـاه ما همه عمر دراز ده — درهر مصاف حشمت دشمن گدازده
بی‌برگ‌وسازمانده‌وبی‌باز«خلوتی» — شاها سزای خدمت دیرینه «باز ده»

رباعی ذیل را ناصرالدین‌شاه درزمستان که‌فصل‌شکار نبوده سـروده است:

جانانه ما اگر بیـاید بـه شکار — جان را به رهش کنم بیکباره نثـار
هر چند که‌فصل‌دی‌وبرف است‌ویخ‌است — گـر آیـد یـار میشود فصل بهـار

امین‌لشکر میرزا قهرمان در زمان ناصرالدین شاه قاجار وزارت فوائد عـامه‌را عهده داربود. وقتی بواسطهٔ مقـام ارجمندی که در دربـار داشت محسود مغرضین واقع‌شد وچندتن از دشمنان او بشاه گفتند امین‌لشکر حافظهٔ‌خـود را از دست داده ودیگر لیاقت مشاغل دیوانی وخدمات دولتی‌را ندارد .

امین لشکر بدین مناسبت غزلی ساخته برای شاه فرستاد که چند بیت آن ازین قرار است :

بـاز ، ایدل هوس باده بیغش کـردم — کـه خیال رخ آن ساقی مهوش کردم
یك سر زلف بدست من و یك‌سر باغیر — سالها برسر این رشته کشاکش کردم

مدعی نسبت«نسیان»دهدم، بی‌خبر است　　که‌من‌از هرچه بجز شاه‌فرامش کردم
خسرو دَهر ملك ناصردین آنکه منش　　از دل جان بهمه عمر ستایش کـردم

ناصرالدین‌شاه بخط خود درحاشیهٔ غزل نگاشت :

«آفرین برامین لشگر! غزل‌را بسیار بسیارخوب سرائیده است. کسی را که‌نسبت نسیان دهند اینطور اشعار نغزبامغز چگونه میتواند گفت ؟ هیچ سهو و نسیانی درحواس خمسه و قلم آهنی کارنمسه نداشته‌وندارد. سالها بازهم‌متصدی خدمات دولتی ودیوانی خواهدبود وبدون هیچ‌نسیان درصدرایوان خواهد نشست خرقه سنجابی مرحمت شد که بهتراز حکومت پنجاب است !»

ناصرالدین شاه آثاربعض شعرای بزرگ رانیز مورد مداقه و مطالعه قرار داده‌است مقداری ازاشعار کلیات سعدی‌را انتخاب وازآن مجموعه‌ای فراهم کرده که بنام اوبچاپ رسیده‌است .

ناصرالدین شاه تنها پادشاهی است که دیوان اشعار خودرا تنظیم کرده است . این‌اشعارازدیوان‌اوست :

دل می بری وروی نهان میکنی چرا؟　　خودمیکشی مراو فغان میکنی چرا؟
گر در کمین کشتن عشاق نیستی　　تیر کرشمه را بکمان میکنی‌چرا ؟
این تیرغمزه رادل من مایل‌است‌وبس　　این تیر را دریغ ز جان میکنی‌چرا؟

از جمله کارهای جالب ناصرالدین شاه این بود که با اکثر رجال‌دربار خود شوخی‌میکرد. یکی‌از کسانیکه‌زیادموردمزاح‌اوواقع‌می‌شدحکیم‌الممالك‌بود. او طبیب بودوپس از پایان‌تحصیلات خوددراروپا بایران آمد وبلقب‌حکیم‌الممالك ملقب گشت ویکبارهم حاکم بروجرد شد . شعری که درزیر نقل میشود یکی یکی‌از اشعار فکاهی ناصرالدینشاه است که‌دروصف‌همین حکیم‌الممالك‌ساخته‌است:

ای حکیـم الممالـك سلطـان　　که بشاگردیت سزد لقمان
ای فلاطون ترا کمینه غلام　　وی ارسطو به پیش تو نادان
لیکن اوصاف حکمتت را من　　نکنم بر جهانیان پنهان

نسخه‌ات را چو می برند بروم — ریزه دوئی برند در کرمان
گر بگیری تو نبض بیماری — روز محشر بگیردت دامان
گر معالج شوی بمسکینی — ندهی فرق گوش ازدندان
زعفران گردهی بگریه شود — آنکه بودی بصبح‌وشب خندان
اثر تلخ خواهی از شکر — خشکی معده جوئی از ریحان
هر دوائی که میدهی بمریض — واجب است استخارهٔ قرآن
چون به عجز آئی ازعلاج کسی — مدد و بخت جوئی از شیطان
گر تو باشی طبیب یك‌دوسه سال — کس نماند بخطهٔ ایران
این چنین بوالعجب‌فلاطون را — شاید ار شه نوازد از احسان

ناصر الدین شاه نیز مانند شاه عباس عشق و علاقه فراوانی بزیارت مرقد ائمه اطهار داشت . در سفری که بعتبات کرد هنگامیکه بضریح مقدس حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام رسید ، ازشدت‌هیجان واحساسات خود را روی زمین‌وپای ضریح‌انداخت. پس از آنکه مدتی صورت خود را بخاك کف ضریح مالیدزمین را نیزجارو کرد ودرهمان‌زمان‌بالبداهه‌این عبارت را برزبان راند :

«منت خدایرا که شهباز جهانم و خاکساراین درم» همچنین هنگامیکه قصد ورودبصحن مطهررا داشت این شعررا بالبداهه سرود :

اسکندرومن ای شه‌معبودصفات — درسیرجهان‌صرف نمودیم‌اوقات
برهمت من کجا رسد همت او — من‌خاك درت‌جستم‌واو آب‌حیات

ناصرالدین شاه قاجار درفرمانهائی که برای مهرداران سلطنتی مینوشت غالباًدقیق بود ، گوشزدهاوتوصیه‌هامی‌نمود ومخاطب منشوررابدقایق‌نکات خاص کارمهمش توجه میداد ودرخاتمه فرمان اینابیات را درج میکرد که :

ایکه داری تو مهرمن دردست — بایدت داشت مهرمن در دل
تا به منشور عمر مهر اجل — نخورد ،کاین صحیفه شد باطل
ندهی مهر من به دیگر دست — نکنی مهر من زدل زایل

می گویند حفظ وصیانت آخرین مهردار اودرمراتب امانت داری حتی از

این توصیه نیز در گذشته بود. مرحوم حاجی حسینقلیخان صدرالسلطنه نوری که در اواخر عهد ناصرالدین‌شاه دبیر رسایل و مهردار سلطنتی بود چون ناصرالدینشاه کشته شد و مظفرالدینشاه بطهران آمد، هر قدر اولیاء دولت خواستند که مهر سلطنتی را ازاو بگیرند و بجانشین او تحویل دهند ، ازواگذاری آن خودداری کرد و گفت من باید مهر را به صاحبش تحویل دهم ! چون کار اصرار دولتیان و انکار او بنهایت رسید ، عاقبت صدرالسلطنه جمعی از مأمورین دولتی را با خود همراه برداشت و بحضرت عبدالعظیم بر سر قبر ناصرالدین شاه برد و مهر را باشهادت گرفتن ازچند نفر بر قبر او انداخت و این بیت‌را خواند و گریخت :

گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
این مهر را به کی دهم ، این دل کجا برم ؟!

درین‌جا نمونه هائی از اشعار ناصرالدین‌شاه راملاحظه می‌فرمائید :

عید مولود امیرالمؤمنین شد — عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر — جبرئیل از آسمان سوی زمین‌شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت‌حق تا که باخاکش‌عجین‌شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست ازدست خدا شرع مبین‌شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه ، جبریل‌امین شد



کیست آنماه پری چهره که زیبا گذرد — جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
عاشقانرا بدو بوسی و نگاهی‌خوش‌دار — توچه دانی که شب هجرچه برما گذرد
برمی لعل توگر پیر مغان ره یابد — از می ومیکــده واز خم وصهبا گــذرد
عارف صومعه گر طرۀ طرار تــرا — بیند از سبحه‌و از صومعه یکجا گذرد



شب هجرتو مگر روز جزا صبح شود — کان شبی نیست که در دورۀ ماصبح شود
بعد عمری شب وصلی شده حاصل ما را — مهلت ای چرخ ده آنقدرکه تاصبح شود



مه روزه‌چون‌بدرشد، غم‌واندهم بسرشد　　مه من بیارساغر که غم ازدلم بدر شد
بچهارگاه یکشب همه مطربان نوازند　　بنوای شور گویند که عالم دگرشد



حور نخواهم من و قصور نخواهم　　شیفتهٔ چشم و زلف و خال سیاهم
خط غلامی ز آفتاب گرفتم　　تا زدل و جان غلام همچوتو ماهم
باهمه ذلت که میکشم ز نکویان　　چرخ حسد می‌برد بعزت و جاهم
ایکه ندادی دوای درد من آخر　　بهر چه خون‌ریختی‌بحال تباهم؟
گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی　　غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تومایهٔشاهی‌است　　تا شده‌ام بندهٔ تو بر همه‌شاهم



ای روی ماه‌ترا،صدبنده همچو پری　　از رفتن تورسد، خجلت بکبک دری
تشبیه روی ترا هرگز به مه نکنم　　زیرا که در نظرم زیبا تراز قمری
خورشید بزمگهی، سلطان هر سپهی　　شایستهٔ کلهی، ز یبندهٔ کمری
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی　　پای تو بوسه زدن‌خوشتر زتاجوری
دادی بکف قدحم در عین تشنه‌لبی　　کردی زخودخبرم، درعین بی‌خبری



فارغ زهر دهنی کردی بیك سخنم　　هرگز چنین سخنی‌نشنیدم از دگری
تا در محیط غمت افتاده کشتی من　　آسوده دل شده‌ام ازموج هرخطری
من باسپرچکنم ای ترك‌سخت‌کمان　　زیراکه میگذرد تیرت ز هر سپری
بگذشتی ازسرکین بر شاه ناصر دین　　برقبله‌گاه زمین زینسان‌مکن‌گذری



زلف مشکینت برسم دلبری　　میکند ما را زجان و دل بری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه　　ای صنم از آن دو زلف چنبری
کافرعشقت‌چه‌خوش گفت‌ای‌صنم　　کز مسلمانی بهست‌این کافری
وقت مردن تیشه با فرهاد گفت　　عشق را نتوان شمردن سر سری

رحت دلم د ار تاب بود　　دری ر سرشت من یر ار اب بو

روزی که‌دهی‌وعده بهر کس‌زچه روی　　بخت من‌از آن‌میانه در خواب بود؟



روزی دلم گرفت زاندوه هجر یار　　آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن‌چشم‌همچو نرگس‌و آن‌قدهمچوسرو　　آن‌ابروی کمان ودوزلفین تابدار
مکنوم دردوزلفش‌صدمار حلقه زن　　در لعل آبدارش سی در شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه　　آراسته بقصد دل عاشقان زار

این غزل را هم دروصف معشوق ساخته است :

از ازل خوب‌سرشتند ملایك گل تو　　لیك‌صدحیف که کردندز آهن‌دل‌تو
همه جائی و ندانیم کجائی‌ای دوست　　ره نبردند حریفان تو در منزل تو
دل عشاق‌بدیدار نکوی‌تو خوش‌است　　ره ندانند بجائی‌بجز از محفل تو



ناصرالدین شاه قاجار

مآخذ مطالب کتاب

آتشکدهٔ آذر تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی .

تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌پاشا صالح

تاریخ ادبی ایران ، ازسعدی تا جامی ، تألیف براون ترجمه علی اصغر حکمت .

تاریخ ایران ، ازعرب تادیالمه نگارش عباس‌پرویز

تاریخ ایران : ازدیالمه تا غزنویان ، نگارش عباس پرویز

تاریخ ایران ، تألیف سرجان ملکم .

تاریخ جهانگشای جوینی : تألیف علاءالدین عطاملك جوینی

تاریخ حبیب السیر : تألیف غیاث الدین خواندمیر

تاریخ سیستان : تصحیح وتحشیهٔ ملك الشعراء بهار

تاریخ شهریاران گمنام : تألیف احمد کسروی

تاریخ هند : ترجمهٔ فخرداعی گیلانی

تذکرة الاولیاء : تألیف شیخ فریدالدین عطار

تذکرهٔ تحفهٔ سامی : تألیف سام‌میرزا صفوی

تذکرهٔ زنان سخنور : تألیف علی‌اکبر مشیر سلیمی

تذکرهٔ میخانه : تألیف عبدالنبی فخرزمانی ـ تصحیح وتحشیهٔ احمد گلچین

تذکرهٔ نصرآبادی : تألیف میرزامحمدطاهر نصرآبادی
تذکرهٔ هفت‌اقلیم: تألیف امین‌احمدرازی
جامع‌التواریخ رشیدی : تألیف رشیدالدین‌فضل‌الله
حافظ‌شیرین‌سخن : تألیف دکترمحمدمعین
دیوان اشعار امیرمعزی سمرقندی .
دیوان اشعارانوری ابیوردی .
دیوان اشعارحافظ شیرازی
دیوان اشعاررشیدالدین وطواط .
دیوان‌اشعار سلمان‌ساوجی
دیوان‌اشعار فرخی‌سیستانی
راحة‌الصدور : تألیف‌نجم‌الدین ابوبکرمحمد راوندی
روضة‌الصفا : تألیف‌میرخواند.
ریاض‌العارفین : تألیف رضاقلیخان هدایت
زندگانی شاه‌عباس اول : بقلم‌آقای نصرالله فلسفی
سرزمین‌هند : بقلم‌آقای علی‌اصغرحکمت
سخن وسخنوران : بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر
سیاست‌نامه : تألیف خواجه‌نظام‌الملك
شعرالعجم : تألیف شبلی‌نعمانی ترجمهٔ‌فخرداعی گیلانی
شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم‌فردوسی‌طوسی.
طبقات ناصری: تألیف ابوعمرمنهاج‌الدین عثمانی‌جوزجانی
کلیات‌سعدی شیرازی
لباب‌الالباب : تألیف رضاقلیخان هدایت

مجالس العشاق تألیف سلطان حسین بایقرا

مجالس النفائس : تألیف امیرعلشیر نوائی

مقالات ادبی و تاریخی متفرقه‌ای به‌قلم آقایان دکتر باستانی پاریزی ، پژمان بختیاری ، جواهر کلام ، دکترشاه‌حسینی، عبدالرحمن فرامرزی، نصرالله فلسفی ، سعید نفیسی وعبدالحسین نوائی که درمجلات مختلف چاپ‌شده .

منتظم ناصری : تألیف اعتمادالسلطنه

ناسخ التواریخ : تألیف میرزا محمدتقی سپهر